این کتاب مثنوی شریف
از محمد یحیی عالم ... بطور هبه
در ۱۳۰۳ ... بنده ... تفویض ... [illegible]

در کابل بمقام مأموریت این نسخه شریف را به مبلغ
هشتصد افغانی خریده‌ام
[illegible]
۱۳۳۲/۲/۱۵

بشنو از نی چون شکایت

۲

تاریخ روز جمعه ۵ ماه محرم الحرام ۱۳۳۶

[illegible]

فقط

باغ بالایی [illegible]

تحریر گردیده

[illegible]

غزل خواجه حافظ علیه

غزل خواجه حافظ علیه الرحمه

[illegible] سرشت ما

[illegible] دل به [illegible] سرشت ما

ز [illegible] عطا [illegible] بهشت ما

[illegible] سرشت ما

[illegible] سرنوشت ما

[illegible] بهشت ما

نه [illegible] کار [illegible]

به [illegible] کنشت ما

[illegible] ما

دم [illegible] ما

[illegible] سرشت ما

ره خانقاه [illegible]

دل تنگ [illegible] حافظ [illegible] سرشت ما

[illegible]

راه چون میجوئی از من راه برگم

وبه نستعین هذا مثنوی مولوی معنوی

دیباچه مثنوی مولوی معنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

این نسخه مجمع مثنویات معتبره وقت و مروج نسخ مستغیره که از نظر صداقت حال و مرات منور حال
صدق مآل مثنوی و در حقیقت لمعه از لمعات انوار حضرت ... و شعاعی از اشعات مشکوات مصطفوی
که جهت ... کتاب و کلامی است فصل الخطاب که اول مرتب ... در سنه اربع و عشر و الف هجری ...
پس ... استادان کامل این طریقت ...
... سال ... مثنوی مقابل کرده ...
کیفیت تمام ... مقابلات ... در سنه ... و عشرین و الف ...
... چهار نسخ مثنوی دیگر ... در سنه ... ثلثین و الف ...
و کن ... که ... سنه ... ثلثین ...
[illegible]

صدیک ...
[illegible]

چهار جستجو بری و در بنگاله از نسخ فارسی تفحص نموده بر جا خود در دید با قواعد و عواید و کرفته کرده و اختلاف نسخ
کرده ابیات ظاهر هر کدام را بحسب ظاهر سلامت کلام و متانت الفاظ و حسن الت معنی و توافق و طرح
مثنوی اولی و انسب فهمید اختیار نموده مسلم و مقرر داشت و بجهت تحریف کاتبان [illegible] ترک نموده
بعضی ابیات مشکله فارسی که باعتقاد اقل العباد از خلل [illegible] نبود محتاج بتشریح و توضیح بود آن ابیات
درخور دانش قاصر و دریافت فهم خود در هر دفتر جداگانه ابیات تشریح داده و ابیات عربی [illegible]
و الفاظ خالی از اطلاق لفظی بود ترجمه نوشته و [illegible] اخوان الصفا و خلان الوفا [illegible] تشریح ابیات و ترجمه
اشعار مفصل عربی و آیات و تخریجات [illegible] احادیث [illegible] اقوال اصفیا و اولیا که در حاشیه این نسخه
[illegible] و [illegible] داستان [illegible] دفتر [illegible] ترتیب داده
مختصر [illegible] کتابت [illegible] جهت استفاده طالبان [illegible]
و [illegible] لطایف المعنوی من حقایق المثنوی [illegible] اول که در اعلام المثنویات [illegible]
آن نسخه [illegible] و مثنویات [illegible] و محقق [illegible]
و [illegible] صحیح [illegible] احادیث و لغات [illegible]
نسخ [illegible] صدق [illegible] والباقیات الصالحات
و [illegible] مثنوی [illegible]
[illegible] ابیات [illegible]
و احادیث و اقوال و لغات [illegible] حاشیه [illegible]
[illegible] این نسخه مسلمه را [illegible] نسخه اصل [illegible]
[illegible] چهار نسخه دیگر [illegible] این نسخه [illegible] اصل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] این مخزن اسرار الهی [illegible] معارف [illegible] این کتاب [illegible]
[illegible] حکیم سنائی علیه الرحمه [illegible]
[illegible] قرآن [illegible]
[illegible] حقیقت [illegible]
[illegible] این مخزن اسرار الهی [illegible]

و این مظهر

این مظهر انوار ایزدی [illegible] کتاب خود [illegible]
کردی و این [illegible] این سخن [illegible] سعادت [illegible]
[illegible] رسالت [illegible]
[illegible] حضرت مولوی [illegible]
[illegible] در میان سخن [illegible]
[illegible] داستان [illegible] سخن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] این دعوی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] اولیا و انبیا [illegible]
[illegible] آدم علیه السلام [illegible] علیهم السلام [illegible]
[illegible] امام شافعی رضی الله عنه [illegible]
[illegible] این کتاب [illegible]
[illegible] القرآن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] این دعوی [illegible]
[illegible] الکتاب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] حضرت مولوی [illegible] مثنوی [illegible]
[illegible] مثنوی [illegible]
[illegible]

خود را در معرض [illegible] یوسف مصر [illegible]

مولوی [illegible] مثنوی معنوی [illegible] ارفع و اعظم است [illegible]

[illegible] اظهار و اعلان آن [illegible] حالات مولوی [illegible]

جامع فضائل صوری و معنوی مولانا نور الدین عبد الرحمن جامی قدس الله سره [illegible]

[illegible]

فقرات [illegible] نفحات شیخ مؤید الدین جندی سؤال کرده اند که حضرت شیخ صدر الدین قونوی [illegible]

خدمت مولوی [illegible] شمس الدین [illegible]

[illegible]

[illegible] ان ربکم الله الذی خلق السموات والارض فی ستة ایام ثم استوی علی العرش [illegible]

[illegible] ائنکم لتکفرون بالذی خلق الارض فی یومین وتجعلون له اندادا ذلک رب العالمین وجعل فیها رواسی [illegible] وبارک فیها وقدر فیها اقواتها فی اربعة ایام سواء للسائلین ثم استوی الی السماء وهی دخان فقال لها وللارض ائتیا طوعا او کرها قالتا اتینا طائعین [illegible]

[illegible]

بعالم شهادت

و عالم شهادت [illegible] مولوی جامی [illegible]

[illegible]

[illegible] مثنوی [illegible]

[illegible]

تکلف و انحراف ظاهر گشت و اگر این چیزی در نسخه سقیم بود [illegible] غلط را [illegible] کاتب [illegible]

و مجلس خوانی [illegible] عاشق [illegible] بود مثل این دو بیت که در دفتر دوم [illegible]

مثنوی [illegible] در [illegible] زبان [illegible]

[illegible] حال در بیان [illegible] عالم [illegible] لفظ حال [illegible]

واقع شود [illegible] قاعده [illegible] قافیه است و ظاهر بیان علم [illegible]

و دیگری [illegible] حال [illegible]

[illegible] کرده [illegible] مولوی در دفتر سوم [illegible] داستان [illegible]

[illegible] حال است [illegible]

[illegible] معنی [illegible] حال [illegible] اصطلاح صوفیه [illegible]

[illegible] شمس الدین محمد [illegible] حال [illegible]

مولوی معنوی [illegible] عبارت از [illegible] حال [illegible] معنی [illegible]

[illegible] قافیه درست [illegible] حال [illegible]

صورت و این قدر تکلف احتیاج [illegible] در بیان [illegible]

[illegible] در [illegible] کردن [illegible]

و [illegible] معنی [illegible] لغت [illegible] بیت [illegible]

[illegible] معنی [illegible] درست [illegible] دفتر اول [illegible] داستان [illegible]

[illegible] بیت [illegible] عیب [illegible]

[illegible] لغت [illegible] معنی [illegible] مصرع اول معنی درست [illegible] مصرع [illegible]

[illegible] معنی [illegible]

[illegible] این معنی [illegible]

[illegible] اگر [illegible] تکلف احتیاج [illegible]

[illegible] معنی [illegible] ابیات [illegible] مثنوی [illegible]

[illegible] سخن [illegible] قافیه [illegible]

[illegible] و معانی [illegible]

[illegible] تکلف [illegible] نظم [illegible] معانی [illegible]

[illegible] مثنوی [illegible] لطافت [illegible] کلام [illegible]

[illegible] بیت [illegible] سامع [illegible] ذوق [illegible]

[illegible] صاحب ذوق [illegible] آب حیوان [illegible] این [illegible]

[illegible] این [illegible] کلام [illegible]

محروم [illegible] اسرار [illegible] مطالعه [illegible]

[illegible] عشق [illegible] لذت است [illegible] عشق [illegible]

[illegible] معنی [illegible] بعضی [illegible] ابیاتی که در این مثنوی [illegible] نسبت [illegible]

[illegible] نسخ [illegible] الحاقی است [illegible] سلطان ولد [illegible] حضرت مولوی [illegible]

[illegible] این ابیات [illegible] نسخ [illegible]

[illegible] مناسبت لطفی [illegible] عالی است [illegible]

[illegible] ذاتی [illegible]

[illegible] رفیق [illegible]

[illegible] عالم [illegible]

[illegible]

[illegible] ارباب [illegible] اوقات [illegible]

[illegible] حقیقت [illegible] بزرگان [illegible]

[illegible] سخن [illegible] مراتب سخن [illegible] مثنوی

[illegible] القرآن [illegible]

[illegible] مولوی [illegible]

[illegible] جواب [illegible]

[illegible] عالم [illegible] خلافت [illegible]

[illegible] عالم [illegible] طبیعت [illegible] طبایع سلیمه [illegible]

[illegible] ابیات [illegible] مثنوی [illegible]

[illegible] بیت [illegible] حسام الدین

[illegible] الحمد [illegible]

[illegible] اشعار [illegible]

[illegible] خط [illegible] دیباچه [illegible]

[illegible] مولانا [illegible] احوال [illegible]

[illegible] اوقات [illegible]

[illegible] عالم [illegible] سعادت [illegible] دولت [illegible]

[illegible] مثنوی مولوی [illegible] دیباچه [illegible] مثنوی

[illegible]

[illegible] موفق گشت [illegible] محمود [illegible]

[illegible] انوار ایزدی [illegible]

[illegible] ایمان [illegible]

[illegible] ابیات [illegible] مثنوی [illegible]

[illegible] خاص و عام [illegible]

که قبل از نوشتن بانید خارج این مثنوی باشد و اگر احیاناً ظاهر شود متردد که هم دو داراب منتخب [illegible]
خواهد بود و ابیات نیز عنوانها هر دفتر را که در اوراق تفرقه ادا نموده بر پشت هر دفتر نوشت و نیز [illegible]
بر پشتش دفتر [illegible] برداشت که کتاب بحر برلوده که بر محاسبان و مشغوفان دفتر حقایق و دقایق
کیست مضمون منظوم و منثور مثنوی محقق گردد و تردد و اختلافی باقی نماند چون مثنوی که حرمت
و در بابت نامید آثار و هرکس را اطلاع و استحضار بر عنوانات آن بکرامت اصلی طبیعت و درین انکار
سازان [illegible] برآورده و مثیر وی قوت حافظه بر حضور داستانی که خواهی فی الفور توانی نمید اگر درکدام
دفتر است دیگر واقع شده و دو اوّل ثلثه دوم حضرت مولوی ابراد فرموده و انه مطلع
سود سال بحرث شنیده و شفقت داده بود الی [illegible] اکسی پای سعی طلب این وادی
بران نوشتی که طالبان و سالکان طریق انیق مثنوی طی این مرحله مشکل آسان [illegible]
[illegible] مثنوی جهت شهرت استفاده طالبان بر پشتش مجلد جا بجا فهرست واضح و لایح نوشته
بای بر سر قصه و سر داستان در فهرست تعداد اعداد اوراق و در تحت هر داستان در کدام [illegible]
که کتاب ابیات که کتاب حیات انتخاب نموده [illegible] انداخت از قلم و اگر چه [illegible] الی کمال احتیاج
محض مقابله ترمیمی توان یافت و تدارک توان نمود و چه بسیار قید کرده درست شده و مشتهی فتح الباب
ابواب این نموده تا وصول این مطلب مراد رومندان و مشتاقان اوراک سعادت معنوی [illegible]
وسهل کرده و الله المستعان و اله المکان و چون پای سعی و طلب در وادی تحقیق مثنوی تا اقصی نهایت
و اعلی نهایت فرموده و هیچ مرتبه از مراتب مجاز بمابه که قصر ازان [illegible] بهمان باب مستغنی ظهور [illegible]
در وادی انتخاب و اقتطاب اگرچه کل مثنوی از عالم خفی نبات و کلا قند دریای زلال و بحر عذب
سراپای مشحون شیرین و لطیف و خوشگوار است و در حلاوت و لطایف و عذوبت خوش و دلربای
و بسیار و بعض گلشن [illegible] است و در رنگ عقد مروارید و خوشه انگور [illegible] بهم ربط [illegible]
دارند و تفرقه رتبه و [illegible] بیت رتبه و اعلی از و ادنی باشد سایر اشعار در ان متعذر بل محال [illegible]
ازهمه بهین و مرجی از [illegible] سخن ترین قدم جسارت درین وادی نهاده و انده که کوه جسارت و مهابت [illegible]
تماشای سیلان خاطر و ذوق باطن فرستاده آمده این خوشه چین خرمن مثنوی نیز ابیات عالیای که علاقه [illegible]
داستانها مقصود بالذات قصه و روح انست و جان معنی از ان نمایه خلاصه نقل و در ذات [illegible]
در واسطه العقد داشت [illegible] و شناخت نقیبه و حق گوی جهان تواند بود و طبع حقیقت گزین [illegible]
در چیدن ان در عالم گل از گلستان و میوه از بساتین بی اختیار رغبت می نمود و لفظ انتخاب که [illegible]
تاج بر فرق فرق و فرق سلاطین و قبه بر ذروه عمارات عرش ایمن و دستار بر طبقات انسان [illegible]
بر سقف ایوان و [illegible] تذهیب بر صفحات فرقان و روشنی [illegible] که شمع محفل سلطان و حلی [illegible]
و عارض و جبین عروج مطلوب و طره بر سر معشوق و زیب و زینت مجلس صفحات است [illegible]
برقامت [illegible] درین محل این بیت اخلاق المعانی امام خاقانی چه مناسب واقع شده [illegible]
رو جانان را [illegible] بر سر [illegible] از زن بار و موج وجود [illegible] از غایت ادب و منع حضرت [illegible]
در وی [illegible] لب است [illegible] مسوده شده ابیات انتخاب را بیرون [illegible]

وازعالم لب

واز عالم لباب و جوهر انتخاب که بعضی کرده اند و چه ازان مقبول افتاد مسوده [illegible] و در ان مرتب ساخت
که خاطر کسی از طول داستانهای مثنوی که مانند زلف معشوق [illegible] بود در ازی ان [illegible]
انقباض طلب باشد خواهد بیرون نوشته سرانجام منتخبات سازد و خواهد در جمیع مثنوی ابیات [illegible]
جا بجا الحاق نموده است [illegible] در هر باب [illegible] بود [illegible] مقدم بر سابقه [illegible]
طالبان از هر قسم بر ان بر مثنوی معنوی بیرون [illegible] امید که از روی قدر دانی [illegible]
[illegible] در هر کار که مطالعه کنند [illegible] و حقوقی که بر و طالبان این کتاب [illegible]
[illegible] ساخته شده [illegible] الشمارة الکوثر [illegible] دیباچه بیان بعضی از علم [illegible]
تفصیل مطلوب است [illegible] آید که اگر طالبی خواهد که بحر و تقطیع ابیات مثنوی معلوم نماید مجمع رساله عروض
و مثنوی در بحر رمل واقع شده که صاحب [illegible] در تعریف آن میگوید خوش است از بحور بحر رمل
[illegible] انشقاق گویا مضمون این بیت عجب میل [illegible] طبع [illegible]
[illegible] الطیف مثنوی [illegible] در فن [illegible] مصداق این معنا [illegible]
[illegible] بار فاعلاتن است و منقسم می شود بقول بعضی [illegible] که در رسایل عروض [illegible]
ابیات مثنوی از اقسام مسدس [illegible] بعضی [illegible] مقصور و بعضی [illegible]
[illegible] فاعلاتن [illegible] از فراق [illegible] شرح [illegible] اشتیاق [illegible]
[illegible] فاعلاتن از فراق فاعلات [illegible] مصرع اول [illegible]
[illegible] مصرع ثانی [illegible] ارکان سالم [illegible] تقطیع ان [illegible]
[illegible] از عالم [illegible] لفظ سینه [illegible] لفظ خواهم [illegible] شرح اول [illegible]
[illegible] فاعلاتن [illegible] فاعلاتن [illegible] فاعلن [illegible]
فاعلاتن [illegible] فاعلات [illegible] محذوف است [illegible] مقصور [illegible] محذوف [illegible]
[illegible] فاعلاتن ساقط می شود [illegible] محذوف دو حرف [illegible]
فاعلن [illegible] الف آخر فاعلاتن [illegible] فاعلن [illegible] فاعلات می شود [illegible] فاعلن
می خوانند [illegible] ابیات المثنوی [illegible] این [illegible] جان و دل [illegible]
کرده ام [illegible] جان و دل [illegible]
[illegible] این چنین [illegible] خواهد بود [illegible]
این [illegible] رسول [illegible] چون [illegible]
چون [illegible] طاهر [illegible]
[illegible] هر [illegible] صد هزاران [illegible] گران [illegible]
[illegible] آفتاب [illegible] سخن [illegible] عالی [illegible]
[illegible] از معانی [illegible] از [illegible]
داشت [illegible] طاقت [illegible] است این سخن بجهان [illegible]

۱۲
الحمد ... [illegible]
مولوی ... [illegible]

فزای روان با روان و حسته دیا مرشس بردر کسه دل ابرش فضلا متفق شده برین که کلام کرده
است چنین افضا بیان کرفته ور ترا تاریخ خومت هرگز کردم از خاطر دانش بر وای
آخر الزمان در بر هنر کرا حاجت کو بیانش کنه از زیرکان کنه از بانش حالاد نسبان است
است برایا حال زعلم بیکانه است تاج دولت دیبای جهان است علم و حکمت غذای ادراک است
قیمتش گر عمر و کنه عالم ورکت مانده شش ماه و زم سوی جاب چه این چه بانگ ستو کر کرد بوست
کی او دم سوی کور کس گفت این چنین سخن بجهات در کسی گفت کو یاد کجا این ازین کو در سخن کو دو
الحکمت این سخن جهان را البس در باب این عطیه کبری و موهبت عظمی کان منصب تحفیف فضایل
فصل او کستطاعت الحب الفصیح و کحسن و تنقیح و تشریح و تصحیح مواد حشو بی معنوی از مبداء
و است داده و در بی حدث این مراتب در محل غیب و بیرا و اخفا محیط و صد [illegible]
فارسیان مقدار حال و قال و جود [illegible] و ال [illegible] و قدرت مقال [illegible]
هر اوان حال این موقف شده و این طریق چیزی بخاطر بیاورند [illegible]
و رفع اعتراض انها در دفاتر اول واقعیت و چون غایت حال این [illegible]
مثنوی بود ایراد نمود قوم گفتند شش گر انجام گوشش را به خوبی شیخ الفقرا [illegible] و حشی یار [illegible]
اوف است ابکار او گوشه وان [illegible] که این صحیح با خود [illegible] در لب است
ورنه این دم لایق چون کسیست گفت ای یاران ختم الهام داد [illegible] اقوی رای افتاد
انکه حق آموخت مرزنبور را ان بانه شیر را و گوهر را انکه حق امو خت گرم پیله را بافتن
انکه جلیله را قطره ول الکی که بر افتاد کان مه را [illegible] و کرده دن [illegible] سر شیر این عالم جان است
چون سنگ اصحاب راه داده دست این سخن [illegible] و بهشت داد کو کس سوی قصه کوشش داد
باد جو واز خود بهتر ان سعادت نصیب این احقر العباد و کرده بین [illegible] عالم اصحاب را می صاحب است
که حق سبحانه و تعالی بجز کوشش عطا نه و دوایی توفیق را گفتن

محاسن از امداد و اسعاد روح پر فتوح حضرت
مولوی سید انه الا این ذره حقیر را چه
قدرت و یارای آنکه درین وادی
قدم زند و دادین ماده دم بر
آورد و والله الموفق
و هو المعین و بالله الطف
المتقدم بالله

تاریخ اتمام این دیباچه ۱۰۳۲

هذا کتاب المثنوی وهو اصول اصول اصول الدین فی کشف اسرار الوصول والیقین
وهو فقه الله الاکبر وشرع الله الازهر وبرهان الله الاظهر مثل نوره
کمشکوة فیها مصباح یشرق اشراقا انور من الاصباح وهو جنان الجنان
ذو العیون والاغصان منها عین تسمی عند اصحاب هذا السبیل سلسبیلا
[illegible]

[illegible]

الدول السلالة والخلافة منبع السلف ونعم الخلف [illegible] عليه [illegible] زينت النجوم لديه
[illegible] قبلة الاقبال توجه اليها [illegible] الولاة وكعبة الآمال يطوف بها [illegible]
ولا زال [illegible] كان [illegible] مشارق [illegible] الابصار [illegible]
[illegible] الملوك [illegible] الاقبال و
افضل الفضايل [illegible] رب العالمين [illegible]
[illegible] والحمد لله وحده وصلى الله على سيدنا محمد وآله وعترته الطاهرين [illegible]

[illegible]

مطايبه عاشق شدن پادشاه [illegible]
[illegible]
[illegible] کردن پادشاه [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] حلیمان در [illegible]
[illegible]

[illegible]

در [illegible] حکایت [illegible]
[illegible] حال و بیان کردن
[illegible]

[illegible]

منقطع شد خوان و نان از آسمان ماند رنج زرع و بیل و داسمان
باز عیسی چون شفاعت کرد حق خوان فرستاد و غنیمت بر طبق
مائده از آسمان شد عائده چون که گفت انزل علینا مائده
باز گستاخان ادب بگذاشتند چون گدایان زله‌ها برداشتند
کرد عیسی لابه‌ها ایشان که این دائم است و کم نگردد از زمین
بدگمانی کردن و حرص آوری کفر باشد پیش خوان مهتری
زان گدارویان نادیده ز آز آن در رحمت بر ایشان شد فراز
ابر برناید پی منع زکات وز زنا افتد وبا اندر جهات
هر چه بر تو آید از ظلمات و غم آن ز بی‌باکی و گستاخیست هم
هر که بی‌باکی کند در راه دوست ره‌زن مردان شد و نامرد اوست
از ادب پرنور گشتست این فلک وز ادب معصوم و پاک آمد ملک
بد ز گستاخی کسوف آفتاب شد عزازیلی ز جرأت رد باب

ملاقات کردن پادشاه با آن ولی رحمة الله علیه

هر که گستاخی کند اندر طریق گردد اندر وادی حیرت غریق
حال شاه و میهمان برگو تمام زانکه پایانی ندارد این کلام
شه چو پیش میهمان خویش رفت شاه بود و لیک بس درویش رفت
دست بگشاد و کنارانش گرفت همچو عشق اندر دل و جانش گرفت
دست و پیشانیش بوسیدن گرفت وز مقام و راه پرسیدن گرفت
پرس پرسان می‌کشیدش تا به صدر گفت گنجی یافتم آخر به صبر
صبر تلخ آمد ولیکن عاقبت میوهٔ شیرین دهد پر منفعت
گفت ای هدیهٔ حق و دفع حرج معنی الصبر مفتاح الفرج
ای لقای تو جواب هر سؤال مشکل از تو حل شود بی قیل و قال
ترجمانی هرچه ما را در دلست دستگیری هر که پایش در گلست
مرحبا یا مجتبی یا مرتضی ان تغب جاء القضا ضاق الفضا
انت مولی القوم من لا یشتهی قد ردی کلا لئن لم ینته

بردن پادشاه آن طبیب را بر سر بیمار تا حال او را ببیند

چون گذشت آن مجلس و خوان کرم دست او بگرفت و برد اندر حرم
قصهٔ رنجور و رنجوری بخواند بعد از آن در پیش رنجورش نشاند
رنگ رو و نبض و قاروره بدید هم علاماتش هم اسبابش شنید
گفت هر دارو که ایشان کرده‌اند آن عمارت نیست ویران کرده‌اند
بی‌خبر بودند از حال درون استعیذ الله مما یفترون
دید رنج و کشف شد بر وی نهفت لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت
رنجش از صفرا و از سودا نبود بوی هر هیزم پدید آید ز دود
دید از زاریش کو زار دلست تن خوشست و او گرفتار دلست
عاشقی پیداست از زاری دل نیست بیماری چو بیماری دل
علت عاشق ز علتها جداست عشق اصطرلاب اسرار خداست
عاشقی گر زین سر و گر زان سرست عاقبت ما را بدان سر رهبرست
هر چه گویم عشق را شرح و بیان چون به عشق آیم خجل باشم از آن
گرچه تفسیر زبان روشنگرست لیک عشق بی‌زبان روشنترست
چون قلم اندر نوشتن می‌شتافت چون به عشق آمد قلم بر خود شکافت
عقل در شرحش چو خر در گل بخفت شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
آفتاب آمد دلیل آفتاب گر دلیلت باید از وی رو متاب
از وی ار سایه نشانی می‌دهد شمس هر دم نور جانی می‌دهد
سایه خواب آرد ترا همچون سمر چون برآید شمس انشق القمر
خود غریبی در جهان چون شمس نیست شمس جان باقیست کو را امس نیست
شمس در خارج اگرچه هست فرد می‌توان هم مثل او تصویر کرد
شمس جان کو خارج آمد از اثیر نبودش در ذهن و در خارج نظیر
در تصور ذات او را گنج کو تا درآید در تصور مثل او
چون حدیث روی شمس‌الدین رسید شمس چارم آسمان سر در کشید
واجب آمد چونکه آمد نام او شرح کردن رمزی از انعام او
این نفس جان دامنم بر تافتست بوی پیراهان یوسف یافتست
گفتم ای دور اوفتاده از حبیب همچو بیماری که دورست از طبیب
از برای حق صحبت سالها بازگو رمزی از آن خوش حالها
تا زمین و آسمان خندان شود عقل و روح و دیده صد چندان شود
لا تکلفنی فانی فی الفنا کلت افهامی فلا احصی ثنا

کل شیء قاله غیر المفیق ان تکلف او تصلف لا یلیق
من چه گویم یک رگم هشیار نیست شرح آن یاری که او را یار نیست
[illegible]
شرح این هجران و این خون جگر این زمان بگذار تا وقت دگر
قال اطعمنی فانی جایع فاعتجل فالوقت سیف قاطع
صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق نیست فردا گفتن از شرط طریق
تو مگر خود مرد صوفی نیستی نقد را از نسیه خیزد نیستی
گفتمش پوشیده خوشتر سر یار خود تو در ضمن حکایت گوش دار
خوشتر آن باشد که سر دلبران گفته آید در حدیث دیگران
گفت مکشوف و برهنه گوی این آشکارا به که پنهان ذکر دین
گفت مکشوف و برهنه بی‌غلول بازگو دفعم مده ای بوالفضول
پرده بردار و برهنه گو که من می‌نخسپم با صنم با پیرهن
گفتم ار عریان شود او در عیان نی تو مانی نی کنارت نی میان
آرزو می‌خواه لیک اندازه خواه بر نتابد کوه را یک برگ کاه
آفتابی کز وی این عالم فروخت اندکی گر پیش آید جمله سوخت
تا نگردد خون دلها در جهان لب ببند و دیده بر بند از زبان
فتنه و آشوب و خونریزی مجو بیش ازین از شمس تبریزی مگو
این ندارد آخر از آغاز گوی رو تمام این حکایت بازگوی
چون حکیم از این سخن آگاه شد [illegible]

خلوت طلبیدن آن حکیم دانا از پادشاه جهت دریافتن رنج کنیزک پوشیده

گفت شاها خلوتی کن خانه را دور کن هم خویش و هم بیگانه را
کس ندارد گوش در دهلیزها تا بپرسم زین کنیزک چیزها
خانه خالی کرد شاه و شد برون جز طبیب و جز همان بیمار نی
نرم نرمک گفت شهر تو کجاست که علاج اهل هر شهری جداست
واندر آن شهر از قرابت کیستت خویشی و پیوستگی با چیستت
دست بر نبضش نهاد و یک بیک باز می‌پرسید از جور فلک
چون کسی را خار در پایش خلد پای خود را بر سر زانو نهد
وز سر سوزن همی جوید سرش ور نیابد می‌کند با لب ترش
خار در پا شد چنین دشوار یاب خار در دل چون بود وا ده جواب
خار دل را گر بدیدی هر خسی دست کی بودی غمان را بر کسی
کس به زیر دم خر خاری نهد خر نداند دفع آن بر می‌جهد
بر جهد وان خار محکمتر زند حاذقی باید که خاری بر کند
خر ز بهر دفع خار از سوز و درد جفته می‌انداخت صد جا زخم کرد
آن حکیم خارچین استاد بود دست می‌زد جابجا می‌آزمود
زان کنیزک بر طریق داستان باز می‌پرسید حال دوستان
با حکیم او قصه‌ها می‌گفت فاش از مقام و خواجگان و شهر و باش
سوی قصه گفتنش می‌داشت گوش سوی نبض و جستنش می‌داشت هوش
تا که نبض از نام کی گردد جهان او بود مقصود جانش در جهان
دوستان و شهر او را بر شمرد بعد از آن شهری دگر را نام برد
گفت چون بیرون شدی از شهر خویش در کدامین شهر بودستی تو بیش
نام شهری گفت و زان هم در گذشت رنگ روی و نبض او دیگر نگشت
خواجگان و شهرها را یک به یک باز گفت از جای و از نان و نمک
شهر شهر و خانه خانه قصه کرد نی رگش جنبید و نی رخ گشت زرد
نبض او بر حال خود بد بی‌گزند تا بپرسید از سمرقند چو قند
نبض جست و روی سرخ و زرد شد کز سمرقندی زرگر فرد شد
چون ز رنجور آن حکیم این راز یافت اصل آن درد و بلا را باز یافت

چونکه اسرارت نهان در دل شود — آن مرادت زودتر حاصل شود
گفت پیغمبر که هر که سر نهفت — زود گردد با مراد خویش جفت
دانه چون اندر زمین پنهان شود — سر او سرسبزی بستان شود
زر و نقره گر نبودندی نهان — پرورش کی یافتندی زیر کان
وعده‌ها و لطفهای آن حکیم — کرد آن رنجور را ایمن ز بیم
وعده‌ها باشد حقیقی دلپذیر — وعده‌ها باشد مجازی تاسه‌گیر
وعدهٔ اهل کرم گنج روان — وعدهٔ نااهل شد رنج روان
وعده را باید وفا کردن تمام — ور نخواهی کرد باشی سرد و خام

دریافتن آن طبیب الهی رنج کنیزک را و عرض کردن آن را بر پادشاه

[illegible] — [illegible]
آن حکیم مهربان چون راز یافت — صورت رنج کنیزک باز یافت
بعد از آن برخاست عزم شاه کرد — شاه را زان شمه‌ای آگاه کرد
شاه گفت اکنون بگو تدبیر چیست — در چنین مشکل که ما را فرصت است
گفت تدبیر آن بود کان مرد را — حاضر آریم از پی این درد را
قاصدی بفرست [illegible] — [illegible]
مرد زرگر را بخوان زان شهر دور — با زر و خلعت بده او را غرور
تا شود مجذوب تو خوش دل او — زود آسان این همه مشکل شود
چون ببیند سیم و زر آن بینوا — بهر زر گردد ز خان و مان جدا
زر خرد را واله و شیدا کند — خاصه مفلس را که خوش رسوا کند
زر اگرچه عقل می‌آرد ولیک — مرد عاقل باید او را [illegible]
چونکه سلطان از حکیم آن را شنید — پند او را از دل و از جان گزید

فرستادن پادشاه به سمرقند رسولان را تا بیارند مرد زرگر را

گفت فرمان ترا فرمان کنم — [illegible]
پس فرستاد آن طرف یک دو رسول — حاذقان و کافیان بس عدول
تا سمرقند آمدند آن دو امیر — پیش آن زرگر ز شاهنشه بشیر
[illegible] — [illegible]
کای لطیف استاد کامل معرفت — فاش اندر شهرها از تو صفت
نک فلان شه از برای زرگری — اختیارت کرد زیرا مهتری
اینک این خلعت بگیر و زر و سیم — چون بیایی خاص باشی و ندیم
مرد مال و خلعت بسیار دید — غره شد از شهر و فرزندان برید
اندر آمد شادمان در راه مرد — بی‌خبر کان شاه قصد جانش کرد
اسپ تازی برنشست و شاد تاخت — خونبهای خویش را خلعت شناخت
ای شده اندر سفر با صد رضا — خود به پای خویش تا سوء القضا
در خیالش ملک و عز و مهتری — گفت عزرائیل رو آری بری
چون رسید از راه آن مرد غریب — اندر آوردش به پیش شه طبیب
سوی شاهنشاه بردندش به ناز — تا بسوزد بر سر شمع طراز
شاه دید او را بسی تعظیم کرد — مخزن زر را بدو تسلیم کرد
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
پس حکیمش گفت کای سلطان مه — آن کنیزک را بدین خواجه بده
تا کنیزک در وصالش خوش شود — آب وصلش دفع آن آتش شود
شه بدو بخشید آن مه روی را — جفت کرد آن هر دو صحبت جوی را
مدت شش ماه می‌راندند کام — تا به صحت آمد آن دختر تمام
بعد از آن از بهر او شربت بساخت — تا بخورد و پیش دختر می‌گداخت
چون ز رنجوری جمال او نماند — جان دختر در وبال او نماند
چونکه زشت و ناخوش و رخ‌زرد شد — اندک اندک در دل او سرد شد
عشقهایی کز پی رنگی بود — عشق نبود عاقبت ننگی بود
کاشکی آن ننگ بودی یکسری — تا نرفتی بر وی آن بد داوری
خون دوید از چشم همچون جوی او — دشمن جان وی آمد روی او
دشمن طاووس آمد پر او — ای بسی شه را بکشته فر او
گفت من آن آهوم کز ناف من — ریخت این صیاد خون صاف من
ای من آن روباه صحرا کز کمین — سر بریدندش برای پوستین
ای من آن پیلی که زخم پیلبان — ریخت خونم از برای استخوان
آنکه کشتستم پی مادون من — می‌نداند که نخسپد خون من
بر من است امروز و فردا بر وی است — خون چون من کس چنین ضایع کی است

گرچه دیوار افکند سایه دراز — باز گردد سوی او آن سایه باز
این جهان کوه است و فعل ما ندا — سوی ما آید نداها را صدا
این بگفت و رفت در دم زیر خاک — آن کنیزک شد ز رنج عشق پاک
زانکه عشق مردگان پاینده نیست — زانکه مرده سوی ما آینده نیست
عشق زنده در روان و در بصر — هر دمی باشد ز غنچه تازه‌تر
عشق آن زنده گزین کو باقی است — کز شراب جانفزایت ساقی است

در بیان آنکه کشتن و زهر دادن آن حکیم مرد زرگر را به اشارت و امر الهی بود

عشق آن بگزین که جمله انبیا — یافتند از عشق او کار و کیا
تو مگو ما را بدان شه بار نیست — با کریمان کارها دشوار نیست
کشتن آن مرد بر دست حکیم — نی پی امید بود و نی ز بیم
او نکشتش از برای طبع شاه — تا نیامد امر و الهام اله
آن پسر را کش خضر ببرید حلق — سر آن را درنیابد عام خلق
آنکه از حق یابد او وحی و خطاب — هر چه فرماید بود عین صواب
آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست — نایب است و دست او دست خداست
همچو اسمعیل پیشش سر بنه — شاد و خندان پیش تیغش جان بده
تا بماند جانت خندان تا ابد — همچو جان پاک احمد با احد
عاشقان جام فرح آنگه کشند — که به دست خویش خوبانشان کشند
شاه آن خون از پی شهوت نکرد — تو رها کن بدگمانی و نبرد
تو گمان بردی که کرد آلودگی — در صفا غش کی هلد پالودگی
بهر آن است این ریاضت وین جفا — تا برآرد کوره از نقره جفا
بهر آن است امتحان نیک و بد — تا بجوشد بر سر آرد زر زبد
گر نبودی کارش الهام اله — او سگی بودی دراننده نه شاه
پاک بود از شهوت و حرص و هوا — نیک کرد او لیک نیک بدنما
گر خضر در بحر کشتی را شکست — صد درستی در شکست خضر هست
وهم موسی با همه نور و هنر — شد از آن محجوب تو بی‌پر مپر
آن گل سرخ است تو خونش مخوان — مست عقل است او تو مجنونش مخوان
گر بدی خون مسلمان کام او — کافرم گر بردمی من نام او
می‌بلرزد عرش از مدح شقی — بدگمان گردد ز مدحش متقی
شاه بود و شاه بس آگاه بود — خاص بود و خاصهٔ الله بود
آن کسی را کش چنین شاهی کشد — سوی بخت و بهترین جاهی کشد
گر ندیدی سود او در قهر او — کی شدی آن لطف مطلق قهرجو
طفل می‌لرزد ز نیش احتجام — مادر مشفق در آن غم شادکام
قهر خاص از برای لطف عام — [illegible]
نیم جان بستاند و صد جان دهد — آنچه در وهمت نیاید آن دهد
تو قیاس از خویش می‌گیری ولیک — دور دور افتاده‌ای بنگر تو نیک

حکایت بقال و طوطی و روغن ریختن در دکان

[illegible] — [illegible]
بود بقالی مر او را طوطیی — خوش‌نوایی سبز و گویا طوطیی
بر دکان بودی نگهبان دکان — نکته گفتی با همه سوداگران
در خطاب آدمی ناطق بدی — در نوای طوطیان حاذق بدی
خواجه روزی سوی خانه رفته بود — بر دکان طوطی نگهبانی نمود
گربه‌ای برجست ناگه از دکان — بهر موشی طوطیک از بیم جان
جست از سوی دکان سویی گریخت — شیشه‌های روغن گل را بریخت
از سوی خانه بیامد خواجه‌اش — بر دکان بنشست فارغ خواجه‌وش
دید پر روغن دکان و جامه چرب — بر سرش زد گشت طوطی کل ز ضرب
روزکی چندی سخن کوتاه کرد — مرد بقال از ندامت آه کرد
ریش بر می‌کند و می‌گفت ای دریغ — کآفتاب نعمتم شد زیر میغ
دست من بشکسته بودی آن زمان — چون زدم من بر سر آن خوش‌زبان
هدیه‌ها می‌داد هر درویش را — تا بیابد نطق مرغ خویش را
می‌نمود آن مرغ را هر گون شگفت — تا که باشد کاندر آید او بگفت
بعد سه روز و سه شب حیران و زار — بر دکان بنشسته بد نومیدوار
[illegible] — خشم خود را با صبوری کرد جفت
جولقیی سر برهنه می‌گذشت — با سری بی‌مو چو پشت طاس و طشت
طوطی اندر گفت آمد آن زمان — بانگ بر درویش زد کای فلان
از چه ای کل با کلان آمیختی — تو مگر از شیشه روغن ریختی
از قیاسش خنده آمد خلق را — کو چو خود پنداشت صاحب دلق را
کار پاکان را قیاس از خود مگیر — گرچه ماند در نبشتن شیر و شیر

جمله عالم زین سبب گمراه شد / کم کسی ز ابدال حق آگاه شد
اشقیا را دیده بینا نبود / نیک و بد در دیده شان یکسان نمود
همسری با انبیا برداشتند / اولیا را همچو خود پنداشتند
گفته اینک ما بشر ایشان بشر / ما و ایشان بسته خوابیم و خور
این ندانستند ایشان از عمی / هست فرقی در میان بی منتها
هر دو گون زنبور خوردند از محل / لیک زین شد نیش و زان دیگر عسل
هر دو گون آهو گیا خوردند و آب / زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب
هر دو نی خوردند از یک آبخور / این یکی خالی و آن پر از شکر
صد هزاران این چنین اشباه بین / فرقشان هفتاد ساله راه بین
این خورد گردد پلیدی زو جدا / وان خورد گردد همه نور خدا
این خورد زاید همه بخل و حسد / وان خورد زاید همه نور احد
این زمین پاک و آن شوره است و بد / این فرشته پاک و آن دیو است و دد
هر دو صورت گر بهم ماند رواست / آب تلخ و آب شیرین را صفاست
جز که صاحب ذوق که شناسد بیاب / او شناسد آب خوش از شوره آب
جز که صاحب ذوق کی شناسد طعوم / شهد را ناخورده کی داند ز موم
سحر را با معجزه کرده قیاس / هر دو را بر مکر پندارد اساس
ساحران موسی از استیزه را / برگرفته چون عصای او عصا
زین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف / زین عمل تا آن عمل راهی شگرف
لعنة الله این عمل را در قفا / رحمة الله آن عمل را در وفا
کافران اندر مری بوزینه طبع / آفتی آمد درون سینه طبع
هر چه مردم می‌کند بوزینه هم / آن کند کز مرد بیند دم بدم
او گمان برده که من کردم چو او / فرق را کی داند آن استیزه رو
این کند از امر و او بهر ستیز / بر سر استیزه رویان خاک ریز
آن منافق با موافق در نماز / از پی استیزه آید نه نیاز
در نماز و روزه و حج و زکات / با منافق مومنان در برد و مات
مومنان را برد باشد عاقبت / بر منافق مات اندر آخرت
گرچه هر دو بر سر یک بازیند / هر دو با هم مروزی و رازیند
هر یکی سوی مقام خود رود / هر یکی بر وفق نام خود رود
مومنش خوانند جانش خوش شود / ور منافق تیز و پر آتش شود
نام او محبوب از ذات وی است / نام این مبغوض از آفات وی است
میم و واو و میم و نون تشریف نیست / لفظ مومن جز پی تعریف نیست
گر منافق خوانیش این نام دون / همچو کژدم می‌خلد در اندرون
گر زنام اشتقاق دوزخ است / پس چرا در وی مذاق دوزخ است
زشتی آن نام بد از حرف نیست / تلخی آن آب بحر از ظرف نیست
حرف ظرف آمد درو معنی چو آب / بحر معنی عنده ام الکتاب
بحر تلخ و بحر شیرین همعنان / در میانشان برزخ لا یبغیان
وانگه این هر دو ز یک اصلی روان / برگذر زین هر دو رو تا اصل آن
زر قلب و زر نیکو در عیار / بی محک هرگز ندانی ز اعتبار
هر که را در جان خدا بنهد محک / هر یقین را باز داند او ز شک
[illegible] / [illegible]
در دهان زنده خاشاکی جهد / آنگه آرامد که بیرونش نهد
در هزاران لقمه یک خاشاک خرد / چون درآمد حس زنده پی ببرد
حس دنیا نردبان این جهان / حس دینی نردبان آسمان
صحت این حس بجویید از طبیب / صحت آن حس بجویید از حبیب
صحت این حس ز معموری تن / صحت آن حس ز تخریب بدن
شاه جان مر جسم را ویران کند / بعد ویرانیش آبادان کند
کرد ویران خانه بهر گنج زر / وز همان گنجش کند معمورتر
ای خنک جانی که از عشق [illegible] / ترک کرد او خان و مان و ملک و مال
آب را ببرید و جو را پاک کرد / بعد از آن در جو روان کرد آب خورد
پوست را بشکافت پیکان را کشید / پوست تازه بعد از آتش بر دمید
قلعه ویران کرد و از کافر ستد / بعد از آن برساختش صد برج و سد
کار بی چون را که کیفیت نهد / اینکه گفتم هم ضرورت میدهد
گه چنین بنماید و گه ضد این / جز که حیرانی نباشد کار دین
[illegible] / [illegible]
نه چنان حیران که پشتش سوی اوست / بل چنین حیران و غرق و مست دوست
آن یکی را روی او شد سوی دوست / وین یکی را روی او خود روی اوست
روی هر یک می‌نگر می‌دار پاس / بو که گردی تو ز خدمت رو شناس
[illegible] / فتح ابواب سعادت این بود

چون بسی ابلیس آدم روی هست / پس بهر دستی نشاید داد دست
زانکه صیاد آورد بانگ صفیر / تا فریبد مرغ را آن مرغ گیر
بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش / از هوا آید بیابد دام و نیش
حرف درویشان بدزدد مرد دون / تا بخواند بر سلیمی زان فسون
کار مردان روشنی و گرمیست / کار دونان حیله و بی شرمیست
شیر پشمین از برای کد کنند / بومسیلم را لقب احمد کنند
بومسیلم را لقب کذاب ماند / مر محمد را اولوا الالباب ماند
آن شراب حق ختامش مشک ناب / باده را ختمش بود گند و عذاب

داستان آن پادشاه جهود که نصرانیان را میکشت از بهر تعصب

بود شاهی در جهودان ظلم ساز / دشمن عیسی و نصرانی گداز
عهد عیسی بود و نوبت آن او / جان موسی او و موسی جان او
شاه احول کرد در راه خدا / آن دو دمساز خدایی را جدا
گفت استاد احولی را کاندر آ / رو برون آر از وثاق آن شیشه را
چون درون خانه احول رفت زود / شیشه پیش چشم او دو می‌نمود
گفت احول زان دو شیشه من کدام / پیش تو آرم بکن شرح تمام
گفت استاد آن دو شیشه نیست رو / احولی بگذار و افزون بین مشو
گفت ای استا مرا طعنه مزن / گفت استا زان دو یک را در شکن
چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم / مرد احول گردد از میلان و خشم
شیشه یک بود و بچشمش دو نمود / چون شکست او شیشه را دیگر نبود
خشم و شهوت مرد را احول کند / ز استقامت روح را مبدل کند
چون غرض آمد هنر پوشیده شد / صد حجاب از دل بسوی دیده شد
چون دهد قاضی بدل رشوت قرار / کی شناسد ظالم از مظلوم زار
شاه از حقد جهودانه چنان / گشت احول کالامان یا رب امان
صد هزاران مومن مظلوم کشت / که پناهم دین موسی را و پشت

آموختن وزیر مکر پادشاه را بجهت تفرقه ترسایان

او وزیری داشت گبر و عشوه ده / کو بر آب از مکر بربستی گره
گفت ترسایان پناه جان کنند / دین خود را از ملک پنهان کنند
کم کش ایشان را که کشتن سود نیست / دین ندارد بوی مشک و عود نیست
سر پنهانست اندر صد غلاف / ظاهرش با تست و باطن بر خلاف
شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست / چاره آن مکر و آن تزویر چیست
تا نماند در جهان نصرانیی / نه هویدا دین و نه پنهانیی
گفت ای شه گوش و دستم را ببر / بینیم بشکاف و لب در حکم مر
بعد از آن در زیر دار آور مرا / تا بخواهد یک شفاعت گر مرا
بر منادی گاه کن این کار تو / بر سر راهی که باشد چارسو
آنگهم از خود بران تا شهر دور / تا دراندازم در ایشان شر و شور
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

تلبیس اندیشیدن وزیر با نصاری

پس بگویم من بسر نصرانیم / ای خدای رازدان میدانیم
شاه واقف گشت از ایمان من / در تعصب کرد قصد جان من
خواستم تا دین ز شه پنهان کنم / آنکه دین اوست ظاهر آن کنم
شاه بویی برد از اسرار من / متهم شد پیش شه گفتار من
گفت گفت تو چو در نانست سوزن / از دل من تا دل تو روزنست
من از آن روزن بدیدم حال تو / حال تو دیدم ننوشم قال تو
گر نبودی جان عیسی چاره‌ام / او جهودانه بکردی پاره‌ام
بهر عیسی جان سپارم سر دهم / صد هزاران منتش بر خود نهم
جان دریغم نیست از عیسی ولیک / واقفم بر علم دینش نیک نیک
حیف می‌آید مرا کان دین پاک / در میان جاهلان گردد هلاک
شکر یزدان را و عیسی را که ما / گشته‌ایم آن کیش حق را رهنما
از جهود و از جهودی رسته‌ایم / تا بزناری میان را بسته‌ایم
دور دور عیسی است ای مردمان / بشنوید اسرار کیشش را بجان
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] خویشتن / بر زمین [illegible] سخن

قبول کردن نصاری مکر وزیر را

چون وزیر این مکر را بر خود شمرد / از دلش اندیشه را کلی ببرد
کرد با وی شاه آن کاری که گفت / خلق حیران مانده زان مکر نهفت
کرد رسوایش میان انجمن / ماند [illegible] بحالش مرد و زن
راند او را جانب نصرانیان / کرد در دعوت شروع او بعد از آن
چون چنان دیدند ترسایان [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
صد هزاران مرد ترسا سوی او / اندک اندک جمع شد در کوی او
او بیان می‌کرد با ایشان براز / سر انگلیون و زنار و نماز
او بیان می‌کرد با ایشان فصیح / [illegible] افعال و اقوال مسیح
او بظاهر واعظ احکام بود / لیک در باطن صفیر و دام بود
بهر این بعضی صحابه از رسول / ملتمس بودند مکر نفس غول
کو چه آمیزد ز اغراض نهان / در عبادتها و در اخلاص جان
فضل طاعت را نجستندی ازو / عیب ظاهر را بجستندی که کو
مو بمو و ذره ذره مکر نفس / می‌شناسیدند چون گل از کرفس
[illegible] / [illegible]
موشکافان صحابه هم در آن / خیره گشتندی در آن وعظ و بیان
دل بدو دادند ترسایان تمام / خود چه باشد قوت تقلید عام

متابعت کردن نصاری مر وزیر را

در درون سینه مهرش کاشتند / نایب عیسیش می‌پنداشتند
او بسر دجال یک چشم لعین / ای خدا فریادرس نعم المعین
صد هزاران دام و دانه‌ست ای خدا / ما چو مرغان حریص بی‌نوا
دم بدم ما بستهٔ دام نویم / هر یکی گر باز و سیمرغی شویم
می‌رهانی هر دمی ما را و باز / سوی دامی می‌رویم ای بی‌نیاز
ما درین انبار گندم می‌کنیم / گندم جمع آمده گم می‌کنیم
می‌نیندیشیم آخر ما بهوش / کین خلل در گندم است از مکر موش
موش تا انبار ما حفره زده‌ست / وز فنش انبار ما ویران شده‌ست
اول ای جان دفع شر موش کن / وانگهان در جمع گندم جوش کن
بشنو از اخبار آن صدر الصدور / لا صلاة تم الا بالحضور
گر نه موشی دزد در انبار ماست / گندم اعمال چل ساله کجاست
ریزه ریزه صدق هر روزه چرا / جمع می‌ناید درین انبار ما
بس ستاره آتش از آهن جهید / وان دل سوزیده پذرفت و کشید
لیک در ظلمت یکی دزدی نهان / می‌نهد انگشت بر استارگان
می‌کشد استارگان را یک بیک / تا که نفروزد چراغی بر فلک
گر هزاران دام باشد در قدم / چون تو با مایی نباشد هیچ غم
چون عنایاتت شود با ما مقیم / کی بود بیمی از آن دزد لئیم
هر شبی از دام تن ارواح را / می‌رهانی می‌کنی الواح را

در شرح حال عارف و حال او و معنی آیهٔ و هم رقود
یتوفی الانفس حین موتها الآخره

می‌رهند ارواح هر شب زین قفس / فارغان از حکم و محکوم کس
شب ز زندان بی‌خبر زندانیان / شب ز دولت بی‌خبر سلطانیان
نه غم و اندیشهٔ سود و زیان / نه خیال این فلان و آن فلان
فارغان از حرص و سودای [illegible] / [illegible]
حال عارف این بود بی‌خواب هم / گفت ایزد هم رقود زین مرم
خفته از احوال دنیا روز و شب / چون قلم در پنجهٔ تقلیب رب
آنکه او پنجه نبیند در رقم / فعل پندارد بجنبش از قلم
شمه‌ای زین حال عارف وا نمود / خلق را هم خواب حسی در ربود
رفته در صحرای بی‌چون جانشان / [illegible]
چون بسوی دام [illegible] / [illegible] شوند
وز صفیری باز دام اندر کشی / جمله را در دام و در داور کشی
چونکه نور صبحدم سر بر زند / کرکس زرین گردون پر زند
[illegible] / هندوی شب تیغ افکنده سر
پس [illegible] / هر تنی [illegible] آبستن شود
فالق الاصباح اسرافیل‌وار / جمله را در صورت آرد زان دیار
روح‌های منبسط را تن کند / هر تنی را باز آبستن کند
اسب جانها را کند عاری ز زین / سر النوم اخ الموت است این
لیک بهر آنکه روز آیند باز / بر نهد بر پاشان بند دراز

تا که روزش واکشد زان مرغزار / در چراگاه آردش در زیر بار
کاش چون اصحاب کهف این روح را / حفظ کردی یا چو کشتی نوح را
تا ازین طوفان بیداری و هوش / وا رهیدی این ضمیر و چشم و گوش
ای بسا اصحاب کهف اندر جهان / پهلوی تو پیش تو هست این زمان
یار با او غار با او در سرود / مهر بر چشمست و بر گوشت چه سود
[illegible] / ختم حق بر چشمها و گوشها
گفت لیلی را خلیفه کان تویی / کز تو مجنون شد پریشان و غوی

قصهٔ دیدن خلیفه لیلی را و سؤال کردن از او و جواب دادن او

از دگر خوبان تو افزون نیستی / گفت خامش چون تو مجنون نیستی
دیدهٔ مجنون اگر بودی ترا / هر دو عالم بی‌خطر بودی ترا
با خودی تو لیک مجنون بی‌خود است / در طریق عشق بیداری بد است
هر که بیدارست او در خواب‌تر / هست بیداریش از خوابش بتر
چون بحق بیدار نبود جان ما / هست بیداری چو دربندان ما
هر که در خوابست بیداریش به / هست غفلت عین بیداریش به
جان همه روز از لگدکوب خیال / در زیان و سود و در خوف زوال
نی صفا می‌ماندش نی لطف و فر / نی بسوی آسمان راه سفر
خفته آن باشد که او از هر خیال / دارد اومید و کند با او مقال
[illegible] / [illegible] دل
دیو را چون حور بیند او بخواب / پس ز شهوت ریزد او با دیو آب
چونکه تخم نسل او در شوره ریخت / او بخویش آمد خیال از وی گریخت
ضعف سر بیند از آن و تن پلید / آه از آن نقش پدید ناپدید
مرغ بر بالا پران و سایه‌اش / می‌دود بر خاک پران مرغ‌وش
ابلهی صیاد آن سایه شود / می‌دود چندانکه بی‌مایه شود
بی‌خبر کان عکس آن مرغ هواست / بی‌خبر که اصل آن سایه کجاست
تیر اندازد بسوی سایه او / ترکشش خالی شود از جست و جو
ترکش عمرش تهی شد عمر رفت / از دویدن در شکار سایه تفت
سایهٔ یزدان چو باشد دایه‌اش / وا رهاند از خیال و سایه‌اش

در تحریص متابعت ولی مرشد

سایهٔ یزدان بود بندهٔ خدا / مردهٔ این عالم و زندهٔ خدا
دامن او گیر زوتر بی‌گمان / تا رهی در دامن آخر زمان
کیف مد الظل نقش اولیاست / او دلیل نور خورشید خداست
اندرین وادی مرو بی این دلیل / لا احب الآفلین گو چون خلیل
رو ز سایه آفتابی را بیاب / دامن شه شمس تبریزی بتاب
ره ندانی جانب این سور و عرس / از ضیاء الحق حسام الدین بپرس
ور حسد گیرد ترا در ره گلو / در حسد ابلیس را باشد غلو
کو ز آدم ننگ دارد از حسد / با سعادت جنگ دارد از حسد
عقبه‌ای زین صعب‌تر در راه نیست / ای خنک آنکش حسد همراه نیست
این جسد خانهٔ حسد آمد بدان / از حسد آلوده باشد خاندان
[illegible] / [illegible]
گر جسد خانهٔ حسد باشد ولیک / آن جسد را پاک کرد الله نیک
[illegible] / [illegible]
طهرا بیتی بیان پاکی است / گنج نورست ار طلسمش خاکی است
چون کنی بر بی‌حسد مکر و حسد / زان حسد دل را سیاهیها رسد
خاک شو مردان حق را زیر پا / خاک بر سر کن حسد را همچو ما
آن وزیرک از حسد بودش نژاد / تا بباطل گوش و بینی باد داد

در بیان حسد کردن وزیر بر نصاری

بر امید آنکه از نیش حسد / زهر او در جان مسکینان رسد
هر کسی کو از حسد بینی کند / خویش را بی‌گوش و بی‌بینی کند
بینی آن باشد که او بویی برد / بوی او را جانب کویی برد
هر که بویش نیست بی‌بینی بود / بوی آن بویست کان دینی بود
چونکه بویی برد و شکر آن نکرد / کفر نعمت آمد و بینیش خورد
شکر کن مر شاکران را بنده باش / پیش ایشان مرده شو پاینده باش
چون وزیر از رهزنی مایه مساز / خلق را تو بر میاور از نماز
ناصح دین گشته آن کافر وزیر / کرده او از مکر در لوزینه سیر
هر که صاحب ذوق بود از گفت او / لذتی می‌دید و تلخی جفت او

فهم کردن حاذقان نصاری مکر وزیر را

نکته‌ها می‌گفت او آمیخته / در جلاب قند زهری ریخته
ظاهرش می‌گفت در ره چست شو / وز اثر می‌گفت جان را سست رو

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

همچنین تا شش سال در هجران شاه　　شد وزیر اتباع عیسی را پناه
دین و دل را کل بدو بسپرد خلق　　پیش امر و حکم او می‌مرد خلق
آخر الامر از برای آن مراد　　[illegible]

پیغام شاه پنهان بر وزیر

در میان شاه و او پیغامها　　شاه را پنهان بدو آرامها
پیش او بنوشت شه کای مقبلم　　وقت آمد زود فارغ کن دلم
گفت اینک اندر آن کارم شها　　کافکنم در قوم عیسی فتنه‌ها

بیان دوازده سبط از نصاری

قوم عیسی را بد اندر دار و گیر　　حاکمانشان ده امیر و دو امیر
هر فریقی مر امیری را تبع　　بنده گشته میر خود را از طمع
این ده و این دو امیر و قومشان　　گشته بندهٔ آن وزیر بدنشان
اعتماد جمله بر گفتار او　　اقتدای جمله بر رفتار او
پیش او در وقت و ساعت هر امیر　　جان بدادی گر بدو گفتی بمیر

تخلیط وزیر در احکام انجیل

ساخت طوماری بنام هر یکی　　نقش هر طومار دیگر مسلکی
حکمهای هر یکی نوعی دگر　　این خلاف آن ز پایان تا بسر
در یکی راه ریاضت را و جوع　　رکن توبه کرده و شرط رجوع
در یکی گفته ریاضت سود نیست　　اندرین ره مخلصی جز جود نیست
در یکی گفته که جوع و جود تو　　شرک باشد از تو با معبود تو
جز توکل جز که تسلیم تمام　　در غم و راحت همه مکرست و دام
در یکی گفته که واجب خدمتست　　ورنه اندیشهٔ توکل تهمتست
در یکی گفته که امر و نهیهاست　　بهر کردن نیست شرح عجز ماست
تا که عجز خود ببینیم اندر آن　　قدرت حق را بدانیم آن زمان
در یکی گفته که عجز خود مبین　　کفر نعمت کردنست آن عجز هین
قدرت خود بین که این قدرت ازوست　　قدرت تو نعمت او دان که هوست
در یکی گفته کزین دو بر گذر　　بت بود هر چه بگنجد در نظر
در یکی گفته مکش این شمع را　　کین نظر چون شمع آمد جمع را
از نظر چون بگذری و از خیال　　کشته باشی نیم شب شمع وصال
در یکی گفته بکش باکی مدار　　تا عوض بینی نظر را صد هزار
که ز کشتن شمع جان افزون شود　　لیلیت از صبر تو مجنون شود
ترک دنیا هر که کرد از زهد خویش　　بیش آمد پیش او دنیا و بیش
در یکی گفته که آنچت داد حق　　بر تو شیرین کرد در ایجاد حق
بر تو آسان کرد و خوش آن را بگیر　　خویشتن را در میفگن در زحیر
در یکی گفته که بگذار آن خود　　کان قبول طبع تو ردست و بد
راههای مختلف آسان شدست　　هر یکی را ملتی چون جان شدست
گر میسر کردن حق ره بدی　　هر جهود و گبر ازو آگه بدی
در یکی گفته میسر آن بود　　که حیات دل غذای جان بود
هر چه ذوق طبع باشد چون گذشت　　بر نیارد همچو شوره ریع و کشت
جز پشیمانی نباشد ریع او　　جز خسارت پیش نارد بیع او
آن میسر نبود اندر عاقبت　　نام او باشد معسر عاقبت
تو معسر از میسر باز دان　　عاقبت بنگر جمال این و آن
در یکی گفته که استادی طلب　　عاقبت بینی نیابی در حسب
عاقبت دیدند هر گون ملتی　　لاجرم گشتند اسیر زلتی
[illegible]
عاقبت دیدن نباشد دست باف　　ورنه کی بودی ز دینها اختلاف

در یکی گفته که استا هم توی　　زانکه استا را شناسا هم توی
مرد باش و سخرهٔ مردان مشو　　رو سر خود گیر و سرگردان مشو
در یکی گفته که این جمله یکیست　　هر که او دو بیند احول مردکیست
در یکی گفته که صد یک چون بود　　این کی اندیشد مگر مجنون بود
هر یکی قولیست ضد همدگر　　چون یکی باشد یکی زهر و شکر
تا ز زهر و از شکر در نگذری　　کی ز وحدت وز یکی بویی بری
این نمط وین نوع ده طومار و دو　　بر نوشت آن دین عیسی را عدو

بیان آنکه این اختلافات در صورت روش است نه در حقیقت

او ز یکرنگی عیسی بو نداشت　　وز مزاج خم عیسی خو نداشت
جامهٔ صدرنگ از آن خم صفا　　ساده و یکرنگ گشتی چون ضیا
نیست یکرنگی کزو خیزد ملال　　بل مثال ماهی و آب زلال
گرچه در خشکی هزاران رنگهاست　　ماهیان را با یبوست جنگهاست
کیست ماهی چیست دریا در مثل　　تا بدان ماند ملک عز و جل
صد هزاران بحر و ماهی در وجود　　سجده آرد پیش آن اکرام و جود
چند باران عطا باران شده　　تا بدان آن بحر در افشان شده
چند خورشید کرم افروخته　　تا که ابر و بحر جود آموخته
پرتو دانش زده بر خاک و طین　　تا شده دانه پذیرندهٔ زمین
خاک امین و هر چه در وی کاشتی　　بی خیانت جنس آن برداشتی
این امانت زان امانت یافتست　　کآفتاب عدل بر وی تافتست
تا نشان حق نیارد نوبهار　　خاک سرها را نکرده آشکار
آن جوادی که جمادی را بداد　　این خبرها وین امانت وین سداد
مر جمادی را کند فضلش خبیر　　عاقلان را کرده قهر او ضریر
جان و دل را طاقت آن جوش نیست　　با که گویم در جهان یک گوش نیست
هر کجا گوشی بد از وی چشم گشت　　هر کجا سنگی بد از وی یشم گشت
کیمیاسازست چه بود کیمیا　　معجزه بخشست چه بود سیمیا
این ثنا گفتن ز من ترک ثناست　　کین دلیل هستی و هستی خطاست
پیش هست او بباید نیست بود　　چیست هستی پیش او کور و کبود
گر نبودی کور ازو بگداختی　　گرمی خورشید را بشناختی
ور نبودی او کبود از تعزیت　　کی فسردی همچو یخ این ناحیت

بیان خسارت وزیر در این مکر و حیله

همچو شه نادان و غافل بد وزیر　　پنجه می‌زد با قدیم ناگزیر
با چنان قادر خدایی کز عدم　　صد چو عالم هست گرداند بدم
صد چو عالم در نظر پیدا کند　　چونکه چشمت را بخود بینا کند
گر جهان پیشت بزرگ و بی‌بنیست　　پیش قدرت ذره‌ای می‌دان که نیست
این جهان خود حبس جانهای شماست　　هین روید آن سو که صحرای شماست
این جهان محدود و آن خود بی‌حدست　　نقش و صورت پیش آن معنی سدست
صد هزاران نیزهٔ فرعون را　　در شکست از موسی با یک عصا
صد هزاران طب جالینوس بود　　پیش عیسی و دمش افسوس بود
صد هزاران دفتر اشعار بود　　پیش حرف امیئی‌اش عار بود
با چنین غالب خداوندی کسی　　چون نمیرد گر نباشد او خسی
بس دل چون کوه را انگیخت او　　مرغ زیرک با دو پا آویخت او
فهم و خاطر تیز کردن نیست راه　　جز شکسته می‌نگیرد فضل شاه
ای بسا گنج آگنان کنج کاو　　کان خیال اندیش را شد ریش گاو
گاو که بود تا تو ریش او شوی　　خاک چه بود تا حشیش او شوی
چون زنی از کار بد شد روی زرد　　مسخ کرد او را خدا و زهره کرد
پس تو خود را مسخ کردی زین سفول　　زان وجودی که بد آن رشک عقول
پس ببین کین مسخ کردن چون بود　　پیش آن مسخ این بغایت دون بود
اسپ همت سوی اختر تاختی　　آدم مسجود را نشناختی
آخر آدمزاده‌ای ای ناخلف　　چند پنداری تو پستی را شرف
عورتی را زهره کردن مسخ بود　　خاک و گل گشتن نه مسخست ای عنود
روح می‌بردت سوی چرخ برین　　سوی آب و گل شدی در اسفلین

۲ وزر او و صد وزیر و صد هزار

اسب همت سوی اختر تاختی / آدم مسجود را نشناختی
آخر آدم‌زاده‌ای ای ناخلف / چند پنداری تو پستی را شرف
چند گویی من بگیرم عالمی / این جهان را پر کنم از خود همی
گر جهان پر برف گردد سر بسر / تاب خور بگدازدش با یک نظر
وزر او و صد وزیر و صد هزار / نیست گرداند خدا از یک شرار
عین آن تخییل را حکمت کند / عین آن زهراب را شربت کند
آن گمان‌انگیز را سازد یقین / مهرها رویاند از اسباب کین
پرورد در آتش ابراهیم را / ایمنی روح سازد بیم را
در خرابی گنجها پنهان کند / خار را گل جسمها را جان کند
از سبب‌سوزیش من سودایی‌ام / در خیالاتش چو سوفسطایی‌ام
در سبب‌سازیش سرگردان شدم / در سبب‌سوزیش هم حیران شدم

انگیختن وزیر مکر دیگر در اضلال قوم

چون وزیر ماکر بد اعتقاد / دین عیسی را بدل کرد از فساد
مکر دیگر آن وزیر از خود ببست / وعظ را بگذاشت و در خلوت نشست
در مریدان در فکند از شوق سوز / بود در خلوت چهل پنجاه روز
خلق دیوانه شدند از شوق او / از فراق حال و قال و ذوق او
لابه و زاری همی کردند و او / از ریاضت گشته در خلوت دوتو
گفته ایشان نیست ما را بی تو نور / بی عصاکش چون بود احوال کور
از سر اکرام و از بهر خدا / بیش ازین ما را مدار از خود جدا
ما چو طفلانیم و ما را دایه تو / بر سر ما گستران آن سایه تو
گفت جانم از محبان دور نیست / لیک بیرون آمدن دستور نیست
آن امیران در شفاعت آمدند / وان مریدان در شناعت آمدند
کین چه بدبختی است ما را ای کریم / از دل و دین مانده ما بی تو یتیم
تو بهانه می‌کنی و ما ز درد / می‌زنیم از سوز دل دمهای سرد
ما به گفتار خوشت خو کرده‌ایم / ما ز شیر حکمت تو خورده‌ایم
الله الله این جفا با ما مکن / لطف کن امروز و فردا مکن
می‌دهد دل مر ترا کین بیدلان / بی تو گردند آخر از بی‌حاصلان
جمله در خشکی چو ماهی می‌طپند / آب را بگشا ز جو بردار بند
ای که چون تو در زمانه نیست کس / الله الله خلق را فریاد رس

دفع کردن وزیر مریدان خود را

گفت هان ای سخرگان گفت و گو / وعظ و گفتار زبان و گوش جو
پنبه اندر گوش حس دون کنید / بند حس از چشم خود بیرون کنید
پنبهٔ آن گوش سر گوش سر است / تا نگردد این کر آن باطن کر است
بی‌حس و بی‌گوش و بی‌فکرت شوید / تا خطاب ارجعی را بشنوید
تا به گفت و گوی بیداری دری / تو ز گفت خواب بویی کی بری
سیر بیرونیست قول و فعل ما / سیر باطن هست بالای سما
حس خشکی دید کز خشکی بزاد / عیسی جان پای در دریا نهاد
سیر جسم خشک بر خشکی فتاد / سیر جان پا در دل دریا نهاد
چون که عمر اندر ره خشکی گذشت / گاه کوه و گاه دریا گاه دشت
آب حیوان از کجا خواهی تو یافت / موج دریا را کجا خواهی شکافت
موج خاکی وهم و فهم و فکر ماست / موج آبی محو و سکرست و فناست
تا درین سکری از آن سکری تو دور / تا ازین مستی از آن جامی تو کور
گفت و گوی ظاهر آمد چون غبار / مدتی خاموش خو کن هوش دار

مکرر کردن مریدان با وزیر که خلوت را بشکن

جمله گفتند ای حکیم رخنه‌جو / این فریب و این جفا با ما مگو
ای امیرانم [illegible] / بیدل و جانیم [illegible]
نسخهٔ عجز [illegible] / درد ما را هم دوا [illegible]
چون [illegible] / در رحمت کن [illegible]
چارپا را قدر طاقت بار نه / بر ضعیفان قدر قوت کار نه
دانهٔ هر مرغ اندازهٔ ویست / طعمهٔ هر مرغ انجیری کیست
طفل را گر نان دهی بر جای شیر / طفل مسکین را از آن نان مرده گیر
چون که دندانها برآرد بعد از آن / هم به خود گردد دلش جویای نان
مرغ پر نارسته چون پران شود / لقمهٔ هر گربهٔ دران شود
چون برآرد پر بپرد او به خود / بی تکلف بی صفیر نیک و بد
دیو را نطق تو خامش می‌کند / گوش ما را گفت تو هش می‌کند
گوش ما هوش است چون گویا تویی / خشک ما بحرست چون دریا تویی
با تو ما را خاک بهتر از فلک / ای سماک از تو منور تا سمک
بی تو ما را بر فلک تاریکی است / با تو ای ماه این فلک باری کی است

صورت رفعت بود افلاک را / معنی رفعت روان پاک را
صورت رفعت برای جسمهاست / جسمها در پیش معنی اسمهاست
اندرآ یک نظر با ما فکن / لا تکلفنا فضال الحزن

جواب گفتن وزیر که خلوت را نمی‌شکنم

گفت حجتهای خود کوته کنید / پند را در جان و در دل ره کنید
گر امینم متهم نبود امین / گر بگویم آسمان را من زمین
گر کمالم با کمال انکار چیست / ور نیم این زحمت و آزار چیست
من نخواهم شد ازین خلوت برون / زانکه مشغولم به احوال درون

اعتراض کردن مریدان در خلوت وزیر

جمله گفتند ای وزیر انکار نیست / گفت ما چون گفتن اغیار نیست
اشک دیده‌ست از فراق تو دوان / آه آه است از میان جان روان
طفل با دایه نه استیزد ولیک / گرید او گر چه نه بد داند نه نیک
ما چو چنگیم و تو زخمه می‌زنی / زاری از ما نی تو زاری می‌کنی
ما چو ناییم و نوا در ما ز تست / ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست
ما چو شطرنجیم اندر برد و مات / برد و مات ما ز تست ای خوش صفات
ما که باشیم ای تو ما را جان جان / تا که ما باشیم با تو در میان
ما عدمهاییم و هستیهای ما / تو وجود مطلقی فانی‌نما
ما همه شیران ولی شیر علم / حمله‌مان از باد باشد دم بدم
حمله‌مان پیدا و ناپیداست باد / آنکه ناپیداست از ما کم مباد
باد ما و بود ما از داد تست / هستی ما جمله از ایجاد تست
لذت هستی نمودی نیست را / عاشق خود کرده بودی نیست را
لذت انعام خود را وامگیر / نقل و باده و جام خود را وامگیر
ور بگیری کیت جست و جو کند / نقش با نقاش چون نیرو کند
منگر اندر ما مکن در ما نظر / اندر اکرام و سخای خود نگر
ما نبودیم و تقاضامان نبود / لطف تو ناگفتهٔ ما می‌شنود
نقش باشد پیش نقاش و قلم / عاجز و بسته چو کودک در شکم
پیش قدرت خلق جمله بارگه / عاجزان چون پیش سوزن کارگه
گاه نقش دیو و گه آدم کند / گاه نقش شادی و گه غم کند
دست نه تا دست جنباند به دفع / نطق نه تا دم زند در ضر و نفع
تو ز قرآن باز خوان تفسیر بیت / گفت ایزد ما رمیت اذ رمیت
گر بپرانیم تیر آن نی ز ماست / ما کمان و تیراندازش خداست
این نه جبر این معنی جباری است / ذکر جباری برای زاری است
زاری ما شد دلیل اضطرار / خجلت ما شد دلیل اختیار
گر نبودی اختیار این شرم چیست / وین دریغ و خجلت و آزرم چیست
زجر استادان و شاگردان چرا / خاطر از تدبیرها گردان چرا
ور تو گویی غافلست از جبر او / ماه حق پنهان کند در ابر او
هست این را خوش جواب ار بشنوی / بگذری از کفر و در دین بگروی
حسرت و زاری گه بیماری است / وقت بیماری همه بیداری است
آن زمان که می‌شوی بیمار تو / می‌کنی از جرم استغفار تو
می‌نماید بر تو زشتی گنه / می‌کنی نیت که باز آیی به ره
عهد و پیمان می‌کنی که بعد ازین / جز که طاعت نبودم کار گزین
پس یقین گشت این که بیماری ترا / می‌ببخشد هوش و بیداری ترا
پس بدان این اصل را ای اصل‌جو / هر که را دردست او بردست بو
هر که او بیدارتر پر دردتر / هر که او آگاه‌تر رخ زردتر
گر ز جبرش آگهی زاریت کو / بینش زنجیر جباریت کو
بسته در زنجیر شادی چون کند / کی اسیر حبس آزادی کند
ور تو می‌بینی که پایت بسته‌اند / بر تو سرهنگان شه بنشسته‌اند
پس تو سرهنگی مکن با عاجزان / زانکه نبود طبع و خوی عاجزان
چون نمی‌بینی مگو از جبر او / ور همی بینی نشان دید کو
در هر آن کاری که میلستت بدان / قدرت خود را همی بینی عیان
واندر آن کاری که میلت نیست و خواست / خویش را جبری کنی کین از خداست
انبیا در کار دنیا جبری‌اند / کافران در کار عقبی جبری‌اند
انبیا را کار عقبی اختیار / جاهلان را کار دنیا اختیار
زانکه هر مرغی به سوی جنس خویش / می‌پرد او در پس و جان پیش پیش
کافران چون جنس سجین آمدند / سجن دنیا را خوش آیین آمدند
انبیا چون جنس علیین بدند / سوی علیین جان و دل شدند
[illegible] تمام / [illegible] حرف [illegible] کلام

نومید کردن وزیر مریدان را از رفض خلوت

کای مریدان از من این معلوم باد | که مرا عیسی چنین پیغام کرد

[illegible]

ولیعهد ساختن وزیر هر امیر را جدا جدا

[illegible]

کشتن وزیر خویشتن را در خلوت

[illegible]

طلب کردن امت عیسی علیه السلام که ولیعهد از شما کدامست

[illegible]

در بیان آنکه جمله پیغامبران حق‌اند که لا نفرق بین احد من رسله

[illegible]

در بیان آنکه انبیا علیهم السلام گفته کلموا الناس علی قدر عقولهم و قال علیه السلام امرنا ان ننزل الناس منازلهم

[illegible]

منازعت کردن امیران در ولیعهدی

[illegible]

تعظیم کردن نعت مصطفی علیه السلام که در انجیل مذکور بود

[illegible]

از پی طومارهای کژبیان / هم مخبط دینشان و حکمشان
نام احمد چون چنین یاری کند / تا که نورش چون مددکاری کند
نام احمد چون حصاری شد حصین / تا چه باشد ذات آن روح الامین

حکایت آن پادشاه جهود دیگر که در هلاک دین عیسی علیه السلام سعی می‌نمود

بعد ازین خونریز درمان ناپذیر / کاندر افتاد از بلای آن وزیر
یک شه دیگر ز نسل آن جهود / در هلاک قوم عیسی رو نمود
گر خبر خواهی ازین دیگر خروج / سوره بر خوان و السما ذات البروج
سنت بد کز شه اول بزاد / این شه دیگر قدم در وی نهاد
هر که او بنهاد ناخوش سنتی / سوی او نفرین رود هر ساعتی
[illegible] / [illegible]
نیکوان رفتند و سنتها بماند / وز لئیمان ظلم و لعنتها بماند
تا قیامت هر که جنس آن بدان / در وجود آید بود رویش بدان
رگ رگست این آب شیرین و آب شور / در خلایق میرود تا نفخ صور
نیکوان را هست میراث از خوش آب / آن چه میراث است اورثنا الکتاب
شد نیاز طالبان ار بنگری / شعله‌ها از گوهر پیغمبری
شعله‌ها با گوهران گردان بود / شعله آن جانب رود هم کان بود
نور روزن گرد خانه میدود / زانکه خور برجی به برجی میرود
هر کرا با اختری پیوستگیست / مر ورا با اختر خود همتگیست
طالعش گر زهره باشد در طرب / میل کلی دارد و عشق و طلب
ور بود مریخی خونریزخو / جنگ و بهتان و خصومت جوید او
اخترانند از ورای اختران / که احتراق و نحس نبود اندر آن
سایران در آسمانهای دگر / غیر این هفت آسمان مشتهر
راسخان در تاب انوار خدا / نی بهم پیوسته نی از هم جدا
هر که باشد طالع او زان نجوم / نفس او کفار سوزد در رجوم
خشم مریخی نباشد خشم او / منقلب رو غالب و مغلوب خو
نور غالب ایمن از نقص و غسق / در میان اصبعین نور حق
حق فشاند آن نور را بر جانها / مقبلان برداشته دامانها
وان نثار نور را وا یافته / روی از غیر خدا بر تافته
هر کرا دامان عشقی نابده / زان نثار نور بی بهره شده
جزوها را رویها سوی کل است / بلبلان را عشق با روی گل است
گاو را رنگ از برون و مرد را / از درون جو رنگ سرخ و زرد را
رنگهای نیک از خم صفاست / رنگ زشتان از سیاه آبهٔ جفاست
صبغة الله نام آن رنگ لطیف / لعنة الله بوی این رنگ کثیف
آنچه از دریا به دریا میرود / از همانجا کامد آنجا میرود
از سر که سیلهای تیزرو / وز تن ما جان عشق آمیزرو

آتش کردن آن پادشاه جهود و بت نهادن پهلوی آتش که هر که این بت را سجده کند از آتش برست

آن جهود سگ ببین چه رای کرد / پهلوی آتش بتی بر پای کرد
کانکه این بت را سجود آرد برست / ور نه آرد در دل آتش نشست
چون سزای این بت نفس او نداد / از بت نفسش بتی دیگر بزاد
مادر بتها بت نفس شماست / زانکه آن بت مار و این بت اژدهاست
آهن و سنگست نفس و بت شرار / آن شرار از آب میگیرد قرار
سنگ و آهن ز آب کی ساکن شود / آدمی با این دو کی ایمن شود
سنگ و آهن در درون دارند نار / آب را بر نارشان نبود گذار
ز آب چون نار برون کشته شد / در درون سنگ و آهن کی رود
سنگ و آهن چشمهٔ نارند و دود / قطره‌هاشان کفر ترسا و جهود
بت سیاه آبست در کوزه نهان / نفس مر آب سیه را چشمه دان
صد سبو بشکند یک پاره سنگ / و آب چشمه میزهاند بی درنگ
آب خم و کوزه گر فانی شود / آب چشمه تازه و باقی شود
بت شکستن سهل باشد نیک سهل / سهل دیدن نفس را جهلست جهل
صورت نفس ار بجویی ای پسر / قصهٔ دوزخ بخوان با هفت در
هر نفس مکری و در هر مکر از آن / غرقه صد فرعون با فرعونیان

آوردن آن پادشاه جهود زنی را با طفل و انداختن آن طفل را در آتش و بسخن آمدن آن طفل در میان آتش و دعوت کردن خلق را در افتادن با آتش

در خدای موسی و موسی گریز / آب ایمان را ز فرعونی مریز
دست را اندر احد و احمد بزن / ای برادر واره از بوجهل تن

یک زنی با طفل آورد آن جهود / پیش آن بت و آتش اندر شعله بود
گفت ای زن پیش این بت سجده کن / ورنه در آتش بسوزی بی سخن
بود آن زن پاک دین و مؤمنه / سجده بت می‌نکرد آن موقنه
طفل ازو بستد در آتش در فکند / زن بترسید و دل از ایمان بکند
خواست تا او سجده آرد پیش بت / بانگ زد آن طفل کانی لم امت
اندر آ ای مادر اینجا من خوشم / گرچه در صورت میان آتشم
چشم بندست آتش از بهر حجیب / رحمتست این سر برآورده ز جیب
اندر آ مادر ببین برهان حق / تا ببینی عشرت خاصان حق
اندر آ و آب بین آتش مثال / از جهانی کاتش است آبش مثال
اندر آ اسرار ابراهیم بین / کو در آتش یافت ورد و یاسمین
مرگ میدیدم گه زادن ز تو / سخت خوفم بود افتادن ز تو
چون بزادم رستم از زندان تنگ / در جهانی خوش هوای خوب رنگ
من جهان را چون رحم دیدم کنون / چون درین آتش بدیدم این سکون
اندرین آتش بدیدم عالمی / ذره ذره اندرو عیسی دمی
نک جهان نیست شکل هست ذات / وان جهان هست شکل بی ثبات
اندر آ مادر بحق مادری / بین که این آذر ندارد آذری
اندر آ مادر که اقبال آمدست / اندر آ مادر مده دولت ز دست
قدرت آن سگ بدیدی اندر آ / تا ببینی قدرت لطف خدا
من ز رحمت میکشانم پای تو / کز طرب خود نیستم پروای تو
اندر آ و دیگران را هم بخوان / کاندر آتش شاه بنهادست خوان
اندر آیید ای مسلمانان همه / غیر عذب دین عذابست آن همه
اندر آیید اندرین بحر عمیق / [illegible]
[illegible] / [illegible]
اندر آیید ای همه پروانه وار / اندرین بهره که دارد صد بهار
بانگ میزد در میان آن گروه / پر همی شد جان خلقان از شکوه
[illegible] / اندر آتش بنگرید این بوستان
مادرش انداخت خود را اندرو / دست او بگرفت طفل مهرجو
[illegible] / [illegible]

انداختن مردمان خویشتن را باراده خود در آتش

خلق خود را بعد از آن بی خویشتن / می‌فکندند اندر آتش مرد و زن
بی موکل بی کشش از عشق دوست / زانکه شیرین کردن هر تلخ ازوست
تا چنان شد کان عوانان خلق را / منع میکردند کآتش در میا
آن یهودی شد سیه رو و خجل / شد پشیمان زین سبب بیماردل
کاندر ایمان خلق عاشق‌تر شدند / در فنای جسم صادق‌تر شدند
مکر شیطان هم درو پیچید شکر / دیو هم خود را سیه رو دید شکر
آنچه میمالید در روی کسان / جمع شد در چهرهٔ آن ناکس آن

کژ ماندن دهان آن جهود که نام محمد را علیه السلام بتسخر خواند

آنکه میدرید جامهٔ خلق چست / شد دریده آن او ایشان درست
آن دهان کژ کرد و از تسخر بخواند / نام احمد را دهانش کژ بماند
باز آمد کای محمد عفو کن / ای ترا الطاف علم من لدن
من ترا افسوس میکردم ز جهل / من بدم افسوس را منسوب و اهل
چون خدا خواهد که پرده کس درد / میلش اندر طعنهٔ پاکان برد
چون خدا خواهد که پوشد عیب کس / کم زند در عیب معیوبان نفس
چون خدا خواهد که‌مان یاری کند / میل ما را جانب زاری کند
ای خنک چشمی که آن گریان اوست / وی همایون دل که آن بریان اوست
آخر هر گریه آخر خنده ایست / مرد آخربین مبارک بنده ایست
هر کجا آب روان سبزه بود / هر کجا اشکی روان رحمت بود
باش چون دولاب نالان چشم تر / تا ز صحن جانت بر روید خضر
اشک خواهی رحم کن بر اشکبار / رحم خواهی بر ضعیفان رحم آر
[illegible] / [illegible]

عتاب کردن پادشاه جهود آتش را

رو به آتش کرد شه کای تندخو / آن جهانسوز طبیعی خوت کو
چون نمیسوزی چه شد خاصیتت / یا ز بخت ما دگر شد نیتت
می نبخشایی تو بر آتش پرست / آنکه نپرستد ترا او چون برست
هرگز ای آتش تو صابر نیستی / چون نسوزی چیست قادر نیستی
چشم بندست این عجب یا هوش بند / چون نسوزد این چنین شعلهٔ بلند
جادوی کردت کسی یا سیمیاست / یا خلاف طبع تو از بخت ماست
گفت آتش من همانم ای شمن / اندر آ تا تو ببینی تاب من

حکایت نخجیران و شیر در بیان توکل و ترک جهد گفتن نخجیران با شیر

[illegible]

جواب گفتن شیر نخجیران را و فایدهٔ جهد گفتن

[illegible]

ترجیح نهادن نخجیران توکل را بر جهد و اکتساب

[illegible]

ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل

[illegible]

ترجیح نهادن نخجیران توکل را بر جهد

[illegible]

باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل و تسلیم

[illegible]

[illegible]

قصهٔ هود علیه السلام که در عهد او باد قوم عاد را هلاک کرد

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

گفت پیغمبر آن رییس العباد
[illegible]

زر و مال جهان خوشی بنهاد
[illegible]

[illegible]

نقش بر دیوار مثل آدم است / بنگر از آدم چه چیز او کم است
جان کم است آن صورت با تاب را / رو بجو آن گوهر کمیاب را
شد سر شیران عالم جمله پست / چون سگ اصحاب را دادند دست
چه زیان استش از آن نقش نفور / چونکه جانش غرق شد در بحر نور
وصف و صورت نیست اندر خامه‌ها / عالم و عادل بود در نامه‌ها
عالم و عادل همه معنی است بس / کش نیابی در مکان و پیش و پس
می‌زند بر تن ز سوی لامکان / می‌نگنجد در فلک خورشید جان
این سخن پایان ندارد هوش دار / گوش سوی قصهٔ خرگوش دار

ذکر دانش خرگوش و بیان فضیلت و منافع دانش

گوش خر بفروش و دیگر گوش خر / کین سخن را در نیابد گوش خر
رو تو روبه‌بازی خرگوش بین / مکر و شیراندازی خرگوش بین
خاتم ملک سلیمان است علم / جمله عالم صورت و جان است علم
آدمی را زین هنر بیچاره گشت / خلق دریاها و خلق کوه و دشت
زو پلنگ و شیر ترسان همچو موش / زو نهنگ بحر در صفرا و جوش
هر یکی در جای پنهان جا گرفت / زو پری و دیو ساحلها گرفت
آدمی را دشمن پنهان بسیست / آدمی با حذر عاقل کسیست
خلق پنهان زشتشان و خوبشان / می‌زند در دل بهر دم کوبشان
بهر غسل ار در روی در جویبار / بر تو آسیبی زند در آب خار
گرچه پنهان خار در آب است پست / چونکه در تو می‌خلد دانی که هست
خارخار وحیها و وسوسه / از هزاران کس بود نه یک کسه
باش تا حسهای تو مبدل شود / تا ببینیشان و مشکل حل شود
تا سخنهای کیان رد کرده‌ای / تا کیان را سرور خود کرده‌ای

باز جستن نخجیران از سر خرگوش

بعد از آن گفتند کای خرگوش چست / در میان آر آنچه در ادراک تست
ای که با شیری تو در پیچیده‌ای / بازگو رایی که اندیشیده‌ای
مشورت ادراک و هشیاری دهد / عقلها مر عقل را یاری دهد
گفت پیغمبر بکن ای رای‌زن / مشورت کالمستشار مؤتمن
قول پیغمبر بجان باید شنود / [illegible]

منع کردن خرگوش راز را از ایشان

گفت هر رازی نشاید باز گفت / جفت طاق آید گهی گه طاق جفت
از صفا گر دم زنی با آینه / تیره گردد زود با ما آینه
در بیان این سه کم جنبان لبت / از ذهاب و از ذهب وز مذهبت
کین سه را خصم است بسیار و عدو / در کمینت ایستد چون داند او
گر دو سه پرنده را بندی بهم / بر زمین مانند محبوس از الم
مشورت دارند سرپوشیده خوب / در کنایت با غلط‌افکن مشوب
ور بگویی با یکی دو الوداع / کل سر جاوز الاثنین شاع
مشورت کردی پیمبر بسته‌سر / گفته ایشانش جواب و بی‌خبر
در مثالی بسته گفتی رای را / تا نداند خصم از سر پای را
او جواب خویش بگرفتی ازو / وز سؤالش می‌نبردی غیر بو

قرار کردن خرگوش با شیر

ساعتی تأخیر کرد اندر شدن / بعد از آن شد پیش شیر پنجه‌زن
زان سبب کاندر شدن او ماند دیر / خاک را می‌کند و می‌غرید شیر
گفت من گفتم که عهد آن خسان / خام باشد خام و سست و نارسان
دمدمهٔ ایشان مرا از خر فکند / چند بفریبد مرا این دهر چند
سخت درماند امیر سست‌ریش / چون نه پس بیند نه پیش از احمقیش
راه هموار است و زیرش دامها / قحط معنی در میان نامها
لفظها و نامها چون دامهاست / لفظ شیرین ریگ آب عمر ماست
عمر چون آب است وقت او چو جو / [illegible]
آن یکی ریگی که جوشد آب ازو / سخت کمیاب است رو آن را بجو
هست آن ریگ ای پسر مرد خدا / کو بحق پیوست و از خود شد جدا
آب عذب دین همی جوشد ازو / طالبان را زان حیات است و نمو
غیر مرد حق چو ریگ خشک دان / کآب عمرت را خورد او هر زمان
طالب حکمت شو از مرد حکیم / تا ازو گردی تو بینا و علیم
منبع حکمت شود حکمت‌طلب / فارغ آید او ز تحصیل و سبب
لوح حافظ لوح محفوظی شود / عقل او از روح محظوظی شود
چون معلم بود عقلش ز ابتدا / بعد ازین شد عقل شاگردی ورا
عقل چون جبریل گوید احمدا / گر یکی گامی نهم سوزد مرا
تو مرا بگذار زین پس پیش ران / حد من این بود ای سلطان جان

هر که ماند از کاهلی بی شکر و صبر / او همین داند که گیرد پای جبر
هر که جبر آورد خود رنجور کرد / تا همان رنجوریش در گور کرد
گفت پیغمبر که رنجوری به لاغ / رنج آرد تا بمیرد چون چراغ
جبر چه بود بستن اشکسته را / یا به پیوستن رگی بگسسته را
چون درین ره پای خود نشکسته‌ای / بر که می‌خندی چه پا را بسته‌ای
وانکه پایش در ره کوشش شکست / در رسید او را براق و بر نشست
حامل دین بود او محمول شد / قابل فرمان بد او مقبول شد
تا کنون فرمان پذیرفتی ز شاه / بعد ازین فرمان رساند بر سپاه
تا کنون اختر اثر کردی درو / بعد ازین باشد امیر اختر او
گر ترا اشکال آید در نظر / پس تو شک داری در انشق القمر
تازه کن ایمان نه از گفت زبان / ای هوا را تازه کرده در نهان
تا هوا تازه است ایمان تازه نیست / کین هوا جز قفل آن دروازه نیست
کرده‌ای تأویل حرف بکر را / خویش را تأویل کن نی ذکر را
[illegible] / [illegible]
بر هوا تأویل قرآن می‌کنی / پست و کژ شد از تو معنی سنی

در بیان تأویل رکیک مگس

ماند احوالت بدان طرفه مگس / کو همی پنداشت خود را هست کس
از خودی سرمست گشته بی شراب / ذره‌ای خود را شمرده آفتاب
وصف بازان را شنیده در زمان / گفته من عنقای وقتم بی‌گمان

قصهٔ مگس و اندیشه کردن در حقیقت

آن مگس بر برگ کاه و بول خر / همچو کشتیبان همی افراشت سر
گفت من دریا و کشتی خوانده‌ام / مدتی در فکر آن می‌مانده‌ام
اینک این دریا و این کشتی و من / مرد کشتیبان و اهل و رای‌زن
بر سر دریا همی راند او عمد / می‌نمودش آن قدر بیرون ز حد
بود بی‌حد آن چمین نسبت بدو / آن نظر کو بیند آن را راست کو
عالمش چندان بود کش بینش است / چشم چندین بحر هم چندینش است
گر مگس تأویل بگذارد برای / آن مگس را بخت گرداند همای
صاحب تأویل باطل چون مگس / وهم او بول خر و تصویر خس
آن مگس نبود کش این عبرت بود / روح او نه در خور صورت بود
همچو آن خرگوش کو بر شیر زد / روح او کی بود اندر خورد قد

تولیدن شیر از دیر آمدن خرگوش

شیر می‌گفت از سر تیزی و خشم / کز ره گوشم عدو بربست چشم
مکرهای جبریانم بسته کرد / تیغ چوبینشان تنم را خسته کرد
زین سپس من نشنوم آن دمدمه / بانگ دیوان است و غولان آن همه
بر دران ای دل تو ایشان را مه‌ایست / پوستشان بر کن کشان جز پوست نیست
پوست چه بود گفته‌های رنگ‌رنگ / چون زره بر آب کش نبود درنگ
این سخن چون پوست و معنی مغز دان / این سخن چون نقش و معنی همچو جان
پوست باشد مغز بد را عیب‌پوش / مغز نیکو را ز غیرت غیب‌پوش
چون قلم از باد بد دفتر ز آب / هرچه بنویسی فنا گردد شتاب
نقش آب است ار وفا جویی ازان / بازگردی دستهای خود گزان
باد در مردم هوا و آرزوست / چون هوا بگذاشتی پیغام هوست
خوش بود پیغامهای کردگار / کو ز سر تا پای باشد پایدار
خطبهٔ شاهان بگردد وان کیا / جز کیا و خطبه‌های انبیا
زانکه بوش پادشاهان از هواست / بارنامهٔ انبیا از کبریاست
از درمها نام شاهان بر کنند / نام احمد تا ابد بر می‌زنند
نام احمد نام جمله انبیاست / چونکه صد آمد نود هم پیش ماست

در بیان مکر خرگوش و تأخیر کردن در رفتن

این سخن پایان ندارد ای پسر / قصهٔ خرگوش گو و شیر نر
در شدن خرگوش بس تأخیر کرد / مکر را با خویشتن تقریر کرد
در ره آمد بعد تأخیر دراز / تا بگوش شیر گوید یک دو راز
تا چه عالمهاست در سودای عقل / تا چه با پهناست این دریای عقل
بحر بی‌پایان بود عقل بشر / بحر را غواص باید ای پسر
صورت ما اندرین بحر عذب / می‌دود چون کاسه‌ها بر روی آب
تا نشد پر بر سر دریا چو طشت / چونکه پر شد طشت در وی غرق گشت
عقل پنهان است و ظاهر عالمی / صورت ما موج یا از وی نمی
هرچه صورت می‌وسیلت سازدش / زان وسیلت بحر دور اندازدش
تا نبیند دل دهندهٔ راز را / تا نبیند تیر دورانداز را
اسب خود را یاوه داند وز ستیز / می‌دواند اسب خود در راه تیز

جواب گفتن شیر خرگوش را و روان شدن با او

قصه هدهد و سلیمان علیه السلام در بیان آنکه چون قضا آید چشمهای روشن بسته شود

آمدن خرگوش تا بیشه شیر

عذر گفتن خرگوش شیر را

ای سلیمان بهر لشکرگاه را / در سفر می‌دار این آگاه را
پس سلیمان گفت ای هدهد رفیق / در بیابانهای بی آب عمیق
همره ما باش و هم پیشین رو / تا بیابی بهر لشکر آب جو
زاغ چون بشنود آمد از حسد / با سلیمان گفت کو کژ گفت و بد

طعنه زدن زاغ در دعوی هدهد

از ادب نبود به پیش شه مقال / خاصه خود لاف دروغین و محال
گر مر او را این نظر بودی مدام / چون ندیدی زیر مشتی خاک دام
چون گرفتار آمدی در دام او / چون قفص اندر شدی ناکام او
پس سلیمان گفت ای هدهد رواست / کز تو در اول قدح این درد خاست

جواب گفتن هدهد زاغ را

گفت ای شه بر من عور گدا / قول دشمن مشنو از بهر خدا
گر به بطلانست دعوی کردنم / من نهادم سر ببر این گردنم
زاغ کو حکم قضا را منکرست / گر هزاران عقل دارد کافرست
در تو تا کافی بود از کافران / جای گند و شهوتی چون کاف ران
من ببینم دام را اندر هوا / گر نپوشد چشم عقلم را قضا
چون قضا آید شود دانش به خواب / مه سیه گردد بگیرد آفتاب
از قضا این تعبیه کی نادرست / از قضا دان کو قضا را منکرست

قصه آدم علیه السلام و بستن قضا نظر او را از مراعات صریح نهی

بوالبشر کو علم الاسما بگست / صد هزاران علمش اندر هر رگست
اسم هر چیزی چنان کان چیز هست / تا بپایان جان او را داد دست
هر لقب کو داد آن مبدل نشد / آنک چستش خواند او کاهل نشد
هر که آخر مؤمنست اول بدید / هر که آخر کافر او را شد پدید
اسم هر چیزی تو از دانا شنو / سر رمز علم الاسما شنو
اسم هر چیزی بر ما ظاهرش / اسم هر چیزی بر خالق سرش
نزد موسی نام چوبش بد عصا / نزد خالق بود نامش اژدها
بد عمر را نام اینجا بت‌پرست / لیک مؤمن بود نامش در الست
آنک بد نزدیک ما نامش منی / پیش حق این نقش بد که با منی
صورتی بود این منی اندر عدم / پیش حق موجود نه بیش و نه کم
حاصل آن آمد حقیقت نام ما / پیش حضرت کان بود انجام ما
مرد را بر عاقبت نامی نهد / نی بر آن کو عاریت نامی نهد
چشم آدم چون به نور پاک دید / جان و سر نامها گشتش پدید
چون ملک انوار حق در وی بیافت / در سجود افتاد و در خدمت شتافت
مدح این آدم که نامش می‌برم / قاصرم گر تا قیامت بشمرم
این همه دانست و چون آمد قضا / دانش یک نهی شد بر وی خطا
کای عجب نهی از پی تحریم بود / یا به تأویلی بد و توهیم بود
در دلش تأویل چون ترجیح یافت / طبع در حیرت سوی گندم شتافت
باغبان را خار چون در پای رفت / دزد فرصت یافت کالا برد تفت
چون ز حیرت رست باز آمد به راه / دید برده دزد رخت از کارگاه
ربنا انا ظلمنا گفت و آه / یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه
این قضا ابری بود خورشیدپوش / شیر و اژدرها شود زو همچو موش
من اگر دامی نبینم گاه حکم / من نه تنها جاهلم در راه حکم
ای خنک آنکو نکوکاری گرفت / زور را بگذاشت او زاری گرفت
گر قضا پوشد سیه همچون شبت / هم قضا دستت بگیرد عاقبت
گر قضا صد بار قصد جان کند / هم قضا جانت دهد درمان کند
این قضا صد بار اگر راهت زند / بر فراز چرخ خرگاهت زند
از کرم دان اینک می‌ترساندت / تا به ملک ایمنی بنشاندت
این سخن پایان ندارد گشت دیر / گوش کن تو قصهٔ خرگوش و شیر

پای کشیدن خرگوش از شیر چون نزدیک چاه رسید

چونک نزد چاه آمد شیر دید / کز ره آن خرگوش ماند و پا کشید

گفت پا واپس کشیدی تو چرا / پای را واپس مکش پیش اندر آ
گفت کو پایم که دست و پای رفت / جان من لرزید و دل از جای رفت
رنگ رویم را نمی‌بینی چو زر / ز اندرون خود می‌دهد رنگم خبر
حق چو سیما را معرف خوانده است / چشم عارف سوی سیما مانده است
رنگ و بو غماز آمد چون جرس / از فرس آگه کند بانگ فرس
بانگ هر چیزی رساند زو خبر / تا بدانی بانگ خر از بانگ در
گفت پیغامبر به تمییز کسان / مرء مخفی لدی طی اللسان
رنگ رو از حال دل دارد نشان / رحمتم کن مهر من در دل نشان
رنگ روی سرخ دارد بانگ شکر / بانگ روی زرد دارد صبر و نکر
در من آمد آنک دست و پا برد / رنگ رو و قوت و سیما برد
آنک در هر چه در آید بشکند / هر درخت از بیخ و بن او بر کند
در من آمد آنک از وی گشت مات / آدمی و جانور جامد نبات
این خود اجزااند کلیات ازو / زرد کرده رنگ و فاسد کرده بو
تا جهان گه صابرست و گه شکور / بوستان گه حله پوشد گاه عور
آفتابی کو بر آید نارگون / ساعتی دیگر شود او سرنگون
اختران تافته بر چار طاق / لحظه لحظه مبتلای احتراق
ماه کو افزود ز اختر در جمال / شد ز رنج دق او همچون خیال
این زمین با سکون با ادب / اندر آرد زلزله‌ش در لرز تب
ای بسا که زین بلای مرده‌ریگ / گشته است اندر جهان او خرد و ریگ
این هوا با روح آمد مقترن / چون قضا آید وبا گشت و عفن
آب خوش کو روح را همشیره شد / در غدیری زرد و تلخ و تیره شد
آتشی کو باد دارد در بروت / هم یکی بادی برو خواند یموت
حال دریا ز اضطراب و جوش او / فهم کن تبدیلهای هوش او
چرخ سرگردان که اندر جست و جوست / حال او چون حال فرزندان اوست
گه حضیض و گه میانه گاه اوج / اندرو از سعد و نحسی فوج فوج
از خود ای جزوی ز کلها مختلط / فهم می‌کن حالت هر منبسط
چونک کلیات را رنجست و درد / جزو ایشان چون نباشد روی زرد
خاصه جزوی کو ز اضداد است جمع / ز آب و خاک و آتش و باد است جمع
این عجب نبود که میش از گرگ جست / این عجب کین میش دل در گرگ بست
زندگانی آشتی ضدهاست / مرگ آن کاندر میانشان جنگ خاست
لطف حق این شیر را و گور را / الف داده‌ست این دو ضد دور را
چون جهان رنجور و زندانی بود / چه عجب رنجور اگر فانی بود
خواند بر شیر او ازین رو پندها / گفت من پس مانده‌ام زین بندها

پرسیدن شیر از سبب پای واپس کشیدن خرگوش

شیر گفتش تو ز اسباب مرض / این سبب گو خاص کاینستم غرض
گفت آن شیر اندرین چه ساکنست / اندرین قلعه ز آفات ایمنست
قعر چه بگزید هر که عاقلست / زانک در خلوت صفاهای دلست
ظلمت چه به که ظلمتهای خلق / سر نبرد آنکس که گیرد پای خلق
گفت پیش آ زخمم او را قاهرست / تو ببین کان شیر در چه حاضرست
گفت من سوزیده‌ام زان آتشی / تو مگر اندر بر خویشم کشی
تا به پشت تو من ای کان کرم / چشم بگشایم به چه در بنگرم

نظر کردن شیر در چاه و دیدن عکس خود و آن خرگوش را

چونک شیر اندر بر خویشش کشید / در پناه شیر تا چه می‌دوید
چونک در چه بنگریدند اندر آب / اندر آب از شیر و او در تافت تاب

در فتاد اندر چهی کو کنده بود / زانکه ظلمش بر سرش آینده بود
چاه مظلم گشت ظلم ظالمان / این چنین گفتند جمله عالمان
هر که ظالم‌تر چهش با هول‌تر / عدل فرموده است بتر را بتر
ای که تو از ظلم چاهی می‌کنی / از برای خویش دامی می‌کنی
گرد خود چون کرم پیله بر متن / بهر خود چه می‌کنی اندازه کن
مر ضعیفان را تو بی‌خصمی مدان / از نبی اذا جاء نصر الله خوان
گر تو پیلی خصم تو از تو رمید / نک جزا طیرا ابابیلت رسید
گر ضعیفی در زمین خواهد امان / غلغل افتد در سپاه آسمان
گر بدندانش گزی پر خون کنی / درد دندانت بگیرد چون کنی
شیر خود را دید در چه وز غلو / خویش را نشناخت آن دم از عدو
عکس خود را او عدوی خویش دید / لاجرم بر خویش شمشیری کشید
ای بسا ظلمی که بینی در کسان / خوی تو باشد در ایشان ای فلان
اندر ایشان تافته هستی تو / از نفاق و ظلم و بدمستی تو
آن تویی و آن زخم بر خود می‌زنی / بر خود آن دم تار لعنت می‌تنی
در خود آن بد را نمی‌بینی عیان / ورنه دشمن بوده‌ای خود را به جان
حمله بر خود می‌کنی ای ساده مرد / همچو آن شیری که بر خود حمله کرد
چون به قعر خوی خود اندر رسی / پس بدانی کز تو بود آن ناکسی
شیر را در قعر پیدا شد که بود / نقش او آن کش دگر کس می‌نمود
هر که دندان ضعیفی می‌کند / کار آن شیر غلط‌بین می‌کند
ای بدیده خال بد بر روی عم / عکس خال تست آن از عم مرم
مومنان آیینهٔ همدیگرند / این خبر می از پیمبر آورند
پیش چشمت داشتی شیشهٔ کبود / زان سبب عالم کبودت می‌نمود
گر نه کوری این کبودی دان ز خویش / خویش را بد گو مگو کس را تو بیش
مومن ار ینظر بنور الله نبود / غیب مومن را برهنه چون نمود
چونکه تو ینظر بنار الله بدی / در بدی از نیکوی غافل شدی
اندک اندک آب بر آتش بزن / تا شود نار تو نور ای بوالحزن
تو بزن یا ربنا آب طهور / تا شود این نار عالم جمله نور
آب دریا جمله در فرمان تست / آب و آتش ای خداوند آن تست
گر تو خواهی آتش آب خوش شود / ور نخواهی آب هم آتش شود
این طلب در ما هم از ایجاد تست / رستن از بیداد یا رب داد تست
بی طلب تو این طلبمان داده‌ای / گنج احسان بر همه بگشاده‌ای

مژده بردن خرگوش سوی نخچیران که شیر در چاه افتاد

چونکه خرگوش از رهایی شاد گشت / سوی نخچیران دوان شد تا به دشت
شیر را چون دید در چه کشته زار / چرخ می‌زد شادمان تا مرغزار
دست می‌زد چون رهید از دست مرگ / سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ
شاخ و برگ از حبس خاک آزاد شد / سر بر آورد و حریف باد شد
برگ‌ها چون شاخ را بشکافتند / تا به بالای درخت اشتافتند
با زبان شطاه شکر خدا / می‌سراید هر بر و برگی جدا
که بپرورد اصل ما را ذوالعطا / تا درخت استغلظ آمد و استوی
جان‌های بسته اندر آب و گل / چون رهند از آب و گلها شاددل
در هوای عشق حق رقصان شوند / همچو قرص بدر بی‌نقصان شوند
جسمشان رقصان و جانها خود مپرس / وانکه گرد جان از آنها خود مپرس
شیر را خرگوش در زندان نشاند / ننگ شیری کو ز خرگوشی بماند
در چنان ننگی و آنگه این عجب / فخر دین خواهد که گویندش لقب
ای تو شیری در تک این چاه فرد / نفس چون خرگوش خونت ریخت و خورد
نفس خرگوشت به صحرا در چرا / تو به قعر این چه چون و چرا
سوی نخچیران دوید آن شیرگیر / کابشروا یا قوم اذ جاء البشیر
مژده مژده ای گروه عیش‌ساز / کان سگ دوزخ به دوزخ رفت باز
مژده مژده کان عدوی جانها / کند قهر خالقش دندانها

آنکه از پنجه بسی سرها بکوفت / همچو خس جاروب مرگش هم بروفت
[illegible]

جمع شدن نخچیران گرد خرگوش و ثنا گفتن نخچیران

جمع گشتند آن زمان جمله وحوش / شاد و خندان از طرب در ذوق و جوش
حلقه کردند او چو شمعی در میان / سجده آوردند و گفتندش که هان
تو فرشتهٔ آسمانی یا پری / نی تو عزرائیل شیران نری
هر چه هستی جان ما قربان تست / دست بردی دست و بازویت درست
راند حق این آب را در جوی تو / آفرین بر دست و بر بازوی تو
بازگو تا چون سگالیدی بمکر / آن عوان را چون بمالیدی بمکر
بازگو تا قصه درمانها شود / بازگو تا مرهم جانها شود
بازگو کز ظلم آن استم‌نما / صد هزاران زخم دارد جان ما
گفت تایید خدا بود ای مهان / ورنه خرگوشی کی باشد در جهان
قوتم بخشید و دل را نور داد / نور دل مر دست و پا را زور داد
از بر حق می‌رسد تفضیلها / باز هم از حق رسد تبدیلها
حق به دور و نوبت این تایید را / می‌نماید اهل ظن و دید را

پند دادن خرگوش نخچیران را که بدین شادی مکنید

هین به ملک نوبتی شادی مکن / ای تو بستهٔ نوبت آزادی مکن
آنکه ملکش برتر از نوبت تنند / برتر از هفت انجمش نوبت زنند
برتر از نوبت ملوک باقی‌اند / دور دایم روحها با ساقی‌اند
ترک این شرب ار بگویی یک دو روز / در کنی اندر شراب خلد پوز

تفسیر رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر

ای شهان کشتیم ما خصم برون / ماند خصمی زو بتر در اندرون
کشتن این کار عقل و هوش نیست / شیر باطن سخرهٔ خرگوش نیست
دوزخست این نفس و دوزخ اژدهاست / کو بدریاها نگردد کم و کاست
هفت دریا را در آشامد هنوز / کم نگردد سوزش آن خلق‌سوز
سنگها و کافران سنگ‌دل / اندر آیند اندرو زار و خجل
هم نگردد ساکن از چندین غذا / تا ز حق آید مرورا این ندا
سیر گشتی سیر گوید نه هنوز / اینت آتش اینت تابش اینت سوز
عالمی را لقمه کرد و در کشید / معده‌اش نعره زنان هل من مزید
حق قدم بر وی نهد از لامکان / آنگه او ساکن شود از کن فکان
چونکه جزو دوزخست این نفس ما / طبع کل دارد همیشه جزوها
این قدم حق را بود کو را کشد / غیر حق خود کی کمان او کشد
در کمان ننهند الا تیر راست / این کمان را باژگون کژ تیرهاست
راست شو چون تیر و واره از کمان / کز کمان هر راست بجهد بی‌گمان
چونکه وا گشتم ز پیکار برون / روی آوردم به پیکار درون
قد رجعنا من جهاد الاصغریم / با نبی اندر جهاد اکبریم
قوت از حق خواهم و توفیق و لاف / تا به سوزن بر کنم این کوه قاف
سهل شیری دان که صفها بشکند / شیر آنست آنکه خود را بشکند

آمدن رسول قیصر روم به نزد امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه

تا عمر آمد ز قیصر یک رسول / در مدینه از بیابان نغول
گفت کو قصر خلیفه ای حشم / تا من اسپ و رخت را آنجا کشم
قوم گفتندش که او را قصر نیست / مر عمر را قصر جان روشنیست
گرچه از میری ورا آوازه‌ایست / همچو درویشان مر او را کازه‌ایست
ای برادر چون ببینی قصر او / چونکه در چشم دلت رستست مو
چشم دل از مو و علت پاک آر / وانگه آن دیدار قصرش چشم دار
هر کرا باشد ز شهوت دل تهی / زود بیند حضرت و ایوان شهی

چون محمد پاک شد زین نار و دود / هر کجا رو کرد وجه الله بود
چون رفیقی وسوسه بدخواه را / کی بدانی ثم وجه الله را
هر کرا باشد ز سینه فتح باب / او ز هر ذره ببیند آفتاب
حق پدید است از میان دیگران / همچو ماه اندر میان اختران
دو سر انگشت بر دو چشم نه / هیچ بینی از جهان انصاف ده
گر نبینی این جهان معدوم نیست / عیب جز ز انگشت نفس شوم نیست
تو ز چشم انگشت را بردار هین / وانگهانی هرچه می‌خواهی ببین
نوح را گفتند امت کو ثواب / گفت او زان سوی و استغشوا ثیاب
رو و سر در جامه‌ها پیچیده‌اید / لاجرم با دیده و نادیده‌اید
آدمی دید است و باقی پوست است / دید آن است آنکه دید دوست است
چونکه دید دوست نبود کور به / دوست کو باقی نباشد دور به
چون رسول روم این الفاظ تر / در سماع آورد شد مشتاق‌تر
دیده در جستن عمر گماشت / رخت را و اسپ را ضایع گذاشت
هر طرف اندر پی آن مرد کار / می‌شدی پرسان او دیوانه‌وار

دیدن رسول قیصر امیرالمؤمنین عمر را رضی الله عنه خفته زیر درخت

کین چنین مردی بود اندر جهان / در جهان مانند جان باشد نهان
جست او را تاش چون بنده بود / لاجرم جوینده یابنده بود
دید اعرابی زنی او را دخیل / گفت عمر نک بزیر آن نخیل
زیر خرما بن ز خلقان او جدا / خفته در سایه ببین سایه خدا
آمد او آنجا و از دور ایستاد / مر عمر را دید و در لرز اوفتاد
هیبتی زان خفته آمد بر رسول / حالتی خوش کرد بر جانش نزول
مهر و هیبت هست ضد همدگر / این دو ضد را دید جمع اندر جگر
گفت با خود من شهان را دیده‌ام / پیش سلطانان مه و بگزیده‌ام
از شهانم هیبت و ترسی نبود / هیبت این مرد هوشم را ربود
رفته‌ام در بیشه شیر و پلنگ / روی من زیشان نگردانید رنگ
بس شدستم در مصاف و کارزار / همچو شیر آن دم که باشد کارزار
بس که خوردم بس زدم زخم گران / دل قوی‌تر بوده‌ام از دیگران
بی سلاح این مرد خفته بر زمین / من بهفت اندام لرزان چیست این
هیبت حق است این از خلق نیست / هیبت این مرد صاحب دلق نیست

بیدار شدن امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه از خواب و سلام گفتن رسول روم او را

هر که ترسید از حق و تقوی گزید / ترسد از وی جن و انس و هر که دید
اندرین فکرت بحرمت دست بست / بعد یک ساعت عمر از خواب جست
کرد خدمت مر عمر را و سلام / گفت پیغمبر سلام آنگه کلام
پس علیکش گفت و او را پیش خواند / ایمنش کرد و بنزد خود نشاند
هر که ترسد مر ورا ایمن کنند / مر دل ترسنده را ساکن کنند
لا تخافوا هست نزل خایفان / هست در خور از برای خایف آن
آنکه خوفش نیست چون گویی مترس / درس چه دهی نیست او محتاج درس
آن دل از جا رفته را دلشاد کرد / خاطر ویرانش را آباد کرد
بعد از آن گفتش سخنهای دقیق / وز صفات پاک حق نعم الرفیق
وز نوازشهای حق ابدال را / تا بداند او مقام و حال را
حال چون جلوه‌ست زان زیبا عروس / وین مقام آن خلوت آمد با عروس
جلوه بیند شاه و غیر شاه نیز / وقت خلوت نیست جز شاه عزیز
جلوه کرده عام و خاصان را عروس / خلوت اندر شاه باشد با عروس
هست بسیار اهل حال از صوفیان / نادر است اهل مقام اندر میان
از منازلهای جانش یاد داد / وز سفرهای روانش یاد داد
وز زمانی کز زمان خالی بده‌ست / وز مقام قدس که اجلالی بده‌ست
وز هوایی کاندرو سیمرغ روح / پیش ازین دیده‌ست پرواز و فتوح
هر یکی پروازش از آفاق بیش / وز امید و نهمت مشتاق بیش
چون عمر اغیار رو را یار یافت / جان او را طالب اسرار یافت
شیخ کامل بود و طالب مشتهی / مرد چابک بود و مرکب درگهی
دید آن مرشد که او ارشاد داشت / تخم پاک اندر زمین پاک کاشت

سؤال کردن رسول روم از امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه

مرد گفتش کای امیرالمؤمنین / جان ز بالا چون درآمد در زمین
مرغ بی‌اندازه چون شد در قفس / گفت حق بر جان فسون خواند و قصص
بر عدمها کان ندارد چشم و گوش / چون فسون خواند همی‌آید بجوش
از فسون او عدمها زود زود / خوش معلق می‌زند سوی وجود

باز بر موجود افسونی چو خواند / زو دو اسپه در عدم موجود راند
گفت در گوش گل و خندانش کرد / گفت با سنگ و عقیق کانش کرد
گفت با جسم آیتی تا جان شد او / گفت با خورشید تا رخشان شد او
باز در گوشش دمد نکته مخوف / در رخ خورشید افتد صد کسوف
[illegible] / [illegible]
تا بگوش ابر آن گویا چه خواند / کو چو مشک از دیده خود اشک راند
تا بگوش خاک حق چه خوانده است / کو مراقب گشت و خامش مانده است
در تردد هر که او آشفته است / حق بگوش او معما گفته است
تا کند محبوسش اندر دو گمان / آن کنم کو گفت یا خود ضد آن
هم ز حق ترجیح یابد یک طرف / زان دو یک را برگزیند زان کنف
گر نخواهی در تردد هوش جان / کم فشار این پنبه اندر گوش جان
پنبه وسواس بیرون کن ز گوش / تا بگوشت آید از گردون خروش
تا کنی فهم آن معماهاش را / تا کنی ادراک رمز و فاش را
پس محل وحی گردد گوش جان / وحی چه بود گفتنی از حس نهان
گوش جان و چشم جان جز این حس است / گوش عقل و گوش ظن زین مفلس است
لفظ جبرم عشق را بی‌صبر کرد / وانکه عاشق نیست حبس جبر کرد
این معیت با حق است و جبر نیست / این تجلی مه است این ابر نیست
ور بود این جبر جبر عامه نیست / جبر آن اماره خودکامه نیست
جبر را ایشان شناسند ای پسر / که خدا بگشادشان در دل بصر
غیب و آینده بر ایشان گشت فاش / ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش
اختیار و جبر ایشان دیگر است / قطره‌ها اندر صدفها گوهر است
هست بیرون قطره خرد و بزرگ / در صدف آن در خرد است و سترگ
طبع ناف آهوست آن قوم را / از برون خون و درونشان مشکها
تو مگو کین مایه بیرون خون بود / چون رود در ناف مشکی چون شود
تو مگو کین مس برون بد محتقر / در دل اکسیر چون گشت زر
اختیار و جبر در تو بد خیال / چون در ایشان رفت شد نور جلال
نان چو در سفره است باشد آن جماد / در تن مردم شود او روح شاد
در دل سفره نگردد مستحیل / مستحیلش جان کند از سلسبیل
قوت جان است این ای راست‌خوان / تا چه باشد قوت آن جان جان
گوشت پاره آدمی با عقل و جان / می‌شکافد کوه را با بحر و کان

اضافت کردن آدم علیه السلام آن زلت را بخویشتن که ربنا ظلمنا و اضافت کردن ابلیس گناه خود را بحق که بما اغویتنی

زور جان کوه کن شق الحجر / زور جان جان در انشق القمر
گر گشاید دل سر انبان راز / جان بسوی عرش سازد ترکتاز
گر زبان گوید ز اسرار نهان / [illegible] افروزد و سوزد [illegible] جهان
فعل حق و فعل ما هر دو ببین / فعل ما را هست دان پیداست این
گر نباشد فعل خلق اندر میان / پس مگو کس را چرا کردی چنان
خلق حق افعال ما را موجد است / فعل ما آثار خلق ایزد است
ناطقی یا حرف بیند یا غرض / کی شود یک دم محیط دو عرض
گر بمعنی رفت شد غافل ز حرف / پیش و پس یک دم نبیند هیچ طرف
آن زمان که پیش بینی آن زمان / تو پس خود کی ببینی این بدان
چون محیط حرف و معنی نیست جان / چون بود جان خالق این هر دو آن
حق محیط جمله آمد ای پسر / وا ندارد کارش از کار دگر
[illegible] / [illegible]
گفت شیطان که بما اغویتنی / کرد فعل خود نهان دیو دنی
گفت آدم که ظلمنا نفسنا / او ز فعل حق نبد غافل چو ما
در گنه او از ادب پنهانش کرد / زان گنه بر خود زدن او بر بخورد
بعد توبه گفتش ای آدم نه من / آفریدم در تو آن جرم و محن
نه که تقدیر و قضای من بد آن / چون بوقت عذر کردی آن نهان
گفت ترسیدم ادب نگذاشتم / گفت هم من پاس آنت داشتم
هر که آرد حرمت او حرمت برد / هر که آرد قند لوزینه خورد
طیبات از بهر که للطیبین / یار را خوش کن برنجان و ببین
یک مثال ای دل پی فرقی بیار / تا بدانی جبر را از اختیار
دست کان لرزان بود از ارتعاش / وانکه دستی را تو لرزانی ز جاش
هر دو جنبش آفریده حق شناس / لیک نتوان کرد این با آن قیاس
زین پشیمانی که لرزانیدیش / چون پشیمان نیست مرد مرتعش
[illegible] که لرزانیدیش / مرتعش را کی پشیمان دیدیش

بحث عقلست این چه عقل آن حیله‌گر / تا ضعیفی ره برد آنجا مگر
بحث عقلی گر دُر و مرجان بود / آن دگر باشد که بحث جان بود
بحث جان اندر مقامی دیگرست / بادهٔ جان را قوامی دیگرست
آن زمان که بحث عقلی ساز بود / این عمر با بوالحکم همراز بود
چون عمر از عقل آمد سوی جان / بوالحکم بوجهل شد در حکم آن
سوی حس و سوی عقل او کاملست / گرچه خود نسبت بجان او جاهلست
بحث عقل و حس اثر دان یا سبب / بحث جانی یا عجب یا بوالعجب
ضوء جان آمد نماند ای مستضی / لازم و ملزوم و نافی مقتضی
زانک بینایی که نورش بازغست / از عصا و از عصاکش فارغست

تفسیر و هو معکم اینما کنتم

بار دیگر ما بقصه آمدیم / ما از آن قصه برون خود کی شدیم
گر بجهل آییم آن زندان اوست / ور بعلم آییم آن ایوان اوست
ور بخواب آییم مستان وییم / ور به بیداری بدستان وییم
ور بگرییم ابر پر زرق وییم / ور بخندیم آن زمان برق وییم
ور بخشم و جنگ عکس قهر اوست / ور بصلح و عذر عکس مهر اوست
ما کییم اندر جهان پیچ پیچ / چون الف او خود چه دارد هیچ هیچ
چون الف گر تو مجرد میشوی / اندرین ره مرد مفرد میشوی
این سخن پایان ندارد ای عمر / از رسول روم برگو ای پسر

سؤال کردن رسول قیصر از سبب ابتلای روح با آب و گل جسم

چون عمر از رسول این را شنید / گفت فارغ از خطا او را جواب
روشنی در دلش آمد پدید / بحث کرد از وی سؤال هم جواب
گفت یا عمر چه حکمت بود و سر / حبس آن صافی درین جای کدر
آب صافی در گلی پنهان شده / جان صافی بستهٔ ابدان شده
مرغ را اندر قفص کردن چه بود / فایده زین لای حکمت چه بود
گفت تو بحثی شگرفی میکنی / معنیی را بند حرفی میکنی
حبس کردی معنی آزاد را / بند حرفی کرده‌ای تو باد را
از برای فایده این کرده‌ای / تو که خود از فایده در پرده‌ای
آنک از وی فایده زاییده شد / چون نبیند آنچ ما را دیده شد
صد هزاران فایده‌ست و هر یکی / صد هزاران پیش آن یک اندکی
آن دم نطقت که جزو جزوهاست / فایده شد کل کل خالی چراست
چون بود خالی ز معنی گو بگو
تو که جزوی کار تو با فایده‌ست / پس چرا در طعن کل آری تو دست
گفت را گر فایده نبود مگو / ور بود هل اعتراض و شکر جو
شکر یزدان طوق هر گردن بود / نه جدال و رو ترش کردن بود
گر ترش رو بودن آمد شکر و بس / پس چو سرکه شکرگویی نیست کس
سرکه را گر راه باید در جگر / گو برو سرکه انگبین شو از شکر

در معنی من اراد ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف

معنی اندر شعر جز با خبط نیست / چون فلاسنگست اندر ضبط نیست
آن رسول از خود بشد زین یک دو جام / نه رسالت یاد ماندش نه کلام
واله اندر قدرت الله شد / آن رسول اینجا رسید و شاه شد
سیل چون آمد به دریا بحر گشت / دانه چون آمد به مزرع کشت گشت
چون تعلق یافت نان با بوالبشر / نان مرده زنده گشت و با خبر
موم و هیزم چون فدای نار شد / ذات ظلمانی او انوار شد
سنگ سرمه چونک شد در دیدگان / گشت بینایی شد آنجا دیده‌بان
ای خنک آن مرده کز خود رسته شد / در وجود زنده‌ای پیوسته شد
وای آن زنده که با مرده نشست / مرده گشت و زندگی از وی بجست
چون تو در قرآن حق بگریختی / با روان انبیا آمیختی
هست قرآن حالهای انبیا / ماهیان بحر پاک کبریا
ور بخوانی و نه‌ای قرآن‌پذیر / انبیا و اولیا را دیده گیر
ور پذیرایی چو بر خوانی قصص / مرغ جانت تنگ آید در قفص
مرغ کو اندر قفص زندانیست / می‌نجوید رستن از نادانیست
روحهایی کز قفصها رسته‌اند / انبیای رهبر شایسته‌اند
ما بدین رستیم زین تنگین قفص / جز که این ره نیست چارهٔ این قفص
خویش را رنجور سازی زار زار / تا ترا بیرون کنند از اشتهار
کاشتهار خلق بند محکمست / در ره این از بند آهن کی کمست

[illegible]

قصهٔ طوطی محبوس و بازرگان که به هندوستان به تجارت می‌رفت

بود بازرگانی و او را طوطیی / در قفص محبوس زیبا طوطیی
چونک بازرگان سفر را ساز کرد / سوی هندستان شدن آغاز کرد
هر غلام و هر کنیزک را ز جود / گفت بهر تو چه آرم گوی زود
هر یکی از وی مرادی خواست کرد / جمله را وعده بداد آن نیک‌مرد
گفت طوطی را چه خواهی ارمغان / کارمت از خطهٔ هندوستان
گفتش آن طوطی که آنجا طوطیان / چون ببینی کن ز حال من بیان
کان فلان طوطی که مشتاق شماست / از قضای آسمان در حبس ماست
بر شما کرد او سلام و داد خواست / وز شما چاره و ره ارشاد خواست
گفت می‌شاید که من در اشتیاق / جان دهم اینجا بمیرم در فراق
این روا باشد که من در بند سخت / گه شما بر سبزه گاهی بر درخت
این چنین باشد وفای دوستان / من درین حبس و شما در گلستان
یاد آرید ای مهان زین مرغ زار / یک صبوحی در میان مرغزار
یاد یاران یار را میمون بود / خاصه کان لیلی و این مجنون بود
ای حریفان بت موزون خود / من قدحها می‌خورم پر خون خود
یک قدح می‌نوش کن بر یاد من / گر همی‌خواهی که بدهی داد من
یا بیاد این فتادهٔ خاک‌بیز / چونک خوردی جرعه‌ای بر خاک ریز
ای عجب آن عهد و آن سوگند کو / وعده‌های آن لب چون قند کو
گر فراق بنده از بد بندگیست / چون تو با بد بد کنی پس فرق چیست
ای بدی که تو کنی در خشم و جنگ / با طرب‌تر از سماع و بانگ چنگ
ای جفای تو ز دولت خوب‌تر / وانتقام تو ز جان محبوب‌تر
نار تو اینست نورت چون بود / ماتم این تا خود که سورت چون بود
از حلاوتها که دارد جور تو / وز لطافت کس نیابد غور تو
نالم و ترسم که او باور کند / وز کرم آن جور را کمتر کند
عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد / بوالعجب من عاشق این هر دو ضد
والله ار زین خار در بستان شوم / همچو بلبل زین سبب نالان شوم
این عجب بلبل که بگشاید دهان / تا خورد او خار را با گلستان
این چه بلبل این نهنگ آتشیست / جمله ناخوشها ز عشق او را خوشیست
عاشق کلست و خود کلست او / عاشق خویشست و عشق خویش‌جو

صفت اجنحهٔ طیور عقول الهی

قصهٔ طوطی جان زین سان بود / کو کسی کو محرم مرغان بود
کو یکی مرغی ضعیفی بی‌گناه / واندرون او سلیمان با سپاه
چون بنالد زار بی‌شکر و گله / افتد اندر هفت گردون غلغله
هر دمش صد نامه صد پیک از خدا / یا ربی زو شصت لبیک از خدا
زلت او به ز طاعت نزد حق / پیش کفرش جمله ایمانها خلق
هر دمی او را یکی معراج خاص / بر سر تاجش نهد صد تاج خاص
صورتش بر خاک و جان بر لامکان / لامکانی فوق وهم سالکان
لامکانی نه که در فهم آیدت / هر دمی در وی خیالی زایدت
بل مکان و لامکان در حکم او / همچو در حکم بهشتی چار جو
شرح این کوته کن و رخ زین بتاب / دم مزن والله اعلم بالصواب
باز می‌گردیم ما ای دوستان / سوی مرغ و تاجر و هندوستان
مرد بازرگان پذیرفت این پیام / کو رساند سوی جنس از وی سلام

دیدن بازرگان طوطیان را و پیغام رسانیدن از آن طوطی

چونک تا اقصای هندستان رسید / در بیابان طوطیی چندی بدید
مرکب استانید پس آواز داد / آن سلام و آن امانت باز داد
طوطیی زان طوطیان لرزید بس / اوفتاد و مرد و بگسستش نفس
شد پشیمان خواجه از گفت خبر / گفت رفتم در هلاک جانور
این مگر خویشست با آن طوطیک / این مگر دو جسم بود و روح یک
این چرا کردم چرا دادم پیام / سوختم بیچاره را زین گفت خام
این زبان چون سنگ و هم آهن‌وشست / وانچ بجهد از زبان چون آتشست
سنگ و آهن را مزن بر هم گزاف / گه ز روی نقل و گه از روی لاف
زانک تاریکست و هر سو پنبه‌زار / در میان پنبه چون باشد شرار

[illegible]

یا کبیکج

ظالم آن قومی که چشمان دوختند / زان سخنها عالمی را سوختند
عالمی را یک سخن ویران کند / روبهان مرده را شیران کند
جانها در اصل خود عیسی‌دمند / یک زمان زخمند و گه مرهمند
گر حجاب از جانها برخاستی / گفت هر جانی مسیح‌آساستی
گر سخن خواهی که گویی چون شکر / صبر کن از حرص و این حلوا مخور
صبر باشد مشتهای زیرکان / هست حلوا آرزوی کودکان
هر که صبر آورد گردون بر رود / هر که حلوا خورد واپس‌تر رود

تفسیر قول شیخ عطار قدس الله سره
تو صاحب‌نفسی ای غافل میان خاک خون میخور / که صاحب‌دل اگر زهری خورد آن انگبین باشد

صاحب‌دل را ندارد آن زیان / گر خورد او زهر قاتل را عیان
زانکه صحت یافت و از پرهیز رست / طالب مسکین میان تب درست
گفت پیغمبر که ای طالب جری / هان مکن با هیچ مطلوبی مری
در تو نمرودیست آتش در مرو / رفت خواهی اول ابراهیم شو
چون نه‌ای سباح و نه دریایی / در میفکن خویش از خودرایی
او ز آتش ورد احمر آورد / از زیانها سود بر سر آورد
کاملی گر خاک گیرد زر شود / ناقص ار زر برد خاکستر شود
چون قبول حق بود آن مرد راست / دست او در کارها دست خداست
دست ناقص دست شیطانست و دیو / زانکه اندر دام تکلیفست و ریو
جهل آید پیش او دانش شود / جهل شد علمی که در ناقص رود
هر چه گیرد علتی علت شود / کفر گیرد کاملی ملت شود
ای مری کرده پیاده با سوار / سر نخواهی برد اکنون پای دار

تعظیم کردن ساحران موسی را علیه السلام که چه میفرمایی
تو عصا بیندازی یا ما موسی گفت شما اندازید

ساحران در عهد فرعون لعین / چون مری کردند با موسی بکین
لیک موسی را مقدم داشتند / ساحران او را مکرم داشتند
زانکه گفتندش که فرمان آن تست / گر تو میخواهی عصا تو فکن نخست
گفت نی اول شما ای ساحران / افکنید آن مکرها را در میان
این قدر تعظیم دین‌شان را خرید / کز مری آن دست و پاهاشان برید
ساحران چون حق او بشناختند / دست و پا در جرم آن درباختند
لقمه و نکته است کامل را حلال / تو نه‌ای کامل مخور میباش لال
چون تو گوشی او زبان نی جنس تو / گوشها را حق بفرمود انصتوا
کودک اول چون بزاید شیرنوش / مدتی خاموش باشد جمله گوش
مدتی میبایدش لب دوختن / از سخن تا او سخن آموختن
ور نباشد گوش و تی‌تی میکند / خویشتن را گنگ گیتی میکند
کر اصلی کش نبود آغاز گوش / لال باشد کی کند در نطق جوش
زانکه اول سمع باید نطق را / سوی منطق از ره سمع اندرآ
ادخلوا الابیات من ابوابها / واطلبوا الاغراض فی اسبابها
نطق کان موقوف راه سمع نیست / جز که نطق خالق بی‌طمع نیست
مبدعست او تابع استاد نی / مسند جمله ورا اسناد نی
باقیان هم در حرف هم در مقال / تابع استاد و محتاج مثال
زین سخن گر نیستی بیگانه‌ای / دلق و اشکی گیر در ویرانه‌ای
زانکه آدم زان عتاب از اشک رست / اشک تر باشد دم توبه‌پرست
بهر گریه آمد آدم بر زمین / تا بود گریان و نالان و حزین
آدم از فردوس و از بالای هفت / پای ماچان از برای عذر رفت
گر ز پشت آدمی وز صلب او / در طلب میباش هم در طلب او
ز آتش دل و آب دیده نقل ساز / بوستان از ابر و خورشیدست باز
تو چه دانی ذوق آب دیدگان / عاشق نانی تو چون نادیدگان
گر تو این انبان ز نان خالی کنی / پر ز گوهرهای اجلالی کنی
طفل جان از شیر شیطان باز کن / بعد از آنش با ملک انباز کن
تا تو تاریک و ملول و تیره‌ای / دان که با دیو لعین همشیره‌ای
لقمه‌ای کو نور افزود و کمال / آن بود آورده از کسب حلال
روغنی کاید چراغ ما کشد / آب خوانش چون چراغی را کشد
علم و حکمت زاید از لقمه حلال / عشق و رقت آید از لقمه حلال
چون ز لقمه تو حسد بینی و دام / جهل و غفلت زاید آن را دان حرام
هیچ گندم کاری و جو بر دهد / دیده‌ای اسپی که کره خر دهد
لقمه تخمست و برش اندیشه‌ها / لقمه بحر و گوهرش اندیشه‌ها
زاید از لقمه حلال اندر دهان / میل خدمت عزم رفتن آن جهان

باز گفتن بازرگان با طوطی آنچه دیده بود از طوطیان هندوستان

کرد بازرگان تجارت را تمام / باز آمد سوی منزل دوستکام
هر غلامی را بیاورد ارمغان / هر کنیزک را ببخشید او نشان
گفت طوطی ارمغان بنده کو / آنچه دیدی و آنچه گفتی باز گو
گفت نی من خود پشیمانم از آن / دست خود خایان و انگشتان گزان
من چرا پیغام خامی از گزاف / بردم از بی‌دانشی و از نشاف
گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست / چیست آن کین خشم و غم را مقتضیست
گفت گفتم آن شکایتهای تو / با گروهی طوطیان همتای تو
آن یکی طوطی ز دردت بوی برد / زهره‌اش بدرید و لرزید و بمرد
من پشیمان گشتم این گفتن چه بود / لیک چون گفتم پشیمانی چه سود
نکته‌ای کان جست ناگه از زبان / همچو تیری دان که جست آن از کمان
وانگردد از ره آن تیر ای پسر / بند باید کرد سیلی را ز سر
چون گذشت از سر جهانی را گرفت / گر جهان ویران کند نبود شگفت
فعل را در غیب اثرها زادنیست / وان موالیدش بحکم خلق نیست
بی‌شریکی جمله مخلوق خداست / آن موالید ار چه نسبتشان بماست
زید پرانید تیری سوی عمرو / عمرو را بگرفت تیرش همچو نمر
مدت سالی همی زایید درد / دردها را آفریند حق نه مرد

خبر شنیدن طوطی مردن طوطی در قفس و نوحه خواجه بر وی

زید پراننده گر اندر دم ز وجل / دردها میزاید آنجا تا اجل
زان موالید وجع چون مرد او / زید را ز اول سبب قتال گو
آن وجعها را بدو منسوب دار / گر چه هست آن جمله صنع کردگار
همچنین کشت و دم و دام و جماع / آن موالید است حق را مستطاع
اولیا را هست قدرت از اله / تیر جسته باز آرندش ز راه
بسته درهای موالید از سبب / چون پشیمان شد ولی زان دست رب
گفته ناگفته کند از فتح باب / تا از آن نه سیخ سوزد نه کباب
از همه دلها که آن نکته شنید / آن سخن را کرد محو و ناپدید
گرت برهان باید و حجت مها / باز خوان من آیة او ننسها
آیت انسوکم ذکری بخوان / قدرت نسیان نهادنشان بدان
چون به تذکیر و به نسیان قادرند / بر همه دلهای خلقان قاهرند
چون به نسیان بست او راه نظر / کار نتوان کرد ور باشد هنر
خلتم سخریة اهل السمو / از نبی خوانید تا انسوکم
صاحب ده پادشاه جسمهاست / صاحب دل شاه دلهای شماست
فرع دید آمد عمل بی‌هیچ شک / پس نباشد مردم الا مردمک
من تمام این نیارم گفت از آن / منع می‌آید ز صاحب مرکزان
چون فراموشی خلق و یادشان / با ویست و او رسد فریادشان
صد هزاران نیک و بد را آن بهی / میکند هر شب ز دلهاشان تهی
روز دلها را از آن پر میکند / آن صدفها را پر از در میکند
اینهمه اندیشه پیشینه‌ها / می‌شناسند از هدایت جانها
پیشه و هنگ تو باز آید به تو / تا در اسباب بگشاید به تو
پیشه زرگر به آهنگر نشد / خوی این خوش‌خو به آن منکر نشد
پیشه‌ها و خلقها همچون جهیز / سوی خصم آید پس از رستخیز
پیشه‌ها و خلقها از بعد خواب / واپس آید هم به خصم خود شتاب
پیشه‌ها و اندیشه‌ها در وقت صبح / هم بدانجا شد که بود آن حسن و قبح
چون کبوترهای پیک از شهرها / سوی شهر خویش آرد بهرها
چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد / هم بلرزید و فتاد و گشت سرد

شنیدن طوطی حرکت آن طوطی و مردن او در قفس و نوحه کردن خواجه بر او

خواجه چون دیدش فتاده همچنین / بر جهید و زد کله را بر زمین
چون بدین رنگ و بدین حالش بدید / خواجه برجست و گریبان را درید

گفت ای طوطی خوب خوش حنین / این چه بودت این چرا گشتی چنین
ای دریغا مرغ خوش آواز من / ای دریغا همدم و همراز من
ای دریغا مرغ خوش الحان من / راح روح و روضه و ریحان من
گر سلیمان را چنین مرغی بدی / کی خود او مشغول آن مرغان شدی
ای دریغا مرغ کارزان یافتم / زود روی از روی او بر تافتم
ای زبان تو بس زیانی مر مرا / چون توی گویا چه گویم من ترا
ای زبان هم آتش و هم خرمنی / چند این آتش درین خرمن زنی
در نهان جان از تو افغان میکند / گرچه هر چه گوییش آن میکند
ای زبان هم گنج بی پایان تو / ای زبان هم رنج بی درمان تو
هم صفیر و خدعه مرغان تو / هم انیس ظلمت هجران تو
هم انیس وحشت هجران تو / هم [illegible] تو
چند امانم میدهی ای بی امان / ای تو زه کرده بکین من کمان
نک بپرانیده مرغ مرا / در چراگاه ستم کم کن چرا
یا جواب من بگو یا داد ده / یا مرا ز اسباب شادی یاد ده
ای دریغا نور ظلمت سوز من / ای دریغا صبح روز افروز من
ای دریغا مرغ خوش پرواز من / ز انتها پریده تا آغاز من
عاشق رنجست نادان تا ابد / خیز لا اقسم بخوان تا فی کبد
از کبد فارغ بدم با روی تو / وز زبد صافی بدم در جوی تو
این دریغاها خیال دیدنست / وز وجود نقد خود ببریدنست
غیرت حق بود و با حق چاره نیست / کو دلی کز حکم حق صد پاره نیست
غیرت آن باشد که او غیر همه است / آنک افزون از بیان و دمدمه است
ای دریغا اشک من دریا بدی / تا نثار دلبر زیبا شدی
طوطی من مرغ زیرکسار من / ترجمان فکرت و اسرار من
هر چه روزی داد و ناداد آیدم / او ز اول گفته تا یاد آیدم
طوطیی کاید ز وحی آواز او / پیش از آغاز وجود آغاز او
اندرون تست آن طوطی نهان / عکس او را دیده تو بر این و آن
می‌برد شادیت را تو شاد ازو / می‌پذیری ظلم را چون داد ازو
ای که جان را بهر تن می‌سوختی / سوختی جان را و تن افروختی
سوختم من سوخته خواهد کسی / تا ز من آتش زند اندر خسی
سوخته چون قابل آتش بود / سوخته بستان که آتش کش بود
ای دریغا ای دریغا ای دریغ / کانچنان ماهی نهان شد زیر میغ
چون زنم دم کاتش دل تیز شد / شیر هجر آشفته و خون ریز شد
آنک او هشیار خود تندست و مست / چون بود چون او قدح گیرد بدست
شیر مستی کز صفت بیرون بود / از بسیط مرغزار افزون بود
قافیه اندیشم و دلدار من / گویدم مندیش جز دیدار من
خوش نشین ای قافیه اندیش من / قافیه دولت توی در پیش من
حرف چه بود تا تو اندیشی از آن / حرف چه بود خار دیوار رزان
حرف و صوت و گفت را بر هم زنم / تا که بی این هر سه با تو دم زنم
آن دمی کز آدمش کردم نهان / با تو گویم ای تو اسرار جهان
آن دمی را که نگفتم با خلیل / و آن غمی را که نداند جبرئیل
آن دمی کز وی مسیحا دم نزد / حق ز غیرت نیز بی ما هم نزد
ما چه باشد در لغت اثبات و نفی / من نه اثباتم منم بی ذات و نفی
من کسی در ناکسی در یافتم / پس کسی در ناکسی در بافتم
جمله شاهان بنده بنده خودند / جمله خلقان مرده مرده خودند
جمله شاهان پست پست خویش را / جمله خلقان مست مست خویش را
میشود صیاد مرغان را شکار / تا کند ناگاه ایشان را شکار
بیدلان را دلبران جسته بجان / جمله معشوقان شکار عاشقان
هر که عاشق دیدیش معشوق دان / کو به نسبت هست هم این و هم آن
تشنگان گر آب جویند از جهان / آب جوید هم بعالم تشنگان
چونک عاشق اوست تو خاموش باش / او چو گوشت میکشد تو گوش باش
بند کن چون سیل سیلانی کند / ورنه رسوایی و ویرانی کند
من چه غم دارم که ویرانی بود / زیر ویران گنج سلطانی بود
غرق حق خواهد که باشد غرق‌تر / همچو موج بحر جان زیر و زبر
زیر دریا خوشتر آید یا زبر / تیر او دلکش‌تر آید یا سپر
پاره کرده وسوسه باشی دلا / گر طرب را باز دانی از بلا
گر مرادت را مذاق شکرست / بی مرادی نه مراد دلبرست
هر ستاره‌ش خون بهای صد هلال / خون عالم ریختن او را حلال
ما بها و خون بها را یافتیم / جانب جان باختن بشتافتیم

ای حیات عاشقان در مردگی / دل نیابی جز که در دل بردگی
من دلش جسته بصد ناز و دلال / او بهانه کرده با من از ملال
گفتم آخر غرق تست این عقل و جان / گفت رو رو بر من این افسون مخوان
من ندانم آنچه اندیشیده‌ای / ای دو دیده دوست را چون دیده‌ای
ای گران جان خوار دیدستی ورا / زانکه بس ارزان خریدستی ورا
هر که او ارزان خرد ارزان دهد / گوهری طفلی بقرصی نان دهد
غرق عشقی‌ام که غرقست اندرین / عشقهای اولین و آخرین
مجملش گفتم نکردم زان بیان / ورنه هم افهام سوزد هم زبان
من چو لب گویم لب دریا بود / من چو لا گویم مراد الا بود
من ز شیرینی نشستم رو ترش / من ز بسیاری گفتارم خمش
تا که شیرینی ما از دو جهان / در حجاب رو ترش باشد نهان
تا که در هر گوش ناید این سخن / یک همی گویم ز صد سر لدن

تفسیر قول حکیم سنائی رحمة الله علیه بهر چه از راه وا مانی چه کفر آن حرف و چه ایمان بهر چه از دوست دور افتی چه زشت آن نقش و چه زیبا و فی معنی قوله علیه السلام ان سعد الغیور وانا اغیر من سعد والله اغیر منی و من غیرته حرم الفواحش ما ظهر منها و ما بطن

جمله عالم زان غیور آمد که حق / برد در غیرت برین عالم سبق
او چو جانست و جهان چون کالبد / کالبد از جان پذیرد نیک و بد
هر که محراب نمازش گشت عین / سوی ایمان رفتنش میدان تو شین
هر که شد مر شاه را او جامه دار / هست خسران بهر شاهش اتجار
هر که با سلطان شود او همنشین / بر درش بنشستن آید حیف و غبن
دست بوسش چون رسید از پادشاه / گر گزیند بوس پا باشد گناه
گرچه سر بر پا نهادن خدمتست / پیش آن خدمت خطا و زلتست
شاه را غیرت بود بر هر که او / بو گزیند بعد از آن که دید رو
اصل غیرتها بدانید از اله / آن خلقان فرع حق بی اشتباه
غیرت حق بر مثل گندم بود / کاه خرمن غیرت مردم بود
شرح این بگذارم و گیرم گله / از جفای آن نگار ده دله
نالم ایرا ناله‌ها خوش آیدش / از دو عالم ناله و غم بایدش
چون ننالم تلخ از دستان او / چون نیم در حلقه مستان او
چون نباشم همچو شب بی روز او / بی وصال روی روز افروز او
ناخوش او خوش بود در جان من / جان فدای یار دلرنجان من
عاشقم بر رنج خویش و درد خویش / بهر خشنودی شاه فرد خویش
خاک غم را سرمه سازم بهر چشم / تا ز گوهر پر شود دو بحر چشم
اشکها کز بهر او بارند خلق / گوهرست و اشک پندارند خلق
من ز جان جان شکایت میکنم / من نیم شاکی روایت میکنم
دل همی گوید کزو رنجیده‌ام / وز نفاق سست می‌خندیده‌ام
راستی کن ای تو فخر راستان / ای تو صدر و من درت را آستان
آستان و صدر در معنی کجاست / ما و من کو آن طرف کان یار ماست
ای رهیده جان تو از ما و من / ای لطیفه روح اندر مرد و زن
مرد و زن چون یک شود آن یک تویی / چونکه یکها محو شد آنک تویی
این من و ما بهر آن بر ساختی / تا تو با خود نرد خدمت باختی
تا من و توها همه یک جان شوند / عاقبت مستغرق جانان شوند
این همه هست و بیا ای امر کن / ای منزه از بیان و از سخن
جسم جسمانه تواند دیدنت / در خیال آرد غم و خندیدنت
دل که او بسته غم و خندیدنست / تو مگو کو لایق آن دیدنست
آنک او بسته غم و خنده بود / او بدین دو عاریت زنده بود
باغ سبز عشق کو بی منتهاست / جز غم و شادی درو بس میوه‌هاست
عاشقی زین هر دو حالت برترست / بی بهار و بی خزان سبز و ترست
ده زکات روی خوب ای خوب رو / شرح جان شرحه شرحه باز گو
کز کرشمه غمزه غمازه‌ای / بر دلم بنهاد داغی تازه‌ای
من حلالش کردم از خونم بریخت / من همی گفتم حلال او میگریخت
چون گریزانی ز ناله خاکیان / غم چه ریزی بر دل غمناکیان
ای که هر صبحی که از مشرق بتافت / همچو چشمه مشرقت در جوش یافت
چون بهانه دادی این شیدات را / ای بها نه شکر لبهات را
ای جهان کهنه را تو جان نو / از تن بی جان و دل افغان شنو
شرح گل بگذار از بهر خدا / شرح بلبل گو که شد از گل جدا
از غم و شادی نباشد جوش ما / با خیال و وهم نبود هوش ما

حالتی دیگر بود کان نادرست ‌‌ ‌ تو مشو منکر که حق بس قادرست
تو قیاس از حالت انسان مکن ‌ ‌ ‌ منزل اندر جور و در احسان مکن
جور و احسان رنج و شادی حادثست ‌ ‌ ‌ حادثان میرند حقشان وارثست
صبح شد ای صبح را صبح و پناه ‌ ‌ ‌ عذر مخدومی حسام الدین بخواه
عذرخواه عقل کل و جان تویی ‌ ‌ ‌ جان جان و تابش مرجان تویی
تافت نور صبح و ما از نور تو ‌ ‌ ‌ در صبوحی با می منصور تو
داده تو چون چنین دارد مرا ‌ ‌ ‌ باده که بود کو طرب آرد مرا
باده در جوشش گدای جوش ماست ‌ ‌ ‌ چرخ در گردش گدای هوش ماست
باده از ما مست شد نی ما ازو ‌ ‌ ‌ قالب از ما هست شد نی ما ازو
ما چو زنبوریم و قالبها چو موم ‌ ‌ ‌ خانه خانه کرده قالب را چو موم

رجوع به حکایت خواجه تاجر

بس درازست این حدیث خواجه گو ‌ ‌ ‌ تا چه شد احوال آن مرد نکو
خواجه اندر آتش و درد و حنین ‌ ‌ ‌ صد پراکنده همی گفت این چنین
گه تناقض گاه ناز و گه نیاز ‌ ‌ ‌ گاه سودای حقیقت گه مجاز
مرد غرقه گشته جانی می‌کند ‌ ‌ ‌ دست را در هر گیاهی می‌زند
تا کدامش دست گیرد در خطر ‌ ‌ ‌ دست و پایی می‌زند از بیم سر
دوست دارد یار این آشفتگی ‌ ‌ ‌ کوشش بیهوده به از خفتگی
آنک او شاهست او بی‌کار نیست ‌ ‌ ‌ ناله از وی طرفه کو بیمار نیست
بهر این فرمود رحمان ای پسر ‌ ‌ ‌ کل یوم هو فی شان ای پسر
اندرین ره می‌تراش و می‌خراش ‌ ‌ ‌ تا دم آخر دمی فارغ مباش
تا دم آخر دمی آخر بود ‌ ‌ ‌ که عنایت با تو صاحب سر بود
هر چه می‌کوشد اگر مرد و زنست ‌ ‌ ‌ گوش و چشم شاه جان بر روزنست
این سخن پایان ندارد ای پسر ‌ ‌ ‌ قصهٔ طوطی و خواجه باز گو

بیرون افکندن خواجه طوطی مرده را از قفس و پریدن طوطی مرده

بعد از آنش از قفس بیرون فکند ‌ ‌ ‌ طوطیک پرید تا شاخ بلند
طوطی مرده چنان پرواز کرد ‌ ‌ ‌ کآفتاب از شرق ترکی تاز کرد
خواجه حیران گشت اندر کار مرغ ‌ ‌ ‌ بی‌خبر ناگه بدید اسرار مرغ
روی بالا کرد و گفت ای عندلیب ‌ ‌ ‌ از بیان حال خودمان ده نصیب
او چه کرد آنجا که تو آموختی ‌ ‌ ‌ ساختی مکری و ما را سوختی
[illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible]
گفت طوطی کو بفعلم پند داد ‌ ‌ ‌ که رها کن لطف آواز و وداد
زانک آوازت ترا در بند کرد ‌ ‌ ‌ خویشتن مرده پی این پند کرد
یعنی ای مطرب شده با عام و خاص ‌ ‌ ‌ مرده شو چون من که تا یابی خلاص
دانه باشی مرغکانت برچنند ‌ ‌ ‌ غنچه باشی کودکانت برکنند
دانه پنهان کن بکلی دام شو ‌ ‌ ‌ غنچه پنهان کن گیاه بام شو
هر که داد او حسن خود را در مزاد ‌ ‌ ‌ صد قضای بد سوی او رو نهاد
چشمها و خشمها و رشکها ‌ ‌ ‌ بر سرش ریزد چو آب از مشکها
دشمنان او را ز غیرت می‌درند ‌ ‌ ‌ دوستان هم روزگارش می‌برند
آنک غافل بود از کشت و بهار ‌ ‌ ‌ او چه داند قیمت این روزگار
در پناه لطف حق باید گریخت ‌ ‌ ‌ کو هزاران لطف بر ارواح ریخت
تا پناهی یابی آنگه چون پناه ‌ ‌ ‌ آب و آتش مر ترا گردد سپاه
نوح و موسی را نه دریا یار شد ‌ ‌ ‌ نه بر اعداشان بکین قهار شد
آتش ابراهیم را نی قلعه بود ‌ ‌ ‌ تا برآورد از دل نمرود دود
کوه یحیی را نه سوی خویش خواند ‌ ‌ ‌ قاصدانش را بزخم سنگ راند
گفت ای یحیی بیا در من گریز ‌ ‌ ‌ تا پناهت باشم از شمشیر تیز

وداع کردن طوطی خواجه را و پریدن بهوا

یک دو پندش داد طوطی بی‌نفاق ‌ ‌ ‌ بعد از آن گفتش سلام الفراق
الوداع ای خواجه کردی مرحمت ‌ ‌ ‌ کردی آزادم ز قید ظلمت
الوداع ای خواجه رفتم تا وطن ‌ ‌ ‌ هم شوی آزاد روزی همچو من
[illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible]
خواجه گفتش فی امان الله برو ‌ ‌ ‌ مر مرا اکنون نمودی راه نو
خواجه با خود گفت کین پند منست ‌ ‌ ‌ راه او گیرم که این ره روشنست
جان من کمتر ز طوطی کی بود ‌ ‌ ‌ جان چنین باید که نیکوپی بود

مضرت تعظیم خلق و انگشت نما شدن

تن قفس شکلست تن شد خار جان ‌ ‌ ‌ در فریب داخلان و خارجان
اینش گوید من شوم همراز تو ‌ ‌ ‌ وانش گوید نی منم انباز تو
اینش گوید نیست چون تو در وجود ‌ ‌ ‌ در جمال و فضل و در احسان و جود

وانش گوید هر دو عالم آن تست ‌ ‌ ‌ جمله جانهامان طفیل جان تست
[illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible]
او چو بیند خلق را سرمست خویش ‌ ‌ ‌ از تکبر می‌رود از دست خویش
او نداند که هزاران را چو او ‌ ‌ ‌ دیو افکندست اندر آب جو
لطف و سالوس جهان خوش لقمه‌ایست ‌ ‌ ‌ کمترش خور کان پر آتش لقمه‌ایست
آتشش پنهان و ذوقش آشکار ‌ ‌ ‌ دود او ظاهر شود پایان کار
تو مگو آن مدح را من کی خورم ‌ ‌ ‌ از طمع می‌گوید او پی می‌برم
مادحت گر هجو گوید بر ملا ‌ ‌ ‌ روزها سوزد دلت زان سوزها
گرچه دانی کو ز حرمان گفت آن ‌ ‌ ‌ کان طمع که داشت از تو شد زیان
آن اثر می‌ماندت در اندرون ‌ ‌ ‌ در مدیح این حالتت هست آزمون
آن اثر هم روزها باقی بود ‌ ‌ ‌ مایهٔ کبر و خداع جان شود
لیک ننماید چو شیرینست مدح ‌ ‌ ‌ بد نماید زانک تلخ افتد قدح
همچو مطبوخست و حب کان را خوری ‌ ‌ ‌ تا به دیری شورش و رنج اندری
ور خوری حلوا بود ذوقش دمی ‌ ‌ ‌ این اثر چون آن نمی‌پاید همی
چون نمی‌پاید همی یابد نهان ‌ ‌ ‌ هر ضدی را تو به ضد او بدان
چون شکر پاید نهان تاثیر او ‌ ‌ ‌ بعد حینی دمل آرد نیش جو
[illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible]
نفس از بس مدحها فرعون شد ‌ ‌ ‌ کن ذلیل النفس هونا لا تسد
تا توانی بنده شو سلطان مباش ‌ ‌ ‌ زخم کش چون گوی شو چوگان مباش
ورنه چون لطفت نماند وین جمال ‌ ‌ ‌ از تو آید آن حریفان را ملال
آن جماعت کت همی دادند ریو ‌ ‌ ‌ چون ببینندت بگویندت که دیو
جمله گویندت چو بینندت به در ‌ ‌ ‌ مرده‌ای از گور خود بر کرد سر
همچو امرد که خدا نامش کنند ‌ ‌ ‌ تا بدین سالوس در دامش کنند
چونک در بدنامی آمد ریش او ‌ ‌ ‌ دیو ننگ آید ز تفتیش او
دیو سوی آدمی شد بهر شر ‌ ‌ ‌ سوی تو ناید که از دیوی بتر
تا تو بودی آدمی دیو از پیت ‌ ‌ ‌ می‌دوید و می‌چشانید او میت
چون شدی در خوی دیوی استوار ‌ ‌ ‌ می‌گریزد از تو دیو ای نابکار
آنک اندر دامنت آویخت او ‌ ‌ ‌ چون چنین گشتی ز تو بگریخت او

تفسیر حدیث ما شاء الله کان و ما لم یشأ لم یکن

این همه گفتیم لیک اندر بسیج ‌ ‌ ‌ بی عنایات خدا هیچیم هیچ
[illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible]
بی عنایات حق و خاصان حق ‌ ‌ ‌ گر ملک باشد سیاهستش ورق
ای خدا ای فضل تو حاجت روا ‌ ‌ ‌ با تو یاد هیچ کس نبود روا
این قدر ارشاد تو بخشیده‌ای ‌ ‌ ‌ تا بدین بس عیب ما پوشیده‌ای
قطرهٔ دانش که بخشیدی ز پیش ‌ ‌ ‌ متصل گردان به دریاهای خویش
قطره‌ای علمست اندر جان من ‌ ‌ ‌ وارهانش از هوا وز خاک تن
پیش از آن کین خاکها خسفش کنند ‌ ‌ ‌ پیش از آن کین بادها نشفش کنند
گرچه چون نشفش کند تو قادری ‌ ‌ ‌ کش ستانی زین هوا و واخری
قطره‌ای کو در هوا شد یا که ریخت ‌ ‌ ‌ از خزینهٔ قدرت تو کی گریخت
گر درآید در عدم یا صد عدم ‌ ‌ ‌ چون بخوانیش او کند از سر قدم
صد هزاران ضد ضد را می‌کشد ‌ ‌ ‌ بازشان حکم تو بیرون می‌کشد
از عدمها سوی هستی هر زمان ‌ ‌ ‌ هست یا رب کاروان در کاروان
خاصه هر شب جمله افکار و عقول ‌ ‌ ‌ نیست گردد غرق در بحر نغول
باز وقت صبح آن اللهیان ‌ ‌ ‌ بر زنند از بحر سر چون ماهیان
در خزان آن صد هزاران شاخ و برگ ‌ ‌ ‌ از هزیمت رفته در دریای مرگ
زاغ پوشیده سیه چون نوحه‌گر ‌ ‌ ‌ در گلستان نوحه کرده بر خضر
باز فرمان آید از سالار ده ‌ ‌ ‌ مر عدم را کانچ خوردی باز ده
آنچ خوردی وا ده ای مرگ سیاه ‌ ‌ ‌ از نبات و دارو و برگ و گیاه
ای برادر عقل یکدم با خود آر ‌ ‌ ‌ دم بدم در تو خزانست و بهار
باغ دل را سبز و تر و تازه بین ‌ ‌ ‌ پر ز غنچه و ورد و سرو و یاسمین
ز انبهی برگ پنهان گشته شاخ ‌ ‌ ‌ ز انبهی گل نهان صحرا و کاخ
این سخنهایی که از عقل کلست ‌ ‌ ‌ بوی آن گلزار و سرو و سنبلست
[illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible]
بوی گل دیدی که آنجا گل نبود ‌ ‌ ‌ جوش مل دیدی که آنجا مل نبود
بو قلاوزست و رهبر مر ترا ‌ ‌ ‌ می‌برد تا خلد و کوثر مر ترا
بو دوای چشم باشد نورساز ‌ ‌ ‌ شد ز بویی دیدهٔ یعقوب باز
بوی بد مر دیده را تاری کند ‌ ‌ ‌ بوی یوسف دیده را یاری کند
تو که یوسف نیستی یعقوب باش ‌ ‌ ‌ همچو او با گریه و آشوب باش

بشنوید این پند از حکیم غزنوی / تا بیابی در تن کهنه نوی
[illegible] بشنو از جان و دل / تا گل بیرون شوی از آب و گل
[illegible]
آن حکیم غزنوی شیخ کبیر / [illegible]

ناز را رویی بباید همچو ورد / چون نداری گرد بدخویی مگرد
زشت باشد روی نازیبا و ناز / سخت باشد چشم نابینا و درد
پیش یوسف نازش و خوبی مکن / جز نیاز و آه یعقوبی مکن
معنی مردن ز طوطی بد نیاز / در نیاز و فقر خود را مرده ساز
تا دم عیسی ترا زنده کند / همچو خویشت خوب و فرخنده کند
از بهاران کی شود سرسبز سنگ / خاک شو تا گل نمایی رنگ رنگ
سالها تو سنگ بودی دلخراش / آزمون را یک زمانی خاک باش
[illegible]

داستان پیر چنگی در عهد عمر از بهر خدا روز بینوایی رفت در گورستان و چنگ زد

آن شنیدستی که در عهد عمر / بود چنگی مطربی با کر و فر
بلبل از آواز او بیخود شدی / یک طرب ز آواز خوبش صد شدی
مجلس و مجمع دمش آراستی / وز نوای او قیامت خاستی
همچو اسرافیل کآوازش بفن / مردگان را جان در آرد در بدن
یا رسیلی بود اسرافیل را / کز سماعش پر برستی فیل را
سازد اسرافیل روزی ناله را / جان دهد پوسیدهٔ صدساله را
انبیا را در درون هم نغمه‌هاست / طالبان را زان حیات بی‌بهاست
نشنود آن نغمه‌ها را گوش حس / کز ستمها گوش حس باشد نجس
نشنود نغمهٔ پری را آدمی / کو بود ز اسرار پریان اعجمی
گرچه هم نغمهٔ پری زین عالمست / نغمهٔ دل برتر از هر دو دمست
که پری و آدمی زندانیند / هر دو در زندان این نادانیند
معشر الجن سورهٔ رحمن بخوان / تستطیعوا تنفذوا را باز دان
نغمه‌های اندرون اولیا / اولا گوید که ای اجزای لا
هین ز لای نفی سرها بر زنید / این خیال و وهم یکسو افکنید
ای همه پوسیده در کون و فساد / جان باقیتان نرویید و نزاد
گر بگویم شمه‌ای زان نغمه‌ها / جانها سر بر زنند از دخمه‌ها
گوش را نزدیک کن کان دور نیست / لیک نقل آن بتو دستور نیست
هین که اسرافیل وقتند اولیا / مرده را زیشان حیاتست و نما
جانهای مرده اندر گور تن / بر جهد ز آوازشان اندر کفن
گوید این آواز ز آواها جداست / زنده کردن کار آواز خداست
ما بمردیم و بکلی کاستیم / بانگ حق آمد همه برخاستیم
بانگ حق اندر حجاب و بی‌حجیب / آن دهد کو داد مریم را ز جیب
ای فناتان نیست کرده زیر پوست / باز گردید از عدم ز آواز دوست
مطلق آن آواز خود از شه بود / گرچه از حلقوم عبدالله بود
گفته او را من زبان و چشم تو / من حواس و من رضا و خشم تو
رو که بی یسمع و بی یبصر توی / سر توی چه جای صاحب‌سر توی
چون شدی من کان لله از وله / من ترا باشم که کان الله له

از معانی مثنوی [illegible]

گه توی گویم ترا گاهی منم / هرچه گویم آفتاب روشنم
هر کجا تابم ز مشکات دمی / حل شد آنجا مشکلات عالمی
ظلمتی را کآفتابش بر نداشت / از دم ما گردد آن ظلمت چو چاشت
آدمی را او بخویش اسما نمود / دیگران را ز آدم اسما می‌گشود
خواه ز آدم گیر نورش خواه ازو / خواه از خم گیر می خواه از کدو
کین کدو با خم پیوستست سخت / نی چو تو شاد آن کدوی نیکبخت
گفت طوبی من رآنی مصطفی / والذی یبصر لمن وجهی رای
چون چراغی نور شمعی را کشید / هر که دید آن را یقین آن شمع دید
همچنین تا صد چراغ ار نقل شد / دیدن آخر لقای اصل شد
خواه از نور پسین بستان تو آن / هیچ فرقی نیست خواه از شمع‌دان
خواه بین نور از چراغ آخرین / خواه بین نورش ز شمع غابرین

تفسیر این حدیث که ان لربکم فی ایام دهرکم

گفت پیغمبر که نفحتهای حق / اندرین ایام می‌آرد سبق

نفحات الا فتعرضوا لها

گوش و هش دارید این اوقات را / در ربایید این چنین نفحات را
نفحه‌ای آمد شما را دید و رفت / هر کرا می‌خواست جان بخشید و رفت
نفحه‌ای دیگر رسید آگاه باش / تا ازین هم وانمانی خواجه تاش
جان آتش یافت زان آتش‌کشی / جان مرده یافت در خود جنبشی
جان ناری یافت ازوی انطفا / مرده پوشید از بقای او قبا
تازگی و جنبش طوبیست این / همچو جنبشهای حیوان نیست این
گر در افتد در زمین و آسمان / زهره‌هاشان آب گردد در زمان
خود ز بیم این دم بی‌منتها / باز خوان فابین ان یحملنها
ورنه خود اشفقن منها چون بدی / گرنه از بیمش دل که خون شدی
دوش دیگر لون این می‌داد دست / لقمهٔ چندی درآمد ره ببست
بهر لقمه گشته لقمانی گرو / وقت لقمانست ای لقمه برو
از هوای لقمهٔ این خارخار / از کف لقمان همی‌جویید خار
در کف او خار و سایه‌ش نیز نیست / لیکتان از حرص آن تمییز نیست
خار دان آن را که خرما دیده‌ای / زانک بس نانکور و بس نادیده‌ای
جان لقمان که گلستان خداست / پای جانش خستهٔ خاری چراست
اشتر آمد این وجود خارخوار / مصطفی‌زادی برین اشتر سوار
اشترا تنگ گلی بر پشت تست / کز نسیمش در تو صد گلزار رست
میل تو سوی مغیلانست و ریگ / تا چه گل چینی ز خار مرده‌ریگ
ای بگشته زین طلب از کو بکو / چند گویی کین گلستان کو و کو
پیش از آن کین خار پا بیرون کنی / چشم تاریکست جولان چون کنی
آدمی کو می‌نگنجد در جهان / در سر خاری همی‌گردد نهان
مصطفی آمد که سازد همدمی / کلمینی یا حمیرا کلمی
ای حمیرا آتش اندر نه تو نعل / تا ز نعل تو شود این کوه لعل
این حمیرا لفظ تانیث است و جان / نام تانیثش نهند این تازیان
لیک از تانیث جان را باک نیست / روح را با مرد و زن اشراک نیست
از مؤنث وز مذکر برترست / این نه آن جانست کز خشک و ترست
این نه آن جانست کافزاید ز نان / یا گهی باشد چنین گاهی چنان
خوش‌کننده‌ست و خوش و عین خوشی / بی‌خوشی نبود خوشی ای مرتشی
چون تو شیرین از شکر باشی بود / کان شکر گاهی ز تو غایب شود
چون شکر گردی ز تاثیر وفا / پس شکر کی از شکر باشد جدا
عاشق از خود چون غذا یابد رحیق / عقل آنجا گم شود گم ای رفیق
عقل جزوی عشق را منکر بود / گرچه بنماید که صاحب سر بود
زیرک و داناست اما نیست نیست / تا فرشته لا نشد آهرمنیست
او بقول و فعل یار ما بود / چون بحکم حال آیی لا بود
لا بود چون او نشد از هست نیست / چونک طوعا لا نشد کرها بسیست
جان کمالست و ندای او کمال / مصطفی گویان ارحنا یا بلال
ای بلال افراز بانگ سلسلت / زان دمی کاندر دمیدم در دلت
زان دمی کادم از آن مدهوش گشت / هوش اهل آسمان بی‌هوش گشت
مصطفی بی‌خویش شد زان خوب صوت / شد نمازش از شب تعریس فوت
سر از آن خواب مبارک بر نکرد / تا نماز صبح‌دم آمد بچاشت
در شب تعریس پیش آن عروس / یافت جان پاک ایشان دستبوس
عشق و جان هر دو نهانند و ستیر / گر عروسش خوانده‌ام عیبی مگیر
از ملولی یار خامش کردمی / گر همو مهلت بدادی یک دمی
لیک می‌گوید بگو هین عیب نیست / جز تقاضای قضای غیب نیست
عیب باشد کو نبیند جز که عیب / عیب کی بیند روان پاک غیب
عیب شد نسبت بمخلوق جهول / نی بنسبت با خداوند قبول
کفر هم نسبت بخالق حکمتست / چون بما نسبت کنی کفر آفتست
ور یکی عیبی بود با صد حیات / بر مثال چوب باشد در نبات
در ترازو هر دو را یکسان کشند / زانک آن هر دو چو جسم و جان خوشند
پس بزرگان این نگفتند از گزاف / جسم پاکان عین جان افتاد صاف
گفتشان و نفسشان و نقششان / جمله جان مطلق آمد بی‌نشان
جان دشمن‌دارشان جسمست صرف / چون زیاد از نرد او اسمیست صرف
آن بخاک اندر شد و کل خاک شد / وین نمک اندر شد و کل پاک شد
آن نمک کز وی محمد املحست / زان حدیث با نمک او افصحست
این نمک باقیست از میراث او / با تواند آن وارثان او بجو

پیش تو شسته ترا خود پیش کو   پیش هستت جان پیش‌اندیش کو
گر تو خود را پیش و پس داری گمان   بستهٔ جسمی و محرومی ز جان
زیر و بالا پیش و پس وصف تنست   بی‌جهتها ذات جان روشنست
برگشا از نور پاک شه نظر   تا نپنداری تو چون کوته‌نظر
که همینی در غم و شادی و بس   ای عدم کو مر عدم را پیش و پس
روز باران است می‌رو تا به شب   نه ازین باران از آن باران رب
هست ابر و آفتاب و باد [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]

قصه سؤال کردن عایشه رضی الله عنها از مصطفی صلی الله علیه و سلم که امروز باران بارید چون تو سوی گورستان رفتی جامه‌های تو چون تر نیست

مصطفی روزی به گورستان برفت   با جنازهٔ یاری از یاران برفت
خاک را در گور او آگنده کرد   زیر خاک آن دانه‌اش را زنده کرد
این درختانند همچون خاکیان   دستها بر کرده‌اند از خاکدان
سوی خلقان صد اشارت می‌کنند   وانک گوشستش عبارت می‌کند
[illegible]   غافلان آواز ایشان نشنوند
با زبان سبز و با دست دراز   از ضمیر خاک می‌گویند راز
همچو بطان سر فرو برده به آب   گشته طاوسان و بوده چون غراب
در زمستانشان اگر محبوس کرد   در بهاران شان خدا طاوس کرد
در زمستانشان اگر چه داد مرگ   زنده‌شان کرد از بهار و داد برگ
منکران گویند خود هست این قدیم   این چرا بندیم بر رب کریم
[illegible]   [illegible]
کوری ایشان درون دوستان   حق برویانید باغ و بوستان
هر گلی کاندر درون بویا بود   آن گل از اسرار کل گویا بود
منکران همچون جعل زان بوی گل   یا چو نازک مغز در بانگ دهل
خویشتن مشغول می‌سازند و غرق   چشم می‌دزدند ازین لمعان برق
چشم می‌دزدند و آنجا چشم نی   چشم آن باشد که بیند مأمنی
چون ز گورستان پیمبر بازگشت   سوی صدیقه شد و همراز گشت
چشم صدیقه چو بر رویش فتاد   پیش آمد دست بر وی می‌نهاد
بر عمامه و روی او و موی او   بر گریبان و تن و بازوی او
گفت پیغمبر چه می‌جویی شتاب   گفت باران آمد امروز از سحاب
جامه‌هایت می‌بجویم در طلب   تر نمی‌بینم ز باران ای عجب
گفت چه بر سر فکندی از ازار   گفت کردم آن ردای تو خمار
گفت بهر آن نمود ای پاک‌جیب   چشم پاکت را خدا باران غیب
نیست آن باران ازین ابر شما   هست ابری دیگر و دیگر سما
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]

آسمانهاست در ولایت جان   کارفرمای آسمان جهان
در ره روح پست و بالاهاست   کوههای بلند و دریاهاست

[illegible]   [illegible]
غیب را ابری و آبی دیگرست   آسمان و آفتابی دیگرست
ناید آن الا که بر خاصان پدید   باقیان فی لبس من خلق جدید
هست باران از پی پروردگی   هست باران از پی پژمردگی
نفع باران بهاران بوالعجب   باغ را باران پاییزی چو تب
آن بهاری ناز پروردش کند   وین خزانی ناخوش و زردش کند
همچنین سرما و باد و آفتاب   بر تفاوت دان و سررشته بیاب
همچنین در غیب انواعست این   در زیان و سود و در ربح و غبین
این دم ابدال باشد زان بهار   در دل و جان روید از وی سبزه‌زار
فعل باران بهاری با درخت   آید از انفاسشان در نیکبخت
گر درخت خشک باشد در مکان   عیب آن از باد جان‌افزا مدان
باد کار خویش کرد و بر وزید   آنک جانی داشت بر جانش گزید
[illegible]   [illegible]
قول پیغمبر شنو [illegible]   [illegible]

در معنی حدیث اغتنموا برد الربیع الخ

گفت پیغمبر ز سرمای بهار   تن مپوشانید یاران زینهار
زانک با جان شما آن می‌کند   کان بهاران با درختان می‌کند
لیک بگریزید از سرد خزان   کان کند کو کرد با باغ و رزان
راویان این را به ظاهر برده‌اند   هم بر آن صورت قناعت کرده‌اند

بی‌خبر بودند از جان آن گروه   کوه را دیده ندیده کان بکوه
آن خزان نزد خدا نفس و هواست   عقل و جان عین بهارست و بقاست
مر ترا عقلیست جزوی در نهان   کامل العقلی بجو اندر جهان
جزو تو از کل او کلی شود   عقل کل بر نفس چون غلی شود
پس به تأویل این بود کانفاس پاک   چون بهارست و حیات برگ و تاک
از حدیث اولیا نرم و درشت   تن مپوشان زانک دینت راست پشت
گرم گوید سرد گوید خوش بگیر   تا ز گرم و سرد بجهی وز سعیر
گرم و سردش نوبهار زندگیست   مایهٔ صدقست و ایمان و بندگیست
زان کزو بستان جانها زنده است   زین جواهر بحر دل آکنده است
بر دل عاقل هزاران غم بود   گر ز باغ دل خلالی کم شود

پرسیدن صدیقه رضی الله عنها از مصطفی صلی الله علیه و سلم که سر باران امروزینه چه بود

[illegible] کرد صدیقه [illegible]   [illegible]
کای خلاصهٔ هستی و زبدهٔ وجود   حکمت باران امروزی چه بود
این ز بارانهای رحمت بود یا   بهر تهدیدست و عدل کبریا
این از آن لطف بهاریات بود   یا ز پاییزی پر آفات بود
گفت این از بهر تسکین غمست   کز مصیبت بر نژاد آدمست
گر بر آن آتش بماندی آدمی   بس خرابی در فتادی و کمی
این جهان ویران شدی اندر زمان   حرصها بیرون شدی از مردمان
استن این عالم ای جان غفلتست   هوشیاری این جهان را آفتست
هوشیاری زان جهانست و چو آن   غالب آید پست گردد این جهان
هوشیاری آفتاب و حرص یخ   هوشیاری آب و این عالم وسخ
زان جهان اندک ترشح می‌رسد   تا نغرد در جهان حرص و حسد
گر ترشح بیشتر گردد ز غیب   نی هنر ماند درین عالم نه عیب
این ندارد حد سوی آغاز رو   سوی قصهٔ مرد مطرب باز رو

بقیهٔ قصهٔ مطرب چنگی و بیان کردن مخلص آن

مطرب آن کز وی جهان شد پر طرب   رسته ز آوازش خیالات عجب
از نوایش مرغ دل پران شدی   وز صدایش هوش جان حیران شدی
چون برآمد روزگار و پیر شد   باز جانش از عجز پشه‌گیر شد
[illegible]   [illegible]
پشت او خم گشت همچون پشت خم   ابروان بر چشم همچون پاردم
گشت آواز لطیف جان‌فزاش   [illegible]
آن نوای رشک زهره آمده   همچو آواز خر پیری شده
خود کدامین خوش که آن ناخوش نشد   یا کدامین سقف کان مفرش نشد
غیر آواز عزیزان در صدور   که بود از عکس دمشان نفخ صور
اندرونی کاندرونها مست ازوست   نیستی کین هستهامان هست ازوست
کهربای فکر و هر آواز او   لذت الهام و وحی و راز او
چونک مطرب پیرتر گشت و ضعیف   شد ز بی‌کسبی رهین یک رغیف
گفت عمر و مهلتم دادی بسی   لطفها کردی خدایا با خسی
معصیت ورزیده‌ام هفتاد سال   باز نگرفتی ز من روزی نوال
نیست کسب امروز مهمان توام   چنگ بهر تو زنم کان توام
چنگ را برداشت و شد الله‌جو   سوی گورستان یثرب آه‌گو
گفت خواهم از حق ابریشم‌بها   کو به نیکویی پذیرد قلبها
چونک زد بسیار و گریان سر نهاد   چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد
خواب بردش مرغ جانش از حبس رست   چنگ و چنگی را رها کرد و بجست
گشت آزاد از تن و رنج جهان   در جهان ساده و صحرای جان
جان او آنجا سرایان ماجرا   کاندرین جا گر بماندندی مرا
خوش بدی جانم درین باغ و بهار   مست این صحرا و غیبی لاله‌زار
بی پر و بی پا سفر می‌کردمی   بی لب و دندان شکر می‌خوردمی
ذکر و فکری فارغ از رنج دماغ   کردمی با ساکنان چرخ لاغ
چشم بسته عالمی می‌دیدمی   ورد و ریحان بی‌کفی می‌چیدمی
مرغ آبی غرق دریای عسل   عین ایوبی شراب و مغتسل
که بدو ایوب از پا تا به فرق   پاک شد از رنجها چون نور شرق
[illegible]   [illegible]
مثنوی در حجم گر بودی چو چرخ   در نگنجیدی درو زین نیم برخ
کان زمین و آسمان بس فراخ   کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ
وین جهانی کاندرین خوابم نمود   از گشایش پر و بالم را گشود
این جهان و راهش ار پیدا بدی   کم کسی یک لحظه‌ای آنجا بدی

امر می‌آمد که نه طامع مشو / چون ز پایت خار بیرون شد برو

مول مولی می‌زد آنجا جان او / در فضای رحمت و احسان او

در خواب گفتن هاتف مر عمر را که چندین زر از بیت المال بدان مرد ده که در گورستان فلان جای خفته است

آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت / تا که خویش از خواب نتوانست داشت

در عجب افتاد کین معهود نیست / این ز غیب افتاد بی مقصود نیست

سر نهاد و خواب بردش خواب دید / کآمدش از حق ندا جانش شنید

آن ندایی کاصل هر بانگ و نواست / خود ندا آنست و این باقی صداست

ترک و کرد و پارسی‌گو و عرب / فهم کرده آن ندا بی گوش و لب

خود چه جای ترک و تاجیکست و زنگ / فهم کردست آن ندا را چوب و سنگ

هر دمی از وی همی‌آید الست / جوهر و اعراض میگردند هست

گر نمی‌آید بلی زیشان ولی / آمدنشان از عدم باشد بلی

زانچه گفتم من ز فهم سنگ و چوب / در بیانش قصه‌ای هش دار خوب

نالیدن ستون حنانه چون برای پیغمبر منبر ساختند که جماعت انبوه شد گفتند ما روی مبارک ترا بهنگام وعظ نمی‌بینیم و شنیدن رسول و صحابه آن ناله را و سوال و جواب مصطفی با آن ستون حنانه صریح در سخن

استن حنانه از هجر رسول / ناله میزد همچو ارباب عقول

در میان مجلس وعظ آنچنان / کز وی آگه گشت هم پیر و جوان

در تحیر ماند اصحاب رسول / کز چه می‌نالد ستون با عرض و طول

گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون / گفت جانم از فراقت گشت خون

از فراق تو مرا چون سوخت جان / چون ننالم بی تو ای جان جهان

مسندت من بودم از من تاختی / بر سر منبر تو مسند ساختی

گفت خواهی که ترا نخلی کنند / شرقی و غربی ز تو میوه چنند

یا در آن عالم حقت سروی کند / تا تر و تازه بمانی تا ابد

گفت آن خواهم که دایم شد بقاش / بشنو ای غافل کم از چوبی مباش

آن ستون را دفن کرد اندر زمین / تا چو مردم حشر گردد یوم دین

تا بدانی هر که را یزدان بخواند / از همه کار جهان بیکار ماند

هر که را باشد ز یزدان کار و بار / یافت بار آنجا و بیرون شد ز کار

وآنکه او را نبود از اسرار داد / کی کند تصدیق او ناله جماد

گوید آری نه ز دل بهر وفاق / تا نگویندش که هست اهل نفاق

گر نیندی واقفان امر کن / در جهان رد گشته بودی این سخن

صد هزاران ز اهل تقلید و نشان / افکندشان نیم وهمی در گمان

که بظن تقلید و استدلالشان / قایمست و جمله پر و بالشان

شبهه‌ای انگیزد آن شیطان دون / در فتند این جمله کوران سرنگون

پای استدلالیان چوبین بود / پای چوبین سخت بی تمکین بود

غیر آن قطب زمان دیده‌ور / کز ثباتش کوه گردد خیره سر

پای نابینا عصا باشد عصا / تا نیفتد سرنگون او بر حصا

آن سواری کو سپه را شد ظفر / اهل دین را کیست سلطان بصر

با عصا کوران اگر ره دیده‌اند / در پناه خلق روشن دیده‌اند

گر نه بینایان بدندی و شهان / جمله کوران مرده‌اندی در جهان

نی ز کوران کشت آید نی درود / نی عمارت نی تجارتها و سود

گر نکردی رحمت و افضالتان / در شکستی چوب استدلالتان

این عصا چه بود قیاسات و دلیل / آن عصا که دادشان بینا جلیل

چون عصا شد آلت جنگ و نفیر / آن عصا را خرد بشکن ای ضریر

حلقه کوران به چه کار اندرید / دیدبان را در میانه آورید

او عصاتان داد تا پیش آمدید / آن عصا از خشم هم بر وی زدید

دامن او گیر کو دادت عصا / در نگر کادم چها دید از عصا

معجزه موسی و احمد را نگر / چون عصا شد مار و استن با خبر

از عصا ماری و از استن حنین / پنج نوبت می‌زنند از بهر دین

گر نه نامعقول بودی این مزه / کی بدی حاجت به چندین معجزه

هر چه معقولست عقلش می‌خورد / بی بیان معجزه بی جزر و مد

این طریق بکر نامعقول بین / در دل هر مقبلی مقبول بین

همچنانک از بیم آدم دیو و دد / در جزایر در رمیدند از حسد

هم ز بیم معجزات انبیا / سر کشیده منکران زیر گیا

تا بناموس مسلمانی زیند / در تسلس تا ندانی که کیند

همچو قلابان برین نقد تباه / نقره می‌مالند و نام پادشاه

ظاهر الفاظشان توحید و شرع / باطن آن همچو در نان تخم صرع

فلسفی را زهره نی تا دم زند / دم زند دین حقش بر هم زند

دست و پای او جماد و جان او / هر چه گوید آن دو در فرمان او

با زبان گر چه که تهمت می‌نهند / دست و پاهاشان گواهی می‌دهند

سنگها اندر کف بوجهل بود / گفت ای احمد بگو این چیست زود

اظهار معجزه پیغمبر علیه السلام بسخن آمدن سنگریزه در دست ابوجهل و گواهی دادن سنگریزه بحقیقت محمد علیه السلام لا اله گفت و الا الله گفت گوهر احمد رسول الله سفت بقیه قصه مطرب و پیغام رسانیدن امیرالمومنین عمر رضی الله عنه آنچه هاتف آواز

گر رسولی چیست در مشتم نهان / چون خبر داری ز راز آسمان

گفت چون خواهی بگویم آن چه هاست / یا بگویند آن که ما حقیم و راست

گفت بوجهل این دوم نادرتر است / گفت آری حق از آن قادرتر است

از میان مشت او هر پاره سنگ / در شهادت گفتن آمد بی درنگ

لا اله گفت و الا الله گفت / گوهر احمد رسول الله سفت

چون شنید از سنگها بوجهل این / زد ز خشم آن سنگها را بر زمین

گفت نبود مثل تو ساحر دگر / ساحرانرا سر توی و تاج سر

چون سیاه (?) از معجزه بوجهل رفت / گفت [illegible] خانه رفت

رنگ او [illegible] رفت از خبر رسول / او فتاد و اندر چه [illegible]

معجزه او دید و شد [illegible] رفت / سوی کفر و [illegible]

این سخن [illegible] / قصه آن پیر چنگی باز گو

خاک بر فرقش که هم کور و لعین / [illegible] خاک من

باقی قصه مطرب و پیغام رسانیدن عمر رضی الله عنه بدو آنچه هاتف آواز داد

باز گرد و حال مطرب گوش دار / زانکه عاجز گشت مطرب ز انتظار

بانگ آمد مر عمر را کای عمر / بنده ما را ز حاجت باز خر

بنده‌ای داریم خاص و محترم / سوی گورستان تو رنجه کن قدم

ای عمر برجه ز بیت المال عام / هفتصد دینار در کف نه تمام

پیش او بر کای تو ما را اختیار / این قدر بستان کنون معذور دار

این قدر از بهر ابریشم بها / خرج کن چون خرج شد اینجا بیا

پس عمر زان هیبت آواز جست / تا میان را بهر این خدمت ببست

سوی گورستان عمر بنهاد رو / در بغل همیان دوان در جستجو

گرد گورستان دوانه شد بسی / غیر آن پیر او ندید آنجا کسی

گفت این نبود دگر باره دوید / مانده گشت و غیر آن پیر او ندید

گفت حق فرمود ما را بنده‌ایست / صافی و شایسته و فرخنده‌ایست

پیر چنگی کی بود خاص خدا / حبذا ای سر پنهان حبذا

بار دیگر گرد گورستان بگشت / همچو آن شیر شکاری گرد دشت

چون یقین گشتش که غیر پیر نیست / گفت در ظلمت دل روشن بسیست

آمد او با صد ادب آنجا نشست / بر عمر عطسه فتاد و پیر جست

مر عمر را دید ماند اندر شگفت / عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت

گفت در باطن خدایا از تو داد / محتسب بر پیرکی چنگی فتاد

چون نظر اندر رخ آن پیر کرد / دید او را شرمسار و روی زرد

پس عمر گفتش مترس از من مرم / کت بشارتها ز حق آورده‌ام

چند یزدان مدحت خوی تو کرد / تا عمر را عاشق روی تو کرد

پیش من بنشین و مهجوری مساز / تا بگوشت گویم از اقبال راز

حق سلامت میکند می‌پرسدت / چونی از رنج و غمان بی حدت

نک قراضه چند ابریشم بها / خرج کن این را و باز اینجا بیا

پیر لرزان گشت چون این را شنید / دست میخایید و بر خود می‌طپید

بانگ میزد کای خدای بی نظیر / بس که از شرم آب شد بیچاره پیر

چون بسی بگریست و از حد رفت درد / چنگ را زد بر زمین و خرد کرد

گفت ای بوده حجابم از اله / ای مرا تو راه زن از شاه راه

ای بخورده خون من هفتاد سال / ای ز تو رویم سیه پیش کمال

ای خدای با عطای با وفا / رحم کن بر عمر رفته در جفا

داد حق عمری که هر روزی از آن / کس نداند قیمت آن در جهان

خرج کردم عمر خود را دم بدم / در دمیدم جمله را در زیر و بم

آه کز یاد ره و پرده عراق / رفت از یادم دم تلخ فراق

وای کز تری زیر افکند خرد / خشک شد کشت دل من دل بمرد

وای کز آواز این بیست و چهار / کاروان بگذشت و بیگه شد نهار

ای خدا فریاد زین فریادخواه / داد خواهم نه ز کس زین دادخواه

قصهٔ خلیفه که در زمان خود در کرم از حاتم طائی گذشته بود و نظیر خود نداشت

قصهٔ عرب درویش و ماجرای زن او بسبب قلت معاشش

گردانیدن عمر رضی الله عنه نظر او را از مقام زاری که هستیست بمقام استغراق

تفسیر دعای آن دو فرشته که هر روز بر سر هر بازاری منادی میکنند که اللهم اعط کل منفق خلفا و اعط کل ممسک تلفا

قربان کردن مردان حسب امید

[illegible]

مستمع چون تشنه و جوینده شد / واعظ ار مرده بود گوینده شد
مستمع چون تازه آید بی ملال / صد زبان گردد بگفتن گنگ و لال
چونک نامحرم درآید از درم / پرده در پنهان شوند اهل حرم
ور درآید محرمی دور از گزند / برگشایند آن ستیران روی بند
هرچه را خوب و خوش و زیبا کنند / از برای دیدهٔ بینا کنند
کی بود آواز چنگ و زیر و بم / از برای گوش بی حس اصم
مشک را بیهوده حق خوش دم نکرد / بهر حس کرد و پی اخشم نکرد
حق زمین و آسمان بر ساختست / در میان بس نار و نور افروختست
این زمین را از برای خاکیان / آسمان را مسکن افلاکیان
مرد سفلی دشمن بالا بود / مشتری هر مکان پیدا بود
ای ستیزه هیچ تو برخاستی / خویشتن را بهر کور آراستی
گر جهان را پر در مکنون کنم / روزی تو چون نباشد چون کنم
گر بیابان پر شود زر و نقود / بی رضای حق جوی نتوان ربود
ترک جنگ و رهزنی ای زن بگو / ور نگویی ترک من بی گفتگو
مر مرا چه جای جنگ نیک و بد / کین دلم از صلحها هم می‌رمد
[illegible] / [illegible]
گر خمش گردی وگرنه آن کنم / [illegible]
[illegible] / که همین دم ترک خان و مان کنم

مراعات کردن زن شوهر خود را و استغفار کردن از گفتهٔ خویش

زن چو دید او را که تند و توسنست / گشت گریان گریه خود دام زنست
گفت از تو کی چنین پنداشتم / از تو من امید دیگر داشتم
زن درآمد از طریق نیستی / گفت من خاک شمایم نی ستی
جسم و جان و هرچه هستم آن تست / حکم و فرمان جملگی فرمان تست
[illegible] / [illegible]
گر ز درویشی دلم از صبر جست / بهر خویشم نیست آن بهر تو است
تو مرا در دردها بودی دوا / من نمی‌خواهم که باشی بی نوا
جان من کز بهر خویشم نیست این / از برای تست این ناله و حنین
خویش من والله که بهر خویش تو / هر نفس خواهد که میرد پیش تو
کاش جانت کش روان من فدی / از ضمیر جان من واقف بدی
چون تو با من اینچنین بودی بظن / هم ز جان بیزار گشتم هم ز تن
خاک را بر سیم و زر کردیم چون / تو چنینی با من ای جان را سکون
تو که در جان و دلم جا می‌کنی / زین قدر از من تبرا می‌کنی
تو تبرا کن که هستت دستگاه / ای تبرای ترا جان عذرخواه
یاد می‌کن آن زمانی را که من / چون صنم بودم تو بودی چون شمن
بنده بر وفق تو دل افروختست / هرچه گویی پخت گوید سوختست
من سپاناخ تو با هر چم پزی / یا ترش با یا که شیرین می‌سزی
کفر گفتم نک به ایمان آمدم / پیش حکمت از سر جان آمدم
خوی شاهانهٔ ترا نشناختم / پیش تو گستاخ خر در تاختم
چون ز عفو تو چراغی ساختم / توبه کردم اعتراض انداختم
می‌نهم پیش تو شمشیر و کفن / می‌کشم پیش تو گردن را بزن
از فراق تلخ می‌گویی سخن / هرچه خواهی کن ولیکن این مکن
در تو از من عذرخواهی هست سر / با تو بی من او شفیعی مستمر
عذرخواهم در درونم خلق تست / ز اعتماد او دل من جرم جست
رحم کن پنهان ز خود ای خشمگین / ای که خلقت به ز صد من انگبین
زین نسق می‌گفت با لطف و گشاد / در میانه گریه‌ای بر وی فتاد
گریه چون از حد گذشت و های های / زو که بی گریه بد او خود دلربای
شد از آن باران یکی برقی پدید / زد شراری در دل مرد وحید
آنک بندهٔ روی خوبش بود مرد / چون بود چون بندگی آغاز کرد
آنک از کبرش دلت لرزان بود / چون شوی چون پیش تو گریان شود
آنک از نازش دل و جان خون بود / چونک آید در نیاز او چون بود
[illegible] / عذر ما چه بود چو او در عذر خاست
[illegible] / [illegible]
زین للناس حق آراستست / زانچ حق آراست چون دانند جست
چون پی یسکن الیهاش آفرید / کی تواند آدم از حوا برید

رستم زال ار بود وز حمزه بیش / هست در فرمان اسیر زال خویش
آنک عالم مست گفتش آمدی / کلمینی یا حمیرا می‌زدی
چونک دیگی حایل آمد هر دو را / نیست کرد آن آب را کردش هوا
ظاهرا بر زن چو آب ار غالبی / باطنا مغلوب و زن را طالبی
این چنین خاصیتی در آدمیست / مهر حیوان را کمست آن از کمیست

در بیان این خبر که انهن یغلبن العاقل و یغلبهن الجاهل

گفت پیغمبر که زن بر عاقلان / غالب آید سخت و بر صاحب دلان
باز بر زن جاهلان چیره شوند / کاندریشان تندی حیوان بود
کم بودشان رقت و لطف و وداد / زانک حیوانیست غالب بر نهاد
مهر و رقت وصف انسانی بود / خشم و شهوت وصف حیوانی بود
پرتو حقست آن معشوق نیست / خالقست آن گوییا مخلوق نیست

تسلیم کردن مرد خود را بزن و از طلب معیشت [illegible] اشارات حق دانستن بیت

نزد عقل هر داننده هست / که با گردنده گرداننده هست
[illegible] / [illegible]

مرد زان گفتن پشیمان شد چنان / کز عوانی ساعت مردن عوان
گفت خصم جان جان من چون شدم / بر سر جان من لگدها چون زدم
چون قضا آید فرو پوشد بصر / تا نداند عقل ما پا را ز سر
[illegible] / [illegible]
چون قضا بگذشت خود را می‌خورد / پرده بدریده گریبان می‌درد
مرد گفت ای زن پشیمان می‌شوم / گر بدم کافر مسلمان می‌شوم
من گنهکار توام رحمی بکن / بر مکن یکبارگیم از بیخ و بن
کافر پیر ار پشیمان می‌شود / چونک عذر آرد مسلمان می‌شود
حضرت پر رحمتست و پر کرم / عاشق او هم وجود و هم عدم
کفر و ایمان عاشق آن کبریا / مس و نقره بندهٔ آن کیمیا

در بیان آنکه موسی و فرعون هر دو مسخر مشیت‌اند چنانک زهر و پازهر و ظلمات و نور و مناجات کردن فرعون بخلوت تا ناموسش نشکند

موسی و فرعون معنی را رهی / ظاهر آن ره دارد و این بی رهی
روز موسی پیش حق نالان شده / نیم شب فرعون هم گریان شده
کین چه غلست ای خدا بر گردنم / ورنه غل باشد که گوید من منم
زانک موسی را منور کرده‌ای / مر مرا زان هم مکدر کرده‌ای
زانک موسی را تو مه رو کرده‌ای / ماه جانم را سیه رو کرده‌ای
بهتر از ماهی نبود استاره‌ام / چون خسوف آمد چه باشد چاره‌ام
نوبتم گر رب و سلطان می‌زنند / مه گرفت و خلق پنگان می‌زنند
می‌زنند آن طاس و غوغا می‌کنند / ماه را زان زخمه رسوا می‌کنند
من که فرعونم ز خلق ای وای من / زخم طاس آن ربی الاعلای من
خواجه تاشانیم اما تیشه‌ات / می‌شکافد شاخ را در بیشه‌ات
باز شاخی را موصل می‌کند / شاخ دیگر را معطل می‌کند
شاخ را بر تیشه دستی هست نی / هیچ شاخ از دست تیشه جست نی
حق آن قدرت که آن تیشهٔ تراست / از کرم کن این کژیها را تو راست
باز با خود گفته فرعون ای عجب / من نه در یا ربنا ام جمله شب
در نهان خاکی و موزون می‌شوم / چون به موسی می‌رسم چون می‌شوم
رنگ زر قلب ده تو می‌شود / پیش آتش چون سیه رو می‌شود
نه که قلب و قالبم در حکم اوست / لحظه‌ای مغزم کند یک لحظه پوست
سبز گردم چونک گوید کشت باش / زرد گردم چونک گوید زشت باش
لحظه‌ای ماهم کند یک دم سیاه / خود چه باشد غیر این کار اله
پیش چوگانهای حکم کن فکان / می‌دویم اندر مکان و لامکان
چونک بی رنگی اسیر رنگ شد / موسیی با موسیی در جنگ شد
چون به بی رنگی رسی کان داشتی / موسی و فرعون دارند آشتی
گر ترا آید برین نکته سؤال / رنگ کی خالی بود از قیل و قال
این عجب کین رنگ از بی رنگ خاست / رنگ با بی رنگ چون در جنگ خاست
اصل روغن ز آب افزون می‌شود / عاقبت با آب ضد چون می‌شود
چونک گل از خار و خار از گل چرا / هر دو در جنگند و اندر ماجرا

این دو بیت از حضرت شیخ عطار علیه الرحمه است

[illegible]

در معنی آنکه مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لا یبغیان

[illegible]

[illegible]

سبب حرمان اشقیا از دو جهان که خسر الدنیا والآخرة

[illegible]

[illegible] صالح [illegible] چون خدا [illegible] تعالی [illegible] را هلاک [illegible]

[illegible]

همچنانکه عقده در در شسته
بحر تلخ و بحر شیرین چون شکر
نم ز تلخ و بحر شیرین هر بار
همچو ما جنگ بر شکل دار
همچو صلح و بحر ... بر تند
تلخ و شیرین زین نظر ناید پدید
ای بسا شیرین که چون شکر بود
دانکه ... چون برگ
دانکه در ... بیند کجند
دانکه زاهد ... شیرین ... بود
هر جانب ... در ... ولیک
سال ... باید ... در
بدین ... حاصل
آنچنان ... بخت
در مقامی هست هم این زهر مار
در مقامی خار و در جایی چو گل
در مقامی خوف و در جایی قضا
در مقامی درد و در جایی شفا
در مقامی حنظل و جایی شکر
گرچه آنجا او گزند جان بود
آب در غوره ترش باشد ولیک
باز در خم او شود تلخ و حرام
همچنین ... تفاوت در ...
کرده ... خورد و ...
بر ... سلیمان ...
... لطف ...
... ملک ...
بر سلیمان ... آمد ...
خوانده ... ملک ...

مختلط چون میهمان یکشبه
... چون قمر
... ظلم ...
... زیر و زبر
... عاقبت ...
لیک ... مقصر بود
دانکه ... چون ...
دانکه در ... برگ
دانکه ... مرگ ... خورد
... بر ...
باید ... رست ...
صورت ... در ...
... چون ...
... از ... نگوار
در مقامی سر که ... چو گل
در مقامی قهر و در جایی ...
در مقامی خاک و جایی کیمیا
در مقامی خشک و جایی تر

صالح و طالح بصورت مشتبه
صورت ... و زهر ...
هر ... ...
... شیرین ...
... شیرین ... سر
... آن ... ...
... ترو ... ...
... کنه ...
دانکه ... ...
... جهان ...
... آفتاب
... در ...
... کو ...
... دیگر تو ... ...
در مقامی زهر و در جایی دوا
در مقام خوف و در جایی ...
در مقام ... و در جایی ...
در مقامی ... در جایی ...
در مقامی ظلم و جایی ... عدل

دیده بگشا تا که گردی منتبه
... جا نهاد ...
در ... آب دریا موج موج
... ...
تلخ ... کجا ...
... و ... ...
... ...
گرچه ... ...
... ...
... نیکو ...
... ...
... ...
... ...
در مقامی ... در جایی ...
در مقامی ... و در جایی ...
در مقامی ... و در جایی ...
در مقامی سنگ و در جایی گهر
در مقامی ... و در جایی ...
چون بدینجا در رسد درمان شود
چون بانگوری رسد شیرین و نیک
در مقام ... الا ادام
مرد کامل ... ...
در ... ...
... ملک ...
... ...
... ...
... ...
در ... شاه ... کرد

در معنی آنکه هر دو یکی کامل اگر ... کند مرید ازو اقتباس ... خوردن ... حلوا طبیب را زیان ندارد اما بیمار را زیان دارد و ... زبان ندارد اما غوره را زیان دارد که در راهست لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک و ما تأخر و یتم نعمته علیک

... چند ... بود
... ملک ... ...
... ...
چون ... ملک ... ...

... کامل ... ...
... ...
... ...
... ...

... خیانت کرد و گفت ای مکرم
... ...
ای ... ...
ای ... ...
... بادست ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
گرچه ... ...
... ...
... ...
مرد گفت اکنون ... ...
در وجود تو شوم من ...
گفت ای عالم ... خفی
... ...
... ...
گفت ... ...
در دل مؤمن بگنجم ای عجب
... ...
... ...
... ...

با کجا ... ...
خود ... ...

مخلص ماجرای عرب و جفت او ...

... ...
روز و شب ...
... ...
... ...
صورت ... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...

دل نهادن مرد عرب بر التماس زن خویش و سوگند خوردن که درین تسلیم مرا حیلتی و امتحانی نیست

علم داری ... ...
چون ... ...
... آدم ...
درس کرد از علم الاسما ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...

هر که ... بخشی ... کرم
... ...

این ... ...
... ...
عقل ... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...

هر چه گویی من ترا فرمان برم
... ...
در سر ... ...
... ...
در ... ...
در زمین و آسمان ...
... ...
... ...
... ...
... ...

... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
در دو ... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
این سخن ... ...
چون ... ...
... ...
... ...
در ... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...

تعیین کردن زن طریق طلب روزی کدخدای خود را و قبول کردن او

عالمی زو روشنایی یافتست

هدیه بردن عرب سبوی آب باران از میان بادیه سوی بغداد بامیر المؤمنین بر پنداشت کانجا هم قحط آبست

در نمد دوختن عرب سبوی آب باران را و مهر نهادن بر وی از غایت اعتقاد

در بیان آنکه چنانکه گدا عاشق کرمست کریم هم عاشق گداست اگر گدا را صبر بیش بود کریم بر در او آید و اگر کریم را صبر بیش بود گدا بر در او آید اما صبر گدا کمال گداست و صبر کریم نقصان کریم

فرق میان آنکه درویش است بخدا و تشنهٔ خدا و میان آنکه درویش است از خدا و تشنهٔ غیر است

نقش ماهی را چه دریا و چه خاک / رنگ هندو را چه صابون و چه زاک
خاصه مرغی مرده پوسیده‌ای / پرخیال اعمی بی‌دیده‌ای
[illegible] / [illegible] انجیر نیست
نقش اگر غمگین نگاری بر ورق / او ندارد از غم و شادی سبق
صورتش غمگین و او فارغ از آن / صورتش خندان و او زان بی‌نشان
وین غم و شادی که اندر دل خطیست / پیش آن شادی و غم جز نقش نیست
صورت خندان نقش از بهر تست / تا از آن صورت شود معنی درست
صورت غمگین نقش از بهر ماست / تا که ما را یاد آید راه راست
نقشهایی کاندرین حمامهاست / از برون جامه‌کن چون جامه‌هاست
تا برونی جامه‌ها بینی و بس / جامه بیرون کن درآ ای هم‌نفس
زانکه با جامه درون سو راه نیست / تن ز جان جامه ز تن آگاه نیست
[illegible] / [illegible]

پیش آمدن نقیبان و دربانان خلیفه از بهر اکرام اعرابی و پذیرفتن هدیه

آن عرابی از بیابان بعید / بر در دار الخلافه چون رسید
پس نقیبان پیش او باز آمدند / بس گلاب لطف بر جیبش زدند
حاجت او فهمشان شد بی‌مقال / کار ایشان بد عطا پیش از سؤال
پس بدو گفتند یا وجه العرب / از کجایی چونی از راه و تعب
گفت وجهم گر مرا وجهی دهید / بی‌وجوهم چون پس پشتم نهید
ای که در روتان نشان مهتری / فرتان خوشتر ز زر جعفری
ای که یک دیدارتان دیدارها / ای نثار دیده‌تان دینارها
ای همه ینظر بنور الله شده / از بر حق بهر بخشش آمده
تا زنید آن کیمیاهای نظر / بر سر مسهای اشخاص بشر
من غریبم از بیابان آمدم / بر امید لطف سلطان آمدم
بوی لطف او بیابانها گرفت / ذره‌های ریگ هم جانها گرفت
تا بدینجا بهر دینار آمدم / چون رسیدم مست دیدار آمدم

حکایت درویش که حسن نانوا را دید و نان را فراموش کرد

بهر نان شخصی سوی نانوا دوید / داد جان چون حسن نانوا بدید
بهر فرجه شد یکی تا گلستان / فرجهٔ او شد جمال باغبان
همچو اعرابی که آب از چه کشید / آب حیوان از رخ یوسف چشید
رفت موسی کآتش آرد او به دست / آتشی دید او که از آتش برست
جست عیسی تا رهد از دشمنان / بردش آن جستن به چارم آسمان
دام آدم خوشهٔ گندم شده / تا وجودش خوشهٔ مردم شده
باز آید سوی دام از بهر خور / ساعد شه یابد و اقبال و فر
طفل شد مکتب پی کسب هنر / بر امید مرغ با لطف پدر
پس ز مکتب آن یکی صدری شود / ماهگانه داده و بدری شده
آمده عباس حرب از بهر کین / بهر قمع احمد و استیز دین
گشت دین را تا قیامت پشت و رو / در خلافت او و فرزندان او
آمد او عمر بقصد مصطفی / تیغ در کف بسته [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
من بدین در طالب چیز آمدم / صدر گشتم چون به دهلیز آمدم
آب آوردم به تحفه بهر نان / بوی نانم برد تا صدر جنان
نان برون راند آدمی را از بهشت / نان مرا اندر بهشتی در سرشت
رستم از آب و ز نان همچون ملک / بی‌غرض گردم برین در چون فلک
بی‌غرض نبود به گردش در جهان / غیر جسم و غیر جان عاشقان

در بیان آنکه عاشق دنیا بر مثال عاشق دیوار که بر وی تاب آفتاب زند و او جهد نکرد تا فهم کند که این تاب و رونق از دیوار نیست از قرص آفتاب است که در آسمان چهارم است لاجرم کلی دل بر دیوار نهاد

عاشقان کل نه این عشاق جزو / ماند از کل آنکه شد مشتاق جزو
چونکه جزوی عاشق جزوی شود / زود معشوقش به کل خود رود
ریش گاو و بندهٔ غیر آمد او / غرقه شد کف در ضعیفی در زند
نیست حاکم تا کند تیمار او / کار خواجهٔ خود کند یا کار او
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

بهر نان

همچو آن کو کرد تاب آفتاب / دید بر دیوار و حیران شد شتاب
عاشق دیوار شد کین با صفاست / بیخبر کان عکس خورشید سماست
[illegible] / [illegible]
او بماند دور از مطلوب خویش / سعی ضایع رنج باطل پای ریش
همچو صیادی که گیرد سایه‌ای / سایه کی گردد ورا سرمایه‌ای
سایه مرغی گرفته مرد سخت / مرغ حیران گشته بر شاخ درخت
کین مدمغ بر که می‌خندد عجب / اینت باطل اینت پوسیده سبب
در تو گویی جزو پیوسته کلست / خار می‌خور خار مقرون گلست
جزو [illegible] کل / ور نه خود باطل بدی بعث رسل
چون رسولان از پی پیوستن‌اند / پس چه پیوندندشان چون یک تن‌اند
این سخن پایان ندارد ای غلام / روز بیگه شد حکایت کن تمام

سپردن عرب سبوی آب را به غلامان خلیفه [illegible]

آن سبوی آب را در پیش داشت / تخم خدمت را در آن حضرت بکاشت
گفت این هدیه بدان سلطان برید / سایل شه را ز حاجت وا خرید
آب شیرین و سبوی سبز و نو / زآب بارانی که جمع آمد به گو
خنده می‌آمد نقیبان را از آن / لیک پذرفتند آن را همچو جان
زانکه لطف شاه خوب با خبر / کرده بود اندر همه ارکان اثر
خوی شاهان در رعیت جا کند / چرخ اخضر خاک را خضرا کند
شه چو حوضی دان حشم چون لوله‌ها / آب از لوله رود در گوله‌ها
چونکه آب جمله از حوضیست پاک / هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک
ور در آن حوض آب شورست و پلید / هر یکی لوله همان آرد پدید
زانکه پیوستست هر لوله به حوض / خوض کن در معنی این حرف خوض
لطف شاهنشاه جان بی‌وطن / چون اثر کردست اندر کل تن
لطف عقل خوش‌نهاد خوش‌نسب / چون همه تن را در آرد در ادب
عشق شنگ بی‌قرار بی‌سکون / چون در آرد کل تن را در جنون
لطف آب بحر کو چون کوثرست / سنگ‌ریزه‌ش جمله در و گوهرست
هرچه استاد آن به آن معروف شد / جان شاگردان بدان موصوف شد
پیش استاد اصولی هم اصول / خواند آن شاگرد چست با حصول
پیش استاد فقیه آن فقه‌خوان / فقه خواند نه اصول ای پهلوان
پیش استادی که او نحوی بود / جان شاگردش ازو نحوی شود
باز استادی که او محو رهست / جان شاگردش ازو محو شهست
زین همه انواع دانش روز مرگ / دانش فقرست ساز راه و برگ

حکایت ماجرای نحوی و کشتیبان

آن یکی نحوی به کشتی در نشست / رو به کشتیبان نهاد آن خودپرست
گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا / گفت نیم عمر تو شد در فنا
دل شکسته گشت کشتیبان ز تاب / لیک آن دم کرد خامش از جواب
باد کشتی را به گردابی فکند / گفت کشتیبان بدان نحوی بلند
هیچ دانی آشنا کردن بگو / گفت نی ای خوش‌جواب خوب‌رو
گفت کل عمرت ای نحوی فناست / زانکه کشتی غرق این گردابهاست
محو می‌باید نه نحو اینجا بدان / گر تو محوی بی‌خطر در آب ران
آب دریا مرده را بر سر نهد / ور بود زنده ز دریا کی رهد
چون بمردی تو ز اوصاف بشر / بحر اسرارت نهد بر فرق سر
ای که خلقان را تو خر می‌خوانده‌ای / این زمان چون خر برین یخ مانده‌ای
گر تو علامهٔ زمانی در جهان / نک فنای این جهان بین وین زمان
مرد نحوی را از آن در دوختیم / تا شما را نحو محو آموختیم
فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف / در کم آمد یابی ای یار شگرف
آن سبوی آب دانشهای ماست / وان خلیفه دجلهٔ علم خداست
ما سبوها پر به دجله می‌بریم / گر نه خر دانیم خود را ما خریم
باری اعرابی بدان معذور بود / کو ز دجله غافل و بس دور بود
گر ز دجله با خبر بودی چو ما / او نبردی آن سبو را جا به جا
بلکه از دجله چو واقف آمدی / آن سبو را بر سر سنگی زدی

قبول کردن خلیفه هدیه را و عطا فرمودن و سبوی آب را پر زر کردن

داد بخششها و خلعتهای خاص　　آن عرب را کرد از فاقه خلاص
[illegible]　　[illegible]
کین سبو پر زر بدست وی دهید　　چونکه واگردد سوی دجله‌ش برید
از ره خشک آمدست و از سفر　　از ره دجله بود نزدیکتر
چون بکشتی در نشست و دجله دید　　سجده می‌کرد از حیا و می‌خمید
کای عجب لطف این شه وهاب را　　وان عجب‌تر کو ستد آن آب را
چون پذیرفت از من آن دریای جود　　آنچنان نقد دغل را زود زود
کل عالم را سبو دان ای پسر　　کو بود از علم و خوبی تا بسر
قطره‌ای از دجلهٔ خوبی اوست　　کان نمی‌گنجد ز پری زیر پوست
گنج مخفی بد ز پری چاک کرد　　خاک را سلطان اطلس‌پوش کرد
ور بدیدی شاخی از دجلهٔ خدا　　آن سبو را او فنا کردی فنا
آنکه دیدندش همیشه بیخودند　　بیخودانه بر سبو سنگی زدند
ای ز غیرت بر سبو سنگی زده　　وان سبو ز اشکست کاملتر شده
خم شکسته آب ازو ناریخته　　صد درستی زین شکست انگیخته
جزو جزو خم برقصست و بحال　　عقل جزوی را نموده این محال
نه سبو پیدا درین حالت نه آب　　خوش ببین والله اعلم بالصواب
چون در معنی زنی بازت کنند　　پر فکرت زن که شهبازت کنند
پر فکرت شد گل‌آلود و گران　　زانکه گل‌خواری ترا گل شد چو نان
نان گلست و گوشت کمتر خور ازو　　تا نمانی همچو گل اندر زمین
[illegible]　　[illegible]
چون گرسنه می‌شوی سگ می‌شوی　　تند و بدپیوند و بدرگ می‌شوی
چون شدی تو سیر مرداری شدی　　بیخبر بی‌پا چو دیواری شدی
پس دمی مردار و دیگر دم سگی　　چون کنی در راه شیران خوش تگی
آلت اشکار خود جز سگ مدان　　کمترک انداز سگ را استخوان
زانکه سگ چون سیر شد سرکش شود　　کی سوی صید و شکار خوش دود
آن عرب را بینوایی می‌کشید　　تا بدان درگاه و آن دولت رسید
در حکایت گفته‌ام احسان شاه　　در حق آن بینوای بی‌پناه
هر چه گوید مرد عاشق بوی عشق　　از دهانش می‌جهد در کوی عشق
گر بگوید فقه فقر آید همه　　بوی فقر آید از آن خوش دمدمه
ور بگوید کفر دارد بوی دین　　آید از گفت شکش بوی یقین
کف کژ کز بحر صافی خاسته　　اصل صافی آن فروع آراسته
[illegible]　　همچو دشنام لب معشوق دان
[illegible]　　[illegible]
ور بگوید کژ نماید راستی　　ای کژی که راست را آراستی
از شکر گر شکل نانی می‌پزی　　طعم قند آید نه نان چون می‌مزی
ور بیابد مؤمنی زرین وثن　　کی هلد آن را برای هر شمن
بلکه گیرد اندر آتش افکند　　صورت عاریتش را بشکند
تا نماند بر ذهب شکل وثن　　زانکه صورت مانعست و راهزن
ذات زرش ذات ربانیه است　　نقش بت بر نقد زر عاریه است
بهر کیکی تو گلیمی را مسوز　　وز صداع هر مگس مگذار روز
بت‌پرستی چون بمانی در صور　　صورتش بگذار و در معنی نگر
مرد حجی همره حاجی طلب　　خواه هندو خواه ترک و یا عرب
منگر اندر نقش و اندر رنگ او　　بنگر اندر عزم و در آهنگ او
گر سیاهست او هم‌آهنگ توست　　تو سپیدش خوان که همرنگ توست
این حکایت گفته شد زیر و زبر　　همچو فکر عاشقان بی‌پا و سر
سر ندارد چون ز ازل بودست پیش　　پا ندارد با ابد بودست خویش
بلکه چون آبست هر قطره ازو　　هم سرست و پا و هم بی هر دو رو
حاش لله این حکایت نیست هین　　نقد حال ما و تست این خوش ببین
زانکه صوفی با کر و با فر بود　　هر چه آن ماضیست لا یذکر بود
[illegible]　　[illegible]
هم عرب ما هم سبو ما هم ملک　　جمله ما یؤفک عنه من افک
عقل را شو دان و زن این نفس و طمع　　این دو ظلمانی و منکر عقل شمع
بشنو اکنون اصل انکار از چه خاست　　زانکه کل را گونه گونه جزوهاست
جزو کل نی جزوها نسبت بکل　　نی چو بوی گل که باشد جزو گل
لطف سبزه جزو لطف گل بود　　بانگ قمری جزو آن بلبل بود
گر شوم مشغول اشکال و جواب　　تشنگان را کی توانم داد آب
گر تو اشکالی بکلی و حرج　　صبر کن الصبر مفتاح الفرج
احتما کن احتما ز اندیشه‌ها　　فکر شیر و گور و دلها بیشه‌ها

احتماها بر دواها سرورست　　زانکه خاریدن فزونی گر است
احتما اصل دوا آمد یقین　　احتما کن قوت جان را ببین
قابل این گفته‌ها شو گوش‌وار　　تا که از زر سازمت من گوشوار
حلقه در گوش مه زرگر شوی　　تا بماه و تا ثریا بر شوی
اولا بشنو که خلق مختلف　　مختلف جانند تا یا از الف
در حروف مختلف شور و شکیست　　گرچه از یک رو ز سر تا پا یکیست
از یکی رو ضد و یک رو متحد　　از یکی رو هزل و از یک روی جد
پس قیامت روز عرض اکبرست　　عرض او خواهد که با زیب و فرست
هر که چون هندوی بدسودایی است　　روز عرضش نوبت رسوایی است
چون ندارد روی همچون آفتاب　　او نخواهد جز شبی همچون نقاب
برگ یک گل چون ندارد خار او　　شد بهاران دشمن اسرار او
وانکه سر تا پا گلست و سوسنست　　پس بهار او را دو چشم روشنست
خار بی‌معنی خزان خواهد خزان　　تا زند پهلوی خود با گلستان
تا بپوشد حسن این و ننگ آن　　تا نبینی رنگ این و رنگ آن
پس خزان او را بهارست و حیات　　یک نماید سنگ و یاقوت زکات
باغبان هم داند آن را در خزان　　لیک دید یک به از دید جهان
خود جهان آن یک کس است او ابلهست　　هر ستاره بر فلک جزو مهست
پس همی گویند هر نقش و نگار　　مژده مژده نک همی آید بهار
[illegible]　　[illegible]
[illegible]　　[illegible]
میوه معنی و شکوفه صورتش　　آن شکوفه مژده میوه نعمتش
چون شکوفه ریخت میوه سر کند　　چونکه تن بشکست جان سر بر زند
چون شکوفه ریخت میوه شد پدید　　چونکه آن کم شد شد این اندر مزید
تا که نان نشکست قوت کی دهد　　ناشکسته خوشه‌ها کی می‌دهد
تا هلیله نشکند با ادویه　　کی شود خود صحت افزا ادویه

در صفت پیر و مطاوعت وی

ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر　　یک دو کاغذ برفزا در وصف پیر
گرچه جسم نازکت را زور نیست　　لیک بی‌خورشید ما را نور نیست
گرچه مصباح و زجاجه گشته‌ای　　لیک سرخیل دلی سررشته‌ای
چون سر رشته بدست و کام تست　　درهای عقد دل ز انعام تست
بر نویس احوال پیر راه‌دان　　پیر را بگزین و عین راه دان
پیر تابستان و خلقان تیرماه　　خلق مانند شب‌اند و پیر ماه
کرده‌ام بخت جوان را نام پیر　　کو ز حق پیرست نی از ایام پیر
او چنان پیریست کش آغاز نیست　　با چنان در یتیم انباز نیست
خود قوی‌تر می‌شود خمر کهن　　خاصه آن خمری که باشد من لدن
پیر را بگزین که بی‌پیر این سفر　　هست بس پر آفت و خوف و خطر
آن رهی که بارها تو رفته‌ای　　بی‌قلاووز اندر آن آشفته‌ای
پس رهی را که ندیدستی تو هیچ　　هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ
گر نباشد سایهٔ او بر تو گول　　پس ترا سرگشته دارد بانگ غول
غولت از ره افکند اندر گزند　　از تو داهی‌تر درین ره بس بدند
از نبی بشنو ضلال رهروان　　که چشان کردشان ابلیس دون
صد هزاران ساله راه از جاده دور　　بردشان و کردشان ادبار و عور
استخوانهاشان ببین و مویشان　　عبرتی گیر و مران خر سویشان
گردن خر گیر و سوی راه کش　　سوی رهبانان و رهدانان خوش
هین مهل خر را و دست از وی مدار　　زانکه عشق اوست سوی سبزه‌زار
دشمن راهست خر مست علف　　ای بسا خربنده کز وی شد تلف
گر یکی دم تو بغفلت واهلیش　　او رود فرسنگها سوی حشیش
گر ندانی ره هر آنچ خر بخواست　　عکس آن کن خود بود آن راه راست
شاوروهن و آنگه خالفوهن　　ان من لم یعصهن تالف
با هوا و آرزو کم باش دوست　　چون یضلک عن سبیل الله اوست
این هوا را نشکند اندر جهان　　هیچ چیزی همچو سایهٔ همرهان

قال النبی علیه السلام اذا تقرب الناس الی خالقهم بانواع البر فتقرب انت بانواع العقل

گفت پیغمبر علی را کای علی　　شیر حقی پهلوانی پردلی
لیک بر شیری مکن هم اعتمید　　اندر آ در سایهٔ نخل امید

وصیت کردن رسول علیه السلام مر علی را ... که چون هر کسی بنوعی طاعتی تقرب جویند بحق تو تقرب جوی بصحبت عاقل و بنده خاص تا از ایشان پیشتر قدم تو باشی

قصه کبودی زدن قزوینی بر شانه گاه صورت شیر و پشیمان شدن او بسبب زخم سوزن

رفتن شیر و گرگ و روباه به شکارگاه

امتحان کردن شیر گرگ را و گفتن که پیش آ ای گرگ بخش کن صیدها را میان ما

باز تو

این چنین جان را بباید زار کرد / ما چه شد حال ار گرگ اندر نبرد

ادب کردن شیر گرگ را که در قسمت کردن بی ادبی کرده بود

گرگ را برکند سر آن سرفراز / تا نماند دو سری و امتیاز
فانتقمنا منهم است ای گرگ پیر / چون نبودی مرده در پیش امیر
بعد از آن رو شیر با روباه کرد / گفت این را بخش کن از بهر خورد
سجده کرد و گفت کین گاو سمین / چاشت خوردت باشد ای شاه گزین
وین بز از بهر میان روز را / یخنیی باشد شه پیروز را
وان دگر خرگوش بهر شام هم / شب‌چرهٔ این شاه با لطف و کرم
گفت ای روبه تو عدل افروختی / این چنین قسمت ز کی آموختی
از کجا آموختی این ای بزرگ / گفت ای شاه جهان از حال گرگ
گفت چون در عشق ما گشتی گرو / هر سه را برگیر و بستان و برو
روبها چون جملگی ما را شدی / چونت آزاریم چون تو ما شدی
ما ترا و جمله اشکاران ترا / پای بر گردون هفتم نه بر آ
چون گرفتی عبرت از گرگ دنی / پس تو روبه نیستی شیر منی
عاقل آن باشد که عبرت گیرد از / مرگ یاران در بلای محترز
روبه آن دم بر زبان صد شکر راند / که مرا شیر از پی آن گرگ خواند
گفت روبه صد سپاس آن شیر را / [illegible] خواند او مرا

[illegible] حکایت در فضیلت [illegible] یاران

گر مرا اول بفرمودی که تو / بخش کن این را که بردی جان ازو
پس سپاس او را که ما را در جهان / کرد پیدا از پس پیشینیان
تا شنیدیم آن سیاستهای حق / بر قرون ماضیه اندر سبق
تا که ما از حال آن گرگان پیش / همچو روبه پاس خود داریم بیش
امت مرحومه زین رو خواندمان / آن رسول حق و صادق در بیان
استخوان و پشم آن گرگان عیان / بنگرید و پند گیرید ای مهان
عاقل از سر بنهد این هستی و باد / چون شنید انجام فرعونان و عاد
ور نه بنهد دیگران از حال او / عبرتی گیرند از اضلال او

تهدید کردن نوح علیه السلام مر قوم را که با من مپیچید که من روپوشم خدا در میان تا بحقیقت با خدا مپیچید ای مخذولان

گفت نوح اندر نصیحت قوم را / [illegible] خدا آخر عطا
سرکشان ای سرکشان من من نیم / من ز جان مردم بجانان می‌زیم
چون ز جان مردم بجانان زنده‌ام / نیست مرگم [illegible]
چون بمردم از حواس بوالبشر / حق مرا شد سمع و ادراک و بصر
چونکه من من نیستم این دم ز هوست / پیش این دم هر که دم زد کافر اوست
هست اندر نقش این روباه شیر / سوی این روبه نشاید شد دلیر
گر ز روی صورتش می‌نگروی / غره شیران ازو می‌نشنوی
گر نبودی نوح را از حق یدی / پس جهانی را چرا بر هم زدی
صد هزاران شیر بود او در تنی / [illegible]
[illegible] عالم را [illegible] / او چو آتش بود و عالم خرمنی
چونکه خرمن پاس عشر او نداشت / او چنان شعله بر آن خرمن گماشت
هر که او در پیش این شیر نهان / بی ادب چون گرگ بگشاید دهان
همچو گرگ آن شیر بردراندش / فانتقمنا منهم بر خواندش
زخم یابد همچو گرگ از دست شیر / پیش شیر ابله بود کو شد دلیر
کاشکی آن زخم بر تن آمدی / تا دل و ایمان سلامت ماندی
کاشکی زخم بر جسم آمدی / تا بدی ایمان و دل سالم بدی
قوتم بگسست چون اینجا رسید / چون توانم کرد این سر را پدید
همچو آن روبه کم اشکم کنید / [illegible]
[illegible]

قصهٔ آنکس که در یاری بکوفت از درون گفت کیست گفت منم گفت چون تو توی در نمی‌گشایم هیچ کس را از یاران نمی‌شناسم که او من باشد برو

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
آن یکی آمد در یاری بزد / گفت یارش کیستی ای معتمد
گفت من گفتش برو هنگام نیست / بر چنین خوانی مقام خام نیست
خام را جز آتش هجر و فراق / کی پزد کی وا رهاند از نفاق
رفت آن مسکین و سالی در سفر / در فراق دوست سوزید از شرر
پخته شد آن سوخته پس بازگشت / باز گرد خانهٔ همباز گشت
حلقه زد بر در به صد ترس و ادب / تا بنجهد بی ادب لفظی ز لب
بانگ زد یارش که بر در کیست آن / گفت بر در هم توی ای دلستان
گفت اکنون چون منی ای من درآ / نیست گنجایی دو من را در سرا
نیست سوزن را سر رشته دوتا / چونکه یکتایی درین سوزن درآ
رشته را باشد بسوزن ارتباط / نیست در خور با جمل سم الخیاط
کی شود باریک هستی جمل / جز به مقراض ریاضات و عمل
دست حق باید مر آن را ای فلان / کو بود بر هر محالی کن فکان
هر محال از دست او ممکن شود / هر حرون از بیم او ساکن شود
اکمه و ابرص چه باشد مرده نیز / زنده گردد از فسون آن عزیز
وان عدم کز مرده مرده‌تر بود / در کف ایجاد او مضطر بود
کل یوم هو فی شان بخوان / مر ورا بی کار و بی فعلی مدان
کمترین کاریش هر روز است آن / کو سه لشکر را کند این سو روان
لشکری ز اصلاب سوی امهات / بهر آن تا در رحم روید نبات
لشکری ز ارحام سوی خاکدان / تا ز نر و ماده پر گردد جهان
لشکری از خاکدان ز آن سوی اجل / تا ببیند هر کسی حسن عمل
[illegible] / [illegible]

بیان آنکه گوینده که گفت منم [illegible] استغفار [illegible] مستغفر [illegible] خانه [illegible] مستغفر [illegible]

[illegible] / [illegible]
هست لشکرهای حق بی حد و مر / [illegible]
این سخن پایان ندارد هین بتاز / سوی آن دو یار پاک پاکباز
گفت یارش کاندر آ ای جمله من / نی مخالف چون گل و خار چمن
رشته یکتا شد غلط کم شو کنون / گر دوتا بینی حروف کاف و نون
کاف و نون همچون کمند آمد جذوب / تا کشاند مر عدم را در خطوب
پس دوتا باید کمند اندر صور / گرچه یکتا باشد آن دو در اثر
گر دو پا گر چار پا ره را برد / همچو مقراض دوتا یکتا برد
آن دو انبازان گازر را ببین / هست در ظاهر خلافی زان و زین
آن یکی کرباس را در آب زد / وان دگر همباز خشکش می‌کند
باز او آن خشک را تر می‌کند / همچو ستیزه ضد بر می‌زند
لیک این دو ضد ستیزه نما / یک دل و یک کار باشد در رضا

[illegible] در گشتن سخن [illegible] از حالات مستمعان

هر نبی و هر ولی را مسلکیست / لیک تا حق می‌برد جمله یکیست
چونکه جمع مستمع را خواب برد / سنگهای آسیا را آب برد
رفتن این آب فوق آسیاست / رفتنش در آسیا بهر شماست
چون شما را حاجت طاحون نماند / آب را در جوی اصلی باز راند
ناطقه سوی دهان تعلیم راست / ورنه خود آن نطق را جویی جداست
می‌رود بی بانگ و بی تکرارها / تحتها الانهار تا گلزارها
ای خدا جان را تو بنما آن مقام / کاندرو بی حرف می‌روید کلام
تا که سازد جان پاک از سر قدم / سوی عرصهٔ دور پهنای عدم
عرصه‌ای بس با گشاد و با فضا / وین خیال و هست یابد زو نوا
تنگ‌تر آمد خیالات از عدم / زان سبب باشد خیال اسباب غم
باز هستی تنگ‌تر بود از خیال / زان شود در وی قمر همچون هلال
باز هستی جهان حس و رنگ / تنگ‌تر آمد که زندانیست تنگ
علت تنگیست ترکیب و عدد / جانب ترکیب حسها می‌کشد
زان سوی حس عالم توحید دان / گر یکی خواهی بدان جانب بران
امر کن یک فعل بود و نون و کاف / در سخن افتاد و معنی بود صاف

آینه آوردن مهمان ارمغان بهر آنکه در وی نظر کنی روی

مرتد شدن کاتب وحی به سبب آنکه پرتو وحی برو زد و آن آیت را پیش از پیغمبر علیه السلام بخواند پس گفت که پس من هم محل وحیم

در بیان رسیدن یار و نهان حریفان ... روی خوبان چشم ایشان ... روشن گردد

آمدن مهمان پیش یوسف صدیق علیه السلام و تقاضا کردن یوسف صدیق از او تحفه و ارمغان

طلب کردن یوسف صدیق علیه السلام ارمغان از مهمان

گفتن مهمان یوسف صدیق را علیه السلام که

دعا کردن بلعم باعور که موسی و قومش را ...

[illegible]

شهر حصار کرده اند که بی مراد بازگردان ... مستجاب شد ...

[illegible]

... قصه ... اهل ... مستجاب شدن ...

[illegible]

باقی قصه ...

[illegible]

[illegible]

در بیان اگر حال خود دوست خود پنهان باید داشت از جاهلان

[illegible]

حکایت [illegible]

[illegible]

در بیان اگر اول کسی که در [illegible]

[illegible]

همچو آهن ز آهنی بی‌رنگ شو در ریاضت آینهٔ بی‌زنگ شو
خویش را صافی کن از اوصاف خود تا ببینی ذات پاک صاف خود
بینی اندر دل علوم انبیا بی کتاب و بی معید و اوستا
گفت پیغمبر که هست از امتم کو بود هم گوهر و هم همتم
مر مرا زان نور بیند جانشان که من ایشان را همی بینم از آن
بی صحیحین و احادیث و رواة بلکه اندر مشرب آب حیات
سر امسینا لکردیا بدان راز اصبحنا عرابیا بخوان
ور مثالی خواهی از علم نهان قصه گو از رومیان و چینیان

قصهٔ مری کردن رومیان و چینیان در علم نقاشی و صورتگری

چینیان گفتند ما نقاش‌تر رومیان گفتند ما را کر و فر
گفت سلطان امتحان خواهم درین کز شماها کیست در دعوی گزین
اهل چین و روم چون حاضر شدند رومیان در علم واقف‌تر بدند
چینیان گفتند یک خانه به ما خاص بسپارید و یک آن شما
بود دو خانه مقابل در بدر زان یکی چینی ستد رومی دگر
چینیان صد رنگ از شه خواستند شه خزینه باز کرد آن تا ستند
هر صباحی از خزینه رنگها چینیان را راتبه بود از عطا
رومیان گفتند نه نقش و نه رنگ در خور آید کار را جز دفع زنگ
در فرو بستند و صیقل می‌زدند همچو گردون ساده و صافی شدند
از دو صد رنگی به بی‌رنگی رهیست رنگ چون ابرست و بی‌رنگی مهیست
هرچه اندر ابر ضو بینی و تاب آن ز اختر دان و ماه و آفتاب
چینیان چون از عمل فارغ شدند از پی شادی دهلها می‌زدند
شه درآمد دید آنجا نقشها می‌ربود آن عقل را وقت لقا
بعد از آن آمد به سوی رومیان پرده را برداشت رومی از میان
عکس آن تصویر و آن کردارها زد برین صافی شده دیوارها
هرچه آنجا دید اینجا به نمود دیده را از دیده‌خانه می‌ربود
رومیان آن صوفیانند ای پدر بی ز تکرار و کتاب و بی هنر
لیک صیقل کرده‌اند آن سینه‌ها پاک از آز و حرص و بخل و کینه‌ها
آن صفای آینه وصف دل است صورت بی منتها را قابل است
صورت بی صورت بی حد غیب ز آینهٔ دل تافت بر موسی ز جیب
گرچه آن صورت نگنجد در فلک نه به عرش و فرش و دریا و سمک
زانکه محدودست و معدودست آن آینهٔ دل را نباشد حد بدان
عقل اینجا ساکت آمد یا مضل زانکه دل با اوست یا خود اوست دل
عکس هر نقشی نتابد تا ابد جز ز دل هم با عدد هم بی عدد
تا ابد هر نقش نو کاید برو می‌نماید بی حجابی اندرو
اهل صیقل رسته‌اند از بوی و رنگ هر دمی بینند خوبی بی درنگ
نقش و قشر علم را بگذاشتند رایت عین الیقین افراشتند
رفت فکر و روشنایی یافتند نحر و بحر آشنایی یافتند
مرگ کین جمله ازو در وحشتند می‌کنند این قوم بر وی ریشخند
کس نیابد بر دل ایشان ظفر بر صدف آید ضرر نی بر گهر
گرچه نحو و فقه را بگذاشتند لیک محو فقر را برداشتند
تا نقوش هشت جنت تافتست لوح دلشان را پذیرا یافتست
برترند از عرش و کرسی و خلا ساکنان مقعد صدق خدا
[illegible]

پرسیدن پیغمبر علیه السلام مر زید را که امروز چونی و چون برخاستی و جواب گفتن او که اصبحت مؤمنا

گفت پیغمبر صباحی زید را کیف اصبحت ای رفیق باصفا
گفت عبدا مؤمنا باز اوش گفت کو نشان از باغ ایمان گر شکفت
گفت تشنه بوده‌ام من روزها شب نخفتستم ز عشق و سوزها
تا ز روز و شب گذر کردم چنان که ز اسپر بگذرد نوک سنان
که از آن سو جمله ملت یکیست صد هزاران سال و یک ساعت یکیست
هست ازل را و ابد را اتحاد عقل را ره نیست سوی افتقاد
گفت ازین ره کو ره‌آوردی بیار در خور فهم و عقول این دیار
گفت خلقان چون ببینند آسمان من ببینم عرش را با عرشیان
هشت جنت هفت دوزخ پیش من هست پیدا همچو بت پیش شمن
یک بیک وا می‌شناسم خلق را همچو گندم من ز جو در آسیا
که بهشتی کیست و بیگانه کیست پیش من پیدا چو مار و ماهیست
این زمان پیدا شده بر این گروه یوم تبیض و تسود وجوه

می‌دهد رنگ احسن التقویم را تا به اسفل می‌برد این نیم را
این سخن پایان ندارد باز ران تا نمانیم از قطار کاروان

جواب زید رسول الله را علیه السلام که احوال خلق بر من پوشیده نیست

یوم تبیض و تسود وجوه ترک و هندو شهره گردد زان گروه
در رحم پیدا نباشد هند و ترک چونکه زاید بیندش زار و سترگ
جمله را چون روز رستاخیز من فاش می‌بینم عیان از مرد و زن
هین بگویم یا فرو بندم نفس لب گزیدش مصطفی یعنی که بس
یا رسول الله بگویم سر حشر در جهان پیدا کنم امروز نشر
هل مرا تا پرده‌ها را بر درم تا چو خورشیدی بتابد گوهرم
تا کسوف آید ز من خورشید را تا نمایم نخل را و بید را
وانمایم راز رستاخیز را نقد را و نقد قلب‌آمیز را
دستها ببریده اصحاب شمال وانمایم رنگ کفر و رنگ آل
وا گشایم هفت سوراخ نفاق در ضیای ماه بی خسف و محاق
وانمایم من پلاس اشقیا بشنوانم طبل و کوس انبیا
دوزخ و جنات و برزخ در میان پیش چشم کافران آرم عیان
وانمایم حوض کوثر را به جوش کاب بر روشان زند بانگش به گوش
وان کسان که تشنه گردش می‌دوند گشته‌اند این دم نمایم من که کیند
اهل جنت پیش چشمم ز اختیار در کشیده یکدگر را در کنار
دست همدیگر زیارت می‌کنند هم ز لبها بوسه غارت می‌کنند
کر شد این گوشم ز بانگ آه آه از خسان و نعرهٔ وا حسرتاه
همچنین می‌گفت سرمست و خراب داد پیغمبر گریبانش بتاب
[illegible] [illegible]
چون سلیمانی دلا در مهتری بر پری و دیو زن انگشتری
بعد از آن عالم بگیرد اسم تو دو جهان محکوم تو چون جسم تو
گر درین ملکت بری باشی ز ریو خاتم از دست تو نستاند سه دیو
ور ز دستت دیو خاتم را ببرد پادشاهی فوت شد بختت بمرد

متهم کردن غلامان و خواجه‌تاشان مر لقمان را که آن میوه‌ها که می‌آوردیم او خورده است و امتحان کردن خواجه ایشان را به آب حمیم

بعد از آن یا حسرتا شد للعباد بر شما محتوم تا یوم التناد
ور تو خود را گر تو انکار آوری از ترازو و آینه کی جان بری
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
بود لقمان پیش خواجهٔ خویشتن در میان بندگانش خوارتن
می‌فرستاد او غلامان را به باغ تا که میوه آیدش بهر فراغ
بود لقمان در غلامان چون طفیل پر معانی تیره صورت همچو لیل
آن غلامان میوه‌های جمع را خوش بخوردند از نهیب طمع را
خواجه را گفتند لقمان خورد آن خواجه بر لقمان ترش گشت و گران
چون تفحص کرد لقمان از سبب در عتاب خواجه‌اش بگشاد لب
گفت لقمان سیدا پیش خدا بندهٔ خاین نباشد مرتضا
امتحان کن جمله‌مان را ای کریم سیرمان در ده تو از آب حمیم
بعد از آن ما را به صحرای کلان تو سواره ما پیاده می‌دوان
آنگهان بنگر تو بدکردار را صنعهای کاشف الاسرار را
گشت ساقی خواجه از آب حمیم مر غلامان را و خوردند آن ز بیم
بعد از آن می‌راندشان در دشتها می‌دویدندی میان کشتها
قی در افتادند ایشان از عنا آب می‌آورد ز ایشان میوه‌ها
چونکه لقمان را درآمد قی ز ناف می‌برآمد از درونش آب صاف
حکمت لقمان چو داند این نمود پس چه باشد حکمت رب الوجود
یوم تبلی السرائر کلها بان منکم کامن لا یشتهی
چون سقوا ماء حمیما قطعت جملة الاستار مما افظعت
نار زان آمد عذاب کافران که حجر را نار باشد امتحان

بقیهٔ قصهٔ زید در جواب رسول علیه السلام

[illegible] سر بنه والله اعلم بالصواب
این سخن پایان ندارد خیز زید بر براق ناطقه بربند قید
ناطقه چون فاضح آمد عیب را می‌دراند پرده‌های غیب را

[illegible]

گفت پیغمبر که اصحابی نجوم / رهروان را شمع و شیطان را رجوم

گفتن پیغمبر علیه السلام مر زید را که این حال را فاش مکن و متابعت نگهدار

هر کسی را گر بدی آن چشم و زور / کو گرفتی ز آفتاب چرخ نور

کی ستاره حاجتستی ای ذلیل / که بدی بر نور خورشید او دلیل

همچو شهد و سرکه در هم بافتم / تا سوی رنج جگر ره یافتم

چون ز علت وارهیدی ای رهین / سرکه را بگذار و می‌خور انگبین

تخت دل معمور شد پاک از هوا / بر وی الرحمن علی العرش استوی

حکم بر دل بعد ازین بی‌واسطه / حق کند چون یافت دل این رابطه

[illegible]

این سخن پایان ندارد زید کو / تا دهم پندش که رسوایی مجو

رجوع نمودن به قصه زید

زید را اکنون نیابی کو گریخت / جست از صف نعال و نعل ریخت

تو کی باشی زید هم خود را نیافت / همچو اختر که برو خورشید تافت

نه ازو نقشی بیابی نه نشان / نه کهی یابی ز راه کهکشان

[illegible]

کی سیه گردد ز آتش روی خوب / کو نهد گلگونه از تقوی القلوب

آتش افتادن در شهر در ایام حضرت عمر رضی الله عنه

آتشی افتاد در عهد عمر / همچو چوب خشک می‌خورد او حجر

در فتاد اندر بنا و خانه‌ها / تا زد اندر پر مرغ و لانه‌ها

نیم شهر از شعله‌ها آتش گرفت / آب می‌ترسید از آن و می‌شگفت

مشکهای آب و سرکه می‌زدند / بر سر آتش کسان هوشمند

آتش از استیزه افزون می‌شدی / می‌رسید او را مدد از بی‌حدی

آب بگذارید و نان قسمت کنید / بخل بگذارید اگر آل منید

خلق گفتندش که در بگشوده‌ایم / ما سخی و اهل فتوت بوده‌ایم

گفت نان در رسم و عادت داده‌اید / دست از بهر خدا نگشاده‌اید

بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز / نه از برای ترس و تقوی و نیاز

مال تخمست و به هر شوره منه / تیغ را در دست هر ره‌زن مده

اهل دین را باز دان از اهل کین / همنشین حق بجو با او نشین

هر کسی بر قوم خود ایثار کرد / کاغه پندارد که او خود کار کرد

خیو انداختن خصم در روی امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه و انداختن مرتضی علی شمشیر را از دست

از علی آموز اخلاص عمل / شیر حق را دان منزه از دغل

در غزا بر پهلوانی دست یافت / زود شمشیری برآورد و شتافت

او خدو انداخت بر روی علی / افتخار هر نبی و هر ولی

او خدو زد بر رخی که روی ماه / سجده آرد پیش او در سجده‌گاه

در زمان انداخت شمشیر آن علی / کرد او اندر غزایش کاهلی

گشت حیران آن مبارز زین عمل / وز نمودن عفو و رحمت بی‌محل

از تو بر من تافت چون داری نهان / می‌فشانی نور چون مه بی‌زبان

چون تو بابی آن مدینه علم را / چون شعاعی آفتاب حلم را

باز باش ای باب بر جویای باب / تا رسند از تو قشور اندر لباب

باز باش ای باب رحمت تا ابد / بارگاه ما له کفوا احد

هر هوا و ذره‌ای خود منظریست / ناگشاده کی گود آنجا دریست

تا بنگشاید دری را دیده‌بان / در درون هرگز نجنبد این گمان

چون گشاده شد دری حیران شود / مرغ امید و طمع پران شود

غافلی ناگه به ویران گنج یافت / سوی هر ویران از آن پس می‌شتافت

تا ز درویشی نیابی تو گهر / کی گهر جویی ز درویشی دگر

سالها گر ظن دود با پای خویش / نگذرد ز اشکاف بینیهای خویش

تا به بینی نایدت از غیب بو / غیر بینی هیچ می‌بینی بگو

سؤال کردن کافر از امیرالمؤمنین علی مرتضی کرم الله وجهه که بر چون من مظفر شدی شمشیر چرا از دست انداختی

پس بگفت آن نو مسلمان ولی / از سر مستی و لذت با علی

گفت فرما یا امیرالمؤمنین / تا بجنبد جان به تن در چون جنین

هفت اختر هر جنین را مدتی / می‌کنند ای جان بنوبت خدمتی

چونکه وقت آید که گیرد جان جنین / آفتابش آن زمان گردد معین

این جنین در جنبش آید ز آفتاب / کآفتابش جان همی‌بخشد شتاب

از دگر انجم بجز نقشی نیافت / این جنین تا آفتابش بر نتافت

از کدامین ره تعلق یافت او / در رحم با آفتاب خوب‌رو

از ره پنهان که دور از حس ماست / آفتاب چرخ را بس راههاست

آن رهی که زر بیابد قوت ازو / وان رهی که سنگ شد یاقوت ازو

وان رهی که سرخ سازد لعل را / وان رهی که برق بخشد نعل را

وان رهی که پخته سازد میوه را / وان رهی که دل دهد کالیوه را

بازگو ای باز پر افروخته / با شه و با ساعدش آموخته

بازگو ای باز عنقاگیر شاه / ای سپاه‌اشکن بخود نه با سپاه

امت وحدی یکی و صد هزار / بازگو ای بنده بازت را شکار

در محل قهر این رحمت ز چیست / اژدها را دست دادن راه کیست

جواب گفتن امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه که سبب افکندن شمشیر چه بوده است در آن حالت

گفت من تیغ از پی حق می‌زنم / بندهٔ حقم نه مأمور تنم

شیر حقم نیستم شیر هوا / فعل من بر دین من باشد گوا

ما رمیت اذ رمیتم در حراب / من چو تیغم و آن زننده آفتاب

رخت خود را من ز ره برداشتم / غیر حق را من عدم انگاشتم

سایه‌ام من کدخدایم آفتاب / حاجبم من نیستم او را حجاب

من چو تیغم پر گهرهای وصال / زنده گردانم نه کشته در قتال

خون نپوشد گوهر تیغ مرا / باد از جا کی برد میغ مرا

اندرآ که رستی از خطر / سنگ بودی کیمیا کردت گهر

رسته‌ای از کفر و خارستان او / چون گلی بشکفته در بستان هو

تو منی و من توام ای محتشم / تو علی بودی علی را چون کشم

معصیت کردی به از هر طاعتی / آسمان پیموده‌ای در ساعتی

بس خجسته معصیت کان کرد مرد / نی ز خاری بر دمد اوراق ورد

نی گناه عمر و قصد رسول / می‌کشیدش تا به درگاه قبول

نی به سحر ساحران فرعونشان / می‌کشید و گشت دولت عونشان

گر نبودی سحرشان و آن جحود / کی کشیدیشان به فرعون عنود

کی بدیدندی عصا و معجزات / معصیت طاعت شد ای قوم عصات

من جفاگر را چنینها می‌دهم / پیش پای چپ چه سان سر می‌نهم

پس وفاگر را چه بخشم تو بدان / گنجها و ملکهای جاودان

[illegible] / آنچه اندر وهم ناید [illegible]

من چنان مردم که بر خونی خویش / نوش لطف من نشد در قهر نیش

گفت پیغمبر بگوش چاکرم / کو برد روزی ز گردن این سرم
کرد آگه آن رسول از وحی دوست / که هلاکم عاقبت بر دست اوست
او همی گوید بکش پیشین مرا / تا نیاید از من این منکر خطا

گفتن پیغمبر علیه السلام بگوش رکابدار امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه که کشتن امیرالمؤمنین علی بر دست تو خواهد بود خبرت کردم

من همی گویم چو مرگ من ز توست / با قضا من چون توانم حیله جست
او همی افتد بپیشم کای کرم / مر مرا کن از برای حق دو نیم
حلق ثالث زاید و تیمار او / شربت حق باشد و انوار او
حلق ببریده خورد شربت ولی / حلق از لا رسته مرده در بلی
بس کن ای دون همت کوته بنان / تا کی باشد حیات جانت نان
زان نداری میوه مانند بید / کآب رو بردی پی نان سپید
گر ندارد صبر زین نان جان حس / کیمیا را گیر و زر گردان تو مس
جامه شویی کرد خواهی ای فلان / رو مگردان از محله گازران
گرچه نان بشکست مر روزه ترا / در شکسته بند پیچ و برتر آ
چون شکسته بند آمد دست او / پس رفو باشد یقین اشکست او
گر تو آن را بشکنی گوید بیا / تو درستش کن نداری دست و پا
پس شکستن حق او باشد که او / مر شکسته گشته را داند رفو
آنکه داند دوخت او داند درید / هر چه را بفروخت نیکوتر خرید
خانه را ویران کند زیر و زبر / پس بیک ساعت کند معمورتر
گر یکی سر را ببرد از بدن / صد هزاران سر برآرد در زمن
گر نفرمودی قصاصی بر جناة / یا نگفتی فی القصاص آمد حیات
خود کرا زهره بدی تا او ز خود / بر اسیر حکم حق تیغی زند
زانکه داند هر که چشمش را گشود / کان کشنده سخره تقدیر بود
هر کرا آن حکم بر سر آمدی / بر سر فرزند خود تیغی زدی
بیند حکم حق نه کردن زیان / پیش دام حکم عجز خود بدان
رو بترس و طعنه کم زن بر بدان / بخود طعنه مزن بر کبر او
چشم آدم بر بلیسی کو شقیست / از حقارت وز زیافت بنگریست

عجب کردن آدم علیه السلام از ضلالت ابلیس و عجب آوردن و توبه کردن

خویش بینی کرد و آمد خودگزین / خنده زد بر کار ابلیس لعین
بانگ بر زد غیرت حق کای صفی / تو نمی دانی ز اسرار خفی
پوستین را باژگونه گر کند / کوه را از بیخ و از بن بر کند
پرده صد آدم آن دم بر درد / صد بلیس نومسلمان آورد
گفت آدم توبه کردم زین نظر / اینچنین گستاخ نندیشم دگر
یا غیاث المستغیثین اهدنا / لا افتخار بالعلوم و الغنی
لا تزغ قلبا هدیت بالکرم / و اصرف السوء الذی خط القلم
بگذران از جان ما سوء القضا / وامبر ما را ز اخوان صفا
تلخ تر از فرقت تو هیچ نیست / بی پناهت غیر پیچاپیچ نیست
رخت ما هم رخت ما را راهزن / جسم ما مر جان ما را جامه کن
دست ما چون پای ما را می خورد / بی امان تو کسی جان چون برد
ور برد جان زین خطرهای عظیم / برده باشد مایه ادبار و بیم
زانکه جان چون واصل جانان نبود / تا ابد با خویش کورست و کبود
چون تو ندهی راه جان خود برده گیر / جان که بی تو زنده باشد مرده گیر
گر تو طعنه می زنی بر بندگان / مر ترا آن می رسد ای کامران
ور تو ماه و مهر را گویی جفا / ور تو قد سرو را گویی دوتا
هر کرا آتش پناه و پشت شد / هم مجوسی گشت و هم زردشت شد
کل شیء ما خلا الله باطل / ان فضل الله غیم هاطل
باز رو سوی علی و خونیش / وان کرم با خونی و افزونیش

بازگشتن بحکایت حضرت امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه و مسامحت کردن او با خونی خویش

گفت دشمن را همی بینم بچشم / روز و شب بر وی ندارم هیچ خشم
زانکه مرگم همچو من خوش آمدست / مرگ من در بعث چنگ اندر زدست
مرگ بی مرگی بود ما را حلال / برگ بی برگی بود ما را نوال
ظاهرش مرگ و بباطن زندگی / ظاهرش ابتر نهان پایندگی
در رحم زادن جنین را رفتنست / در جهان او را ز نو بشکفتنست
چون مرا سوی اجل عشق و هواست / نهی لا تلقوا بایدیکم مراست

زانکه نهی از دانه شیرین بود / تلخ را خود نهی حاجت کی شود
دانه‌ای کش تلخ باشد مغز و پوست / تلخی و مکروهیش خود نهی اوست
دانه مردن مرا شیرین شدست / بل هم احیاء پی من آمدست
اقتلونی یا ثقاتی لائما / ان فی قتلی حیاتا دائما
ان فی موتی حیاتی یا فتی / کم افارق موطنی حتی متی
فرقتی لو لم تکن فی ذا السکون / لم یقل انا الیه راجعون
راجع آن باشد که باز آید بشهر / سوی وحدت آید از تفریق دهر
این سخن پایان ندارد ای جوان / [illegible]

افتادن رکابدار هر باری پیش امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه که مرا بکش و از این قضا برهان

باز آمد کای علی زودم بکش / تا نبینم آن دم و وقت ترش
من حلالت میکنم خونم بریز / تا نبیند چشم من آن رستخیز
گفتم ار هر ذره‌ای خونی شود / خنجر اندر کف بقصد تو رود
یک سر مو از تو نتواند برید / چون قلم بر تو چنان خطی کشید
لیک بی غم شو شفیع تو منم / خواجه روحم نه مملوک تنم
پیش من این تن ندارد قیمتی / بی تن خویشم فتی ابن الفتی
خنجر و شمشیر شد ریحان من / مرگ من شد بزم و نرگسدان من
آنکه او تن را بدینسان پی کند / حرص میری و خلافت کی کند
زان بظاهر کوشد اندر جاه و حکم / تا امیران را نماید راه حکم
تا امیری را دهد جانی دگر / تا دهد نخل خلافت را ثمر
میرها را بینی اندر آن جهان / فکرت پیغمبری کرد و جهان
این گمان بر [illegible] / [illegible] والله اعلم بالصواب

بیان آنکه فتح طلبیدن پیغمبر علیه السلام مکه را و غیر مکه را جهت دوستی ملک دنیا نبود چون فرموده است که الدنیا جیفة و طالبها کلاب بلکه مأمور بوده

جهد پیغمبر بفتح مکه هم / کی بود در حب دنیا متهم
آنکه او از مخزن هفت آسمان / چشم و دل بربست روز امتحان
از پی نظاره او حور و جان / پر شده اطباق هر هفت آسمان
خویشتن آراسته از بهر او / خود ورا پروای غیر دوست کو
آنچنان پر گشته از اجلال حق / کاندرو هم ره نیابد آل حق
لا یسع فینا نبی مرسل / و الملک و الروح ایضا فاعقلوا
گفت ما زاغیم همچون زاغ نه / مست صباغیم مست باغ نه
چونکه مخزنهای افلاک و عقول / چون خسی آمد بچشم رسول
پس چه باشد مکه و شام و عراق / که نماید او نبرد و اشتیاق
آن گمان بر وی ضمیر بد کند / کو قیاس از جهل و حرص خود کند
آبگینه زرد چون سازی نقاب / زرد بینی جمله نور آفتاب
بشکن آن شیشه کبود و زرد را / تا شناسی گرد را و مرد را
گرد فارس گرد سر افراشته / گرد را تو مرد حق پنداشته
گرد دید ابلیس و گفت این فرع طین / چون فزاید بر من آتش جبین
تا تو می بینی عزیزان را بشر / دانکه میراث بلیس است آن نظر
گر نه فرزند بلیسی ای عنید / پس بتو میراث آن سگ چون رسید
من نیم سگ شیر حقم حق پرست / شیر حق آنست کز صورت برست
شیر دنیا جوید اشکاری و برگ / شیر مولی جوید آزادی و مرگ
چونکه اندر مرگ بیند صد وجود / همچو پروانه بسوزاند وجود
شد هوای مرگ طوق صادقان / که جهودان را بد این دم امتحان
در نبی فرمود کای قوم یهود / صادقان را مرگ باشد گنج و سود
همچنانکه آرزوی سود هست / آرزوی مرگ بردن زان بهست
ای جهودان بهر ناموس کسان / بگذرانید این تمنا بر زبان
یک جهودی این قدر زهره نداشت / چون محمد این علم را بر فراشت
گفت اگر رانید این را بر زبان / یک جهودی خود نماند در جهان
پس جهودان مال بردند و خراج / که مکن رسوا تو ما را ای سراج
[illegible] / [illegible] علم ارشاد
اندر آ در گلستان [illegible] / چونکه در ظلمت [illegible] مشغول
[illegible] قدم / [illegible] سوی باغ ارم
هم [illegible] گفت از بهر خدا / شرح کن این را [illegible]

گفتن حضرت امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه با همتای جنگ خود که چون خیو انداختی بر روی

این سخن را نیست پایان دیده‌ام
گفت میر المؤمنین [illegible]

سر نفس مرد جنید و اخلاص من [illegible] نتوان بود

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] جنید [illegible]

[illegible]

[illegible]

تو ترا از وی جسته بوده
بی نیاز به هر از او بوده
من غلام [illegible] چشم
[illegible]

[illegible]

قرب بچه کس [illegible]
عاشقانه [illegible]
او بتیغ حلم چندین خلق را
وا خرید از تیغ چندین خلق را

[illegible]

کند چون [illegible] آدم [illegible]
چون [illegible]
این [illegible]
ماه [illegible]

[illegible]

[illegible]
چون [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
خنده [illegible]

[illegible]

[illegible]
آب تیره [illegible]
تا [illegible]
او [illegible]

صبر کرد آرزو [illegible]
صبر کرد والله اعلم بالصواب

تمام شد [illegible]
سنه ۱۱۱۳

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

وما توفیقی الا بالله العلی العظیم بدان که معنی حکمت خبر این مجلد دوم که اگر جمله حکمت الهی معلوم شود و در خواهد آن کار فرو ماند و حکمت بی پایان حق سبحانه و تعالی ادراک او در آن کشد بار کار نبرد از پس حق سبحانه و تعالی اندکی از آن حکمت و پاره خود مهار بینی و ساز و او را از آن کار کشد و آزاد او را از آن فایده هیچ چیز نکند هیچ نگشت به زیرا که او را اجتناب شده بر های آن و سیاست کرد اگر ابر آن مصلحت آورده شده است و اگر حکمت آن ابر فرو ریزد هم نتوانند جنبید و خیال کرد و بینی اشتر مهار اگر نبود بی نرود و اگر مهار سخت بود نرود و فرو خسبد که و ان من شیء الا عندنا خزائنه و ما ننزله الا بقدر معلوم خاک اگر آب گل نشود و قفل نماند و چون آب بسیار شود هم گل نشود و قفل نماند رفعها و وضع المیزان میزان و هر چیزی از آن به حساب شد و به میزان الا آنکه از علم خلق معزول شده اند و رزق من یشاء بغیر حساب ... بر سینه کسی که عاشق صحبت ... عشق و محبت حجاب است جهت این گفته اند که صفت حق است بحقیقت و نسبت او به بنده مجاز است یحبهم تمام است یحبونه کدام است الحمد لله حق ... صلی الله علی سیدنا ... و عترته الطاهرین و صحابه ... است ... و در حدیث واقع شده است ... امت مرحومه ... روز قیامت ... اصحاب را این لقب داده اند و سلم تسلیما الی یوم القیامة ... رحمة الله تعالی ... کثیرا کثیرا

[illegible]

خاک درگاهت دلم را می‌فریفت / خاک بر وی کو ز خاکت می‌شکیفت
گفتم ار خوبم پذیرم این ازو / ورنه خود خندید بر من زشت‌رو
چاره آن باشد که خود را بنگرم / ورنه او خندد مرا من کی خرم
او جمیلست و محب للجمال / کی جوان نو گزیند پیر زال
طیبات از بهر که للطیبین / خوب خوبی را کند جذب این یقین
خوب خوبی را کند جذب این بدان / طیبات الطیبین بر وی بخوان
در جهان هر چیز چیزی جذب کرد / گرم گرمی را کشید و سرد سرد
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
قسم باطل باطلان را می‌کشند / باقیان از باقیان هم سرخوشند
ناریان مر ناریان را جاذبند / نوریان مر نوریان را طالبند
چشم چون بستی ترا جان کندنیست / چشم را از نور روزن صبر نیست
چشم چون بستی ترا تاسه گرفت / نور چشم از نور روزن کی شکفت
تاسهٔ تو جذب نور چشم بود / تا بپیوندد بنور روز زود
چشم باز ار تاسه گیرد مر ترا / دانک چشم دل ببستی بر گشا
آن تقاضای دو چشم دل شناس / کو همی جوید ضیای بی‌قیاس
چون فراق آن دو نور بی‌ثبات / تاسه آوردت گشادی چشمهات
پس فراق آن دو نور پایدار / تاسه می‌آرد مر آن را پاس دار
او چو می‌خواند مرا من بنگرم / لایق جذبم و یا بد پیکرم
گر لطیفی زشت را در پی کند / تسخری باشد که او بر وی کند
کی ببینم روی خود را ای عجب / تا چه رنگم همچو روزم یا چو شب
نقش جان خویش من جستم بسی / هیچ می‌ننمود نقشم از کسی
گفتم آخر آینه از بهر چیست / تا بداند هر کسی کو چیست و کیست
آینهٔ آهن برای پوستهاست / آینهٔ سیمای جان سنگی‌بهاست
آینهٔ جان نیست الا روی یار / روی آن یاری که باشد زان دیار
گفتم ای دل آینهٔ کلی بجو / رو به دریا کار بر ناید بجو
زین طلب بنده به کوی تو رسید / درد مریم را به خرمابن کشید
دیدهٔ تو چون دلم را دیده شد / شد دل نادیده غرق دیده شد
آینهٔ کلی ترا دیدم ابد / دیدم اندر چشم تو من نقش خود
گفتم آخر خویش را من یافتم / در دو چشمش راه روشن یافتم
گفت وهمم کان خیال تست هان / ذات خود را از خیال خود بدان
نقش من از چشم تو آواز داد / که منم تو تو منی در اتحاد
کاندرین چشم منیر بی‌زوال / از حقایق راه کی یابد خیال
در دو چشم غیر من تو نقش خود / گر ببینی آن خیالی دان و رد
زانک سرمهٔ نیستی در می‌کشد / باده از تصویر شیطان می‌چشد
چشمشان خانهٔ خیالست و عدم / نیستها را هست بیند لاجرم
چشم من چون سرمه دید از ذوالجلال / خانهٔ هستیست نه خانهٔ خیال
تا یکی مو باشد از تو پیش چشم / در خیالت گوهری باشد چو یشم
یشم را آنگه شناسی از گهر / کز خیال خود کنی کلی گذر
یک حکایت بشنو ای گوهرشناس / تا بدانی تو عیان را از قیاس

هلال پنداشتن آن شخص خیال را در عهد عمر رضی الله عنه

[illegible] هستی تو / در خیالت [illegible]
ماه روزه گشت در عهد عمر / بر سر کوهی دویدند آن نفر
تا هلال روزه را گیرند فال / آن یکی گفت ای عمر اینک هلال
چون عمر بر آسمان مه را ندید / گفت کین مه از خیال تو دمید
ورنه من بیناترم افلاک را / چون نمی‌بینم هلال پاک را
گفت تر کن دست و بر ابرو بمال / آنگهان تو در نگر سوی هلال
چونک او تر کرد ابرو مه ندید / گفت ای شه نیست مه شد ناپدید
گفت آری موی ابرو شد کمان / سوی تو افکند تیری از گمان
چون یکی مو کژ شد او را راه زد / [illegible]
[illegible] / تا به دعوی لاف دید ماه زد
موی کژ چون پردهٔ گردون بود / چون همه اجزات کژ شد چون بود
راست کن اجزات را از راستان / سر مکش ای راست‌رو زان آستان
هم ترازو را ترازو راست کرد / هم ترازو را ترازو کاست کرد
هر که با ناراستان هم‌سنگ شد / در کمی افتاد و عقلش دنگ شد

رو اشدا

رو اشداء علی الکفار باش / خاک بر دلداری اغیار پاش
بر سر اغیار چون شمشیر باش / هین مکن روباه‌بازی شیر باش
تا ز غیرت از تو یاران نسکلند / زانک آن خاران عدوی این گلند
آتش اندر زن به گرگان چون سپند / زانک آن گرگان عدوی یوسفند
جان بابا گویدت ابلیس هین / تا به دم بفریبدت دیو لعین
این چنین تلبیس با بابات کرد / آدمی را این سیه‌رخ مات کرد
بر سر شطرنج چست است این غراب / تو مبین بازی به چشم نیم‌خواب
زانک فرزین بندها داند بسی / که بگیرد در گلویت چون خسی
در گلو ماند خس او سالها / چیست آن خس مهر جاه و مالها
مال خس باشد چو هست ای بی‌ثبات / در گلویت مانع آب حیات
گر برد مالت عدوی پرفنی / ره‌زنی را برده باشد ره‌زنی

دزدیدن مارگیری ماری را از مارگیری دیگر و کشته شدن [illegible]

دزدکی از مارگیری مار برد / ز ابلهی آن را غنیمت می‌شمرد
وا رهید آن مارگیر از زخم مار / مار کشت آن دزد او را زار زار
مارگیرش دید پس بشناختش / گفت از جان مار من پرداختش
در دعا می‌خواستی جانم ازو / کش بیابم مار بستانم ازو
شکر حق را کان دعا مردود شد / من زیان پنداشتم آن سود شد
بس دعاها کان زیانست و هلاک / وز کرم می‌نشنود یزدان پاک

التماس کردن همراه عیسی علیه السلام زنده کردن استخوانها را از عیسی علیه السلام

گشت با عیسی یکی ابله رفیق / استخوانها دید در حفرهٔ عمیق
گفت ای همراه آن نام سنی / که بدان مرده تو زنده می‌کنی
مر مرا آموز تا احسان کنم / استخوانها را بدان با جان کنم
گفت خامش کن که آن کار تو نیست / لایق انفاس و گفتار تو نیست
کان نفس خواهد ز باران پاک‌تر / وز فرشته در روش دراک‌تر
عمرها بایست تا دم پاک شد / تا امین مخزن افلاک شد
خود گرفتی این عصا در دست راست / دست را دستان موسی از کجاست
گفت اگر من نیستم اسرارخوان / هم تو بر خوان نام را بر استخوان
گفت عیسی یا رب این اسرار چیست / میل این ابله درین پیگار چیست
چون غم خود نیست این بیمار را / چون غم جان نیست این مردار را
مردهٔ خود را رها کردست او / مردهٔ بیگانه را جوید رفو
گفت حق ادبارگر ادبارجوست / خار روییده جزای کشت اوست
آنک تخم خار کارد در جهان / هان و هان او را مجو در گلستان
گر گلی گیرد به کف خاری شود / ور سوی یاری رود ماری شود
کیمیای زهر و مارست آن شقی / بر خلاف کیمیای متقی

اندرز کردن صوفی خادم را در تیمار داشت بهیمه و لاحول گفتن خادم

صوفیی می‌گشت در دور افق / تا شبی در خانقاهی شد قنق
یک بهیمه داشت در آخر ببست / او به صدر صفه با یاران نشست
پس مراقب گشت با یاران خویش / دفتری باشد حضور یار بیش
دفتر صوفی سواد و حرف نیست / جز دل اسپید همچون برف نیست
زاد دانشمند آثار قلم / زاد صوفی چیست آثار قدم
همچو صیادی سوی اشکار شد / گام آهو دید و بر آثار شد
چند گاهش گام آهو درخورست / بعد از آن خود ناف آهو رهبرست
چونک شکر گام کرد و ره برید / لاجرم زان گام در کامی رسید
رفتن یک منزلی بر بوی ناف / بهتر از صد منزل گام و طواف
آن دلی کو مطلع مهتابهاست / بهر عارف فتحت ابوابهاست
با تو دیوارست و با ایشان درست / با تو سنگ و با عزیزان گوهرست
آنچ تو در آینه بینی عیان / پیر اندر خشت بیند پیش از آن
پیر ایشانند کین عالم نبود / جان ایشان بود در دریای جود
پیش ازین تن عمرها بگذاشتند / پیشتر از کشت بر برداشتند
پیشتر از نقش جان پذرفته‌اند / پیشتر از بحر درها سفته‌اند

مشورت کردن خدای تعالی در ایجاد خلق

[illegible]

گمان بردن کاروانیان که بهیمه رنجورست

[illegible]

بسته شدن تقریر معنی بسبب میل مستمع باستماع صورت حکایت

[illegible]

تعهد کردن خادم بهیمه را

[illegible]

[illegible]

بازگشتن پادشاه ... [illegible]

[illegible]

سؤال حسن ... شیخ احمد جعفر ... [illegible]

[illegible]

جهت غریمان او الهام حق ... در حل

بود شیخی دایما او وامدار
از جوانمردی که بود آن نامدار
ده هزاران وام کردی از مهان
خرج کردی بر فقیران جهان
هم به وام او خانقاهی ساخته
جان و مال و خانقه در باخته
وام او را حق ز هر جا می‌گزارد
کرد حق بهر خلیل از ریگ آرد

[illegible]

در بیان نصیحت مشفقی زاهد را اگر کمتر گری تا کور نشوی

کم گری تا چشم را ناید خلل
گفت زاهد از دو بیرون نیست حال
چشم بیند یا نبیند آن جمال
گر ببیند نور حق خود چه غم است
در وصال حق دو دیده چه کم است

[illegible]

... زنده شدن استخوانها به دعای عیسی علیه السلام

[illegible]

[illegible]

خاریدن روستائی در تاریکی شیر را
بظن آنکه گاو است

[illegible]

فروختن صوفیان بهیمهٔ مسافر را جهت سماع

[illegible]

تعریف کردن منادیان قاضی مفلس را
گرد شهر

[illegible]

هر که سردت کرد می‌دان کو دروست / دیو پنهان گشته اندر زیر پوست
چون نیابد صورت آید در خیال / تا کشاند آن خیالت در وبال
از خیالات تو می‌آید بلا / [illegible]
از خیال فرجه و گاهی دکان / از خیال علم و گاهی خان و مان
از خیال نقره و زر [illegible] / از خیال [illegible]
از خیال [illegible] / از خیال [illegible]
از خیال اسپ و باغ و راغ [illegible] / از خیال [illegible]
از خیال آشتی و جنگها / از خیال [illegible] و ننگها
از خیال [illegible] / از خیال [illegible]
[illegible] / [illegible]
هین بگو لاحولها اندر زمان / از زبان تنها نه بل از عین جان
گفت قاضی مفلسی را وانما / گفت اینک اهل زندانت گوا

تتمهٔ قصهٔ مفلس

گفت ایشان متهم باشند چون / می‌گریزند از تو می‌گریند خون
از تو می‌خواهند هم تا وارهند / زین غرض باطل گواهی می‌دهند
جمله اهل محکمه گفتند ما / هم بر ادبار و افلاسش گوا
هر که را پرسید قاضی حال او / گفت مولا دست ازین مفلس بشو
گفت قاضی کش بگردانید فاش / گرد شهر این مفلسست و بس قلاش
کو به کو او را منادیها کنید / طبل افلاسش عیان هر جا زنید
هیچ کس نسیه بنفروشد بدو / قرض ندهد هیچ کس او را تسو
هر که دعوی آردش اینجا بفن / بیش زندانش نخواهم کرد من
پیش من افلاس او ثابت شدست / نقد و کالا نیستش چیزی بدست
آدمی در حبس دنیا زان بود / تا بود کافلاس او ثابت شود
مفلسی دیو را یزدان ما / هم منادی کرد در قرآن ما
کو دغا و مفلسست و بدسخن / هیچ با او شرکت و سودا مکن
ور کنی او را بهانه آوری / مفلسست او صرفه از وی کی بری
حاضر آوردند چون فتنه فروخت / اشتر کردی که هیزم می‌فروخت
کرد بیچاره بسی فریاد کرد / هم موکل را به دانگی شاد کرد
اشترش بردند از هنگام چاشت / تا شب و افغان او سودی نداشت
بر شتر بنشست آن قحط گران / صاحب اشتر پی اشتر دوان
سو بسو و کو بکو می‌تاختند / تا همه شهرش عیان بشناختند
پیش هر حمام و هر بازارگه / کرده مردم جمله در شکلش نگه
ده منادی‌گر بلندآوازیان / ترک و کرد و رومیان و تازیان
جملگان آوازها برداشته / [illegible]
مفلسست این و ندارد هیچ چیز / قرض تا ندهد کس او را یک پشیز
ظاهر و باطن ندارد حبه‌ای / مفلسی قلبی دغایی دبه‌ای
[illegible] / [illegible]
هان و هان با او حریفی کم کنید / چونکه گاو آرد گره محکم کنید
ور به حکم آرید این پژمرده را / من نخواهم کرد زندان مرده را
خوش‌دمست او و گلویش بس فراخ / با شعار نو دثار شاخ شاخ
گر بپوشد بهر مکر آن جامه را / عاریه است آن تا فریبد عامه را
حرف حکمت بر زبان ناحکیم / حله‌های عاریت دان ای سلیم
گرچه دزدی حله‌ای پوشیده است / دست تو چون گیرد آن ببریده دست
چون شبانه از شتر آمد به زیر / کرد گفتش منزلم دورست و دیر
بر نشستی اشترم را از پگاه / جو رها کردم کم از اخراج کاه
گفت تا اکنون چه می‌کردیم پس / هوش تو کو نیست اندر خانه کس
[illegible] / [illegible]
طبل افلاسم به چرخ سابعه / رفت و تو نشنیده‌ای بد واقعه
گوش تو پر بوده است از طمع خام / پس طمع کر می‌کند کور ای غلام
تا کلوخ و سنگ بشنید این بیان / مفلسست و مفلسست این قلتبان
تا به شب گفتند و در صاحب‌شتر / بر نزد کو از طمع پر بود پر
هست بر سمع و بصر مهر خدا / در حجب بس صورتست و بس صدا
آنچه او خواهد رساند آن به چشم / از جمال و از کمال و از کرشم
وانچه او خواهد رساند آن به گوش / از سماع و از بشارت وز خروش
گرچه تو هستی کنون غافل از آن / وقت حاجت حق کند آن را عیان
گفت پیغمبر که یزدان مجید / از پی هر درد درمان آفرید
[illegible] / [illegible]

بود شخصی مفلسی بی خان و مان / مانده در زندان و بند بی امان
لقمهٔ زندانیان خوردی گزاف / بر دل خلق از طمع چون کوه قاف
زهره نه کس را که لقمه نان خورد / زانکه آن لقمه‌ربا گاوش برد
هر که دور از دعوت رحمان بود / او گداچشمست اگر سلطان بود
مر مروت را نهاده زیر پا / گشته زندان دوزخی زان نان‌ربا
گر گریزی بر امید راحتی / زان طرف هم پیشت آید آفتی
هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست / جز به خلوتگاه حق آرام نیست
کنج زندان جهان ناگزیر / نیست بی پامزد و بی دق‌الحصیر
والله ار سوراخ موشی در روی / مبتلای گربه‌چنگالی شوی
آدمی را فربهی هست از خیال / گر خیالاتش بود صاحب‌جمال
ور خیالاتش نماید ناخوشی / می‌گدازد همچو موم از آتشی
در میان مار و کژدم گر ترا / با خیالات خوشان دارد خدا
مار و کژدم مر ترا مونس بود / کان خیالت کیمیای مس بود
صبر شیرین از خیال خوش شدست / کان خیالات فرج پیش آمدست
آن فرج آید ز ایمان در ضمیر / ضعف ایمان ناامیدی و زحیر
صبر از ایمان بیابد سر کله / حیث لا صبر فلا ایمان له
گفت پیغمبر خداش ایمان نداد / هر که را صبری نباشد در نهاد
آن یکی در چشم تو باشد چو مار / هم وی اندر چشم آن دیگر نگار
زانکه در چشمت خیال کفر اوست / وان خیال مؤمنی در چشم دوست
کاندرین یک شخص هر دو فعل هست / گاه ماهی باشد او و گاه شست
نیم او مؤمن بود نیمیش گبر / نیم او حرص آوری نیمیش صبر
گفت یزدانت فمنکم مؤمن / باز منکم کافر گبر کهن
همچو گاوی نیمهٔ چپش سیاه / نیمهٔ دیگر سپید همچو ماه
هر که این نیمه ببیند رد کند / هر که آن نیمه ببیند کد کند
از جمال یوسف اخوان بس نفور / لیک اندر دیدهٔ یعقوب نور
از خیال بد نظرشان زشت دید / چشم فرع و چشم اصلی ناپدید
چشم ظاهر سایهٔ آن چشم دان / هر چه آن بیند بگردد این بدان
[illegible] / [illegible]
تو مکانی اصل تو در لامکان / این دکان بربند و بگشا آن دکان
شش جهت مگریز زیرا در جهات / ششدره است و ششدره ماتست مات
[illegible] / [illegible]

شکایت کردن اهل زندان پیش وکیل قاضی از دست آن مفلس

با وکیل قاضی ادراک‌مند / اهل زندان در شکایت آمدند
کای سلام ما به قاضی بر کنون / بازگو آزار ما زین مرد دون
کاندرین زندان بماند او مستمر / یاوه‌تاز و طبل‌خوارست و مضر
چون مگس حاضر شود در هر طعام / از وقاحت بی صلا و بی سلام
پیش او هیچست لوت شصت کس / کر کند خود را اگر گویی که بس
مرد زندان را نیاید لقمه‌ای / ور به صد حیلت گشاید طعمه‌ای
در زمان پیش آید آن دوزخ‌گلو / حجتش این که خدا گفتا کلوا
زین چنین قحط سه‌ساله داد داد / ظل مولانا ابد پاینده باد
یا ز زندان تا رود این گاومیش / یا وظیفه کن ز وقفی لقمه‌ایش
ای ز تو خوش هم ذکور و هم اناث / داد کن المستغاث المستغاث
سوی قاضی شد وکیل با نمک / گفت با قاضی شکایت یک به یک
خواند او را قاضی از زندان به پیش / پس تفحص کرد از اعیان خویش
گشت ثابت پیش قاضی آن همه / که نمودند از شکایت آن رمه
گفت قاضی خیز ازین زندان برو / سوی خانهٔ مردریگ خویش رو
گفت خان و مان من احسان تست / همچو کافر جنتم زندان تست
گر ز زندانم برانی تو به رد / خود بمیرم من ز تقصیر و حسد
همچو ابلیسی که می‌گفت ای سلام / رب انظرنی الی یوم القیام
کاندرین زندان دنیا من خوشم / تا که دشمن‌زادگان را می‌کشم
هر که او را قوت ایمانی بود / وز برای زاد ره نانی بود
می‌ستانم گه به مکر و گه به ریو / تا برآرند از پشیمانی غریو
گه به درویشی کنم تهدیدشان / گه به زلف و خال بندم دیدشان
قوت ایمانی درین زندان کمست / وانکه هست از قصد این سگ در خمست
از نماز و صوم و صد بیچارگی / قوت ذوق آید برد یکبارگی
استعیذ الله من شیطانه / قد هلکنا آه من طغیانه
یک سگست و در هزاران می‌رود / هر که در وی رفت او او می‌شود

عنوان حکایت در تمثیل تا حقیقت
این معلوم مستمعان شود

[illegible]

حکایت کردن مردم ...

[illegible]

سبب المناجات

[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible] / چون غلام هندوی کو کین کشد / از ستیزه خواجه خود را می‌کشد
سرنگون می‌افتد از بام سرا / تا زیانی کرده باشد خواجه را
گر شود بیمار دشمن با طبیب / ور کند کودک عداوت با ادیب
در حقیقت ره‌زنند بر جان خویش / راه عقل و جان خود را خود زدند
گازری گر خشم گیرد ز آفتاب / ماهیی گر خشم گیرد ز آب
تو یکی بنگر کرا دارد زیان / عاقبت که بود سیاه اختر از آن
گر ترا حق آفریند زشت‌رو / هان مشو هم زشت‌رو هم زشت‌خو
ور برد کفشت مرو در سنگلاخ / ور دو شاخت شد مشو تو چارشاخ
تو حسودی کز فلان من کمترم / می‌فزاید کمتری در اخترم
خود حسد نقصان و عیبی دیگرست / بلکه از جمله کمیها بدترست
آن بلیس از ننگ و عار کمتری / خویشتن افکند در صد ابتری
از حسد می‌خواست تا بالا بود / خود چه بالا بلکه خون‌پالا بود
آن ابوجهل از محمد ننگ داشت / وز حسد خود را به بالا می‌فراشت
بوالحکم نامش بد و بوجهل شد / ای بسا اهل از حسد نااهل شد
من ندیدم در جهان جست و جو / هیچ اهلیت به از خوی نکو
[illegible]
انبیا را واسطه زان کرد حق / تا پدید آید حسدها در قلق
زانکه کس را از خدا عاری نبود / حاسد حق هیچ دیاری نبود
آن کسی کش مثل خود پنداشتی / زان سبب با او حسد برداشتی
چون مقرر شد بزرگی رسول / پس حسد ناید کسی را از قبول
پس به هر دوری ولیی قائمست / تا قیامت آزمایش دائمست
هر کرا خوی نکو باشد برست / هر کسی کو شیشه‌دل باشد شکست
پس امام حی قائم آن ولیست / خواه از نسل عمر خواه از علیست
مهدی و هادی وی است ای راه‌جو / هم نهان و هم نشسته پیش رو
او چو نورست و خرد جبریل اوست / وان ولی کم از او قندیل اوست
وانکه زین قندیل کم مشکات ماست / نور را در مرتبه ترتیبهاست
زانکه هفصد پرده دارد نور حق / پرده‌های نور دان چندین طبق
از پس هر پرده قومی را مقام / صف صفند این پرده‌هاشان تا امام
اهل صف آخرین از ضعف خویش / چشمشان طاقت ندارد نور پیش
وان صف پیش از ضعیفی بصر / تاب نارد روشنایی بیشتر
روشنیی کو حیات اولست / رنج جان و فتنهٔ این احولست
احولیها اندک اندک کم شود / چون ز هفصد بگذرد او یم شود
آتشی کاصلاح آهن یا زرست / کی صلاح آبی و سیب ترست
سیب و آبی خامیی دارد خفیف / نه چو آهن تابشی خواهد لطیف
لیک آهن را لطیف آن شعله‌هاست / کو جذوب تابش آن اژدهاست
هست آن آهن فقیر سخت‌کش / زیر پتک و آتش است او سرخ و خوش
حاجب آتش بود بی‌واسطه / در دل آتش رود بی‌رابطه
بی‌حجاب آب و فرزندان آب / پختگی ز آتش نیابند و خطاب
واسطه دیگی بود یا تابه‌ای / همچو پا را در روش پاتابه‌ای
یا مکانی در میان تا آن هوا / می‌شود سوزان و می‌آرد به ما
پس فقیر آنست کو بی‌واسطه است / شعله‌ها را با وجودش رابطه است
پس دل عالم ویست ایرا که تن / می‌رسد از واسطهٔ این دل به فن
دل نباشد تن چه داند گفت و گو / دل نجوید تن چه داند جست و جو
پس نظرگاه شعاع آن آهنست / پس نظرگاه خدا دل نی تنست
باز این دلهای جزوی چون تنست / با دل صاحب‌دلی کو معدنست
بس مثال و شرح خواهد این کلام / لیک ترسم تا نلغزد وهم عام
تا نگردد نیکویی ما بدی / این که گفتم هم نبد جز بیخودی
پای کژ را کفش کژ بهتر بود / مر گدا را دستگه بر در بود

امتحان کردن پادشاه آن دو غلام را که نو خریده بود

پادشاهی دو غلام ارزان خرید / با یکی زان دو سخن گفت و شنید
یافتش زیرک‌دل و شیرین‌جواب / از لب شکر چه زاید شکرآب
آدمی مخفیست در زیر زبان / این زبان پرده‌ست بر درگاه جان
چونکه بادی پرده را درهم کشید / سر صحن خانه شد بر ما پدید

[illegible]

کاندر آن خانه گهر یا گندمست / گنج زر یا جمله مار و کژدمست
یا در او گنجست و ماری بر کران / زانکه نبود گنج زر بی‌پاسبان
بی‌تأمل او سخن گفتی چنان / کز پس پانصد تأمل دیگران
گفتیی در باطنش دریاستی / جمله دریا گوهر گویاستی
نور هر گوهر کزو تابان شدی / حق و باطل را ازو فرقان شدی
نور فرقان فرق کردی بهر ما / ذره ذره حق و باطل را جدا
نور گوهر نور چشم ما شدی / هم سؤال و هم جواب از ما بدی
چشم کژ کردی دو دیدی قرص ماه / چون سؤالست این نظر در اشتباه
راست گردان چشم را در ماهتاب / تا یکی بینی تو مه را نک جواب
فکرتت که کژ مبین نیکو نگر / هست هم نور و شعاع آن گهر
هر جوابی کان ز گوش آید به دل / چشم گفت از من شنو آن را بهل
گوش دلاله‌ست و چشم اهل وصال / چشم صاحب‌حال و گوش اصحاب قال
در شنود گوش تبدیل صفات / در عیان دیده‌ها تبدیل ذات
ز آتش ار علمت یقین شد از سخن / پختگی جو در یقین منزل مکن
تا نسوزی نیست آن عین‌الیقین / این یقین خواهی در آتش درنشین
گوش چون نافذ بود دیده شود / ورنه قل در گوش پیچیده شود
این سخن پایان ندارد باز گرد / تا که شه با آن غلامانش چه کرد

به راه کردن پادشاه یکی را از آن دو غلام و از این دیگر پرسیدن

آن غلامک را چو دید اهل ذکا / آن دگر را کرد اشارت که بیا
کاف رحمت گفتمش تصغیر نیست / جد چو گوید طفلکم تحقیر نیست
چون بیامد آن دوم در پیش شاه / بود او گنده‌دهان دندان‌سیاه
گرچه شه ناخوش شد از گفتار او / کاوشی هم کرد در اسرار او
گفت با این شکل و این گنده‌دهان / دور بنشین لیک آن سوتر مران
که تو اهل نامه و رقعه بدی / نه جلیس و یار و هم‌بقعه بدی
تا علاج آن دهان تو کنیم / تو حبیب و ما طبیب پرفنیم
بهر کیکی نو گلیمی سوختن / نیست لایق از تو دیده دوختن
با همه بنشین دو سه دستان بگو / تا ببینم صورت عقلت نکو
آن ذکی را پس فرستاد او به کار / سوی حمامی که رو خود را بخار
وین دگر را گفت خه تو زیرکی / صد غلامی در حقیقت نه یکی
آن نه‌ای کان خواجه‌تاش تو نمود / از تو ما را سرد می‌کرد آن حسود
گفت او دزد و کژست و کژنشین / حیز و نامرد و چنین است و چنین
گفت پیوسته بدست او راستگو / راستگویی من ندیدستم چو او
راستگویی در نهادش خلقتیست / هر چه گوید من نگویم تهمتیست
کژ ندانم آن نکواندیش را / متهم دارم وجود خویش را
باشد او در من ببیند عیبها / من نبینم در وجود خود شها
هر کسی گر عیب خود دیدی ز پیش / کی بدی فارغ خود از اصلاح خویش
غافلند این خلق از خود ای پدر / لاجرم گویند عیب همدگر
من نبینم روی خود را ای شمن / من ببینم روی تو تو روی من
آنکسی کو بیند روی خویش / نور او از نور خلقانست بیش
گر بمیرد دید او باقی بود / زانکه دیدش دید خلاقی بود
نور حسی نبود آن نوری که او / روی خود محسوس بیند پیش رو
گفت اکنون عیبهای او بگو / آنچنان که گفت او از عیب تو
تا بدانم که تو غمخوار منی / کدخدای ملکت و کار منی
گفت ای شه من بگویم عیبهاش / گرچه هست او مر مرا خوش خواجه‌تاش
عیب او مهر و وفا و مردمی / عیب او صدق و ذکا و همدمی
کمترین عیبش جوامردی و داد / آن جوامردی که جان را هم بداد
صد هزاران جان خدا کرده پدید / چه جوامردی بود کان را ندید
ور بدیدی کی به جان بخلش بدی / بهر یک جان کی چنین غمگین شدی
بر لب جو بخل آب آن را بود / کو ز جوی آب نابینا بود
گفت پیغمبر که هر کس از یقین / داند او پاداش خود در یوم دین
که یکی را ده عوض می‌آیدش / هر زمان جودی دگرگون زایدش
جود جمله از عوضها دیدنست / پس عوض دیدن ضد ترسیدنست
بخل نادیدن بود اعواض را / شاد دارد دید در خواض را
پس به عالم هیچ کس نبود بخیل / زانکه کس چیزی نبازد بی‌بدیل
پس سخا از چشم آمد نه ز دست / دید دارد کار جز بینا نرست

[illegible]

[illegible]

[illegible]

حسد کردن حشم بر غلام خاص

[illegible]

باز پرسیدن شاه حال آن غلام را

بس لطیفی و ظریف و خوب رو

[illegible]

بهترین رنگها سرخی بود / وان ز خورشیدست و از وی می‌رسد
هر زمینی کان قرین شد با زحل / شوره گشت و کشت را نبود محل
قوت اندر فعل آید ز اتفاق / چون قران دیو با اهل نفاق
این معانی راست از چرخ نهم / بی همه طاق و طرم طاق و طرم
خلق را طاق و طرم عاریتیست / امر را طاق و طرم ماهیتیست
از پی طاق و طرم خواری کشند / بر امید عز در خواری خوشند
بر امید عز ده روزه خدوک / گردن خود کرده‌اند از غم چو دوک
چون نمی‌آیند اینجا که منم / کاندرین عز آفتاب روشنم
مشرق خورشید برج قیرگون / آفتاب ما ز مشرقها برون
مشرق او نسبت ذرات او / نه برآمد نه فرو شد ذات او
ما که واپس ماند ذرات وییم / در دو عالم آفتابی بی‌فییم
باز گرد شمس می‌گردم عجب / هم ز فر شمس باشد این سبب
شمس باشد بر سببها مطلع / هم ازو حبل سببها منقطع
صد هزاران بار ببریدم امید / از کی از شمس این شما باور کنید
تو مرا باور مکن کز آفتاب / صبر دارم من و یا ماهی ز آب
ور شوم نومید نومیدی من / عین صنع آفتابست ای حسن
عین صنع از نفس صانع چون برد / هیچ هست از غیر هستی چون چرد
جمله هستیها ازین روضه چرند / گر براق و تازیان ور خود خرند
لیک اسب کور کورانه چرد / می‌نبیند روضه را زان شد رد
وانک گردشها از آن دریا ندید / هر دم آرد رو به محرابی جدید
او ز بحر عذب آب شور خورد / تا که آب شور او را کور کرد
بحر می‌گوید به دست راست خور / زاب من ای کور تا یابی بصر
هست دست راست اینجا ظن راست / کو بداند نیک و بد را کز کجاست
نیزه گردانیست ای نیزه که تو / راست می‌گردی گهی گاهی دوتو
ما ز عشق شمس دین بی‌ناخنیم / ورنه ما آن کور را بینا کنیم
هان ضیاء الحق حسام الدین تو زود / داروش کن کوری چشم حسود
توتیای کبریای تیزفعل / داروی ظلمت کش استیزفعل
آنک گر بر چشم اعمی برزند / ظلمت صدساله را زو بر کند
جمله کوران را دوا کن جز حسود / کز حسودی بر تو می‌آرد جحود
مر حسودت را اگر چه آن منم / جان مده تا همچنین جان می‌کنم
آنک او باشد حسود آفتاب / وانک می‌رنجد ز بود آفتاب
اینت درد بی‌دوا کورا ست آه / اینت افتاده ابد در قعر چاه
نفی خورشید ازل بایست او / کی برآید این مراد او بگو
باز آن باشد که باز آید به شاه / باز کورست آنک شد گم‌کرده راه

گرفتار شدن باز میان جغدان بویرانه

راه را گم کرد و در ویران فتاد / باز در ویران بر جغدان فتاد
او همه نورست از نور رضا / لیک کورش کرد سرهنگ قضا
خاک در چشمش زد و از راه برد / در میان جغدان و ویرانش سپرد
بر سری جغدانش بر سر می‌زنند / پر و بال نازنینش بشکنند
ولوله افتاد در جغدان که ها / باز آمد تا بگیرد جای ما
چون سگان کوی پرخشم و مهیب / اندر افتادند در دلق غریب
باز گوید من چه در خوردم به جغد / صد چنین ویران فدا کردم به جغد
من نخواهم بود اینجا می‌روم / سوی شاهنشاه راجع می‌شوم
خویشتن مکشید ای جغدان که من / نه مقیمم می‌روم سوی وطن
این خراب آباد در چشم شماست / ورنه ما را ساعد شه بازجاست
جغد گفتا باز حیلت می‌کند / تا ز خان و مان شما را بر کند
خانه‌های ما بگیرد او به مکر / بر کند ما را به سالوسی ز وکر
می‌نماید سیری این حیلت‌پرست / والله از جمله حریصان بترست
او خورد از حرص طین را همچو دبس / دنبه مسپارید ای یاران به خرس
لاف از شه می‌زند وز دست شه / تا برد او ما سلیمان را ز ره
خود چه جنس شاه باشد مرغکی / مشنوش گر عقل داری اندکی
جنس شاهست او و یا جنس وزیر / هیچ باشد لایق لوزینه سیر
آنچه می‌گوید ز مکر و فعل و فن / هست سلطان با حشم جویای من
اینت مالیخولیای ناپذیر / اینت لاف خام و دام گولگیر
هر که این باور کند از ابلهیست / مرغک لاغر چه در خورد شهیست
کمترین جغد ار زند بر مغز او / مر ورا یاری‌گری از شاه کو
گفت باز ار یک پر من بشکند / بیخ جغدستان شهنشه بر کند
جغد چه بود خود اگر بازی مرا / دل برنجاند کند با من جفا
شه کند توده به هر شیب و فراز / صد هزاران خرمن از سرهای باز
پاسبان من عنایات ویست / هر کجا که می‌روم شه در پیست
در دل سلطان خیال من مقیم / بی‌خیال من دل سلطان سقیم
چونک بپراند مرا شه در روش / می‌پرم بر اوج دل چون پرتوش
همچو ماه و آفتابی می‌پرم / پرده‌های آسمانها می‌درم
روشنی عقلها از فکرتم / انفطار آسمان از فطرتم
بازم و حیران شود در من هما / جغد که بود تا بداند سر ما
شه برای من ز زندان یاد کرد / صد هزاران بسته را آزاد کرد
یک دمم با جغدها دمساز کرد / از دم من جغدها را باز کرد
ای خنک جغدی که در پرواز من / فهم کرد از نیکبختی راز من
در من آویزید تا نازان شوید / گرچه جغدانید شهبازان شوید
آنک باشد با چنان شاهی حبیب / هر کجا افتد چرا باشد غریب
هر که باشد شاه دردش را دوا / گر بنالد نی بود همچون نوا
مالک ملکم نیم من طبل‌خوار / طبل بازم می‌زند شه از کنار
طبل باز من ندای ارجعی / حق گواه من به رغم مدعی
من نیم جنس شهنشه دور از او / لیک دارم در تجلی نور از او
نیست جنسیت ز روی شکل و ذات / آب جنس خاک آمد در نبات
باد جنس آتش آمد در قوام / طبع را جنس آمدست آخر مدام
جنس ما چون نیست جنس شاه ما / مای ما شد بهر مای او فنا
چون فنا شد مای ما او ماند فرد / پیش پای اسب او گردم چو گرد
خاک شد جان و نشانیهای او / هست بر خاکش نشان پای او
خاک پایش شو برای این نشان / تا شوی تاج سر گردن‌کشان
تا که نفریبد شما را شکل من / نقل من نوشید پیش از نقل من
ای بسا کس را که صورت راه زد / قصد صورت کرد و بر الله زد
آخر این جان با بدن پیوسته است / هیچ این جان با بدن ماننده است
تاب نور چشم با پیه است جفت / نور دل در قطره‌ای خون نهفت
شادی اندر گرده و غم در جگر / عقل چون شمعی درون مغز سر
[illegible]
این تعلقها نه بی‌کیفست و چون / عقلها در دانش چونی زبون
جان کل با جان جزو آسیب کرد / جان ازو دری ستد در جیب کرد
همچو مریم جان از آن آسیب جیب / حامله شد از مسیح دلفریب
آن مسیحی نه که بر خشک و ترست / آن مسیحی کز مساحت برترست
پس ز جان جان چو حامل گشت جان / از چنین جانی شود حامل جهان
پس جهان زاید جهانی دیگری / این حشر را وا نماید محشری
تا قیامت گر بگویم بشمرم / من ز شرح این قیامت قاصرم
[illegible]
این سخنها خود به معنی یا ربیست / حرفها دام دم شیرین لبیست
چون کند تقصیر پس چون تن زند / چونکه لبیکش به یا رب می‌رسد
هست لبیکی که نتوانی شنید / لیک سر تا پا بتانی چشید

تمثیل انداختن تشنه خشت از سر دیوار در جوی آب

بر لب جو بود دیواری بلند / بر سر دیوار تشنه دردمند
مانعش از آب آن دیوار بود / از پی آب او چو ماهی زار بود
ناگهان انداخت او خشتی در آب / بانگ آب آمد به گوشش چون خطاب
چون خطاب یار شیرین لذیذ / مست کرد آن بانگ آبش چون نبیذ
از صفای بانگ آب آن ممتحن / گشت خشت‌انداز از آنجا خشت‌کن
آب می‌زد بانگ یعنی هی ترا / فایده چه زین زدن خشتی مرا
تشنه گفت آبا مرا دو فایده است / من ازین صنعت ندارم هیچ دست
فایده اول سماع بانگ آب / کو بود مر تشنگان را چون رباب
بانگ او چون بانگ اسرافیل شد / مرده را زین زندگی تحویل شد
یا چو بانگ رعد ایام بهار / باغ می‌یابد ازو چندین نگار
یا چو بر درویش ایام زکات / یا چو بر محبوس پیغام نجات
چون دم رحمان بود کان از یمن / می‌رسد سوی محمد بی‌دهن
یا چو بوی احمد مرسل بود / کان به عاصی در شفاعت می‌رسد
یا چو بوی یوسف خوب لطیف / می‌زند بر جان یعقوب نحیف
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
دست پنهان و قلم بین خط‌گزار / اسب در جولان و ناپیدا سوار
تیر پران بین و ناپیدا کمان / جانها پیدا و پنهان جان جان
تیر را مشکن که این تیر شهیست / نیست پرتاوی ز شست آگهیست
ما رمیت اذ رمیت گفت حق / کار حق بر کارها دارد سبق
خشم خود بشکن تو مشکن تیر را / چشم خشمت خون شمارد شیر را
بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر / تیر خون‌آلود از خون تو تر
آنچه پیدا عاجز و بسته و زبون / وآنچه ناپیدا چنان تند و حرون
ما شکاریم این چنین دامی کراست / گوی چوگانیم چوگانی کجاست
می‌درد می‌دوزد این خیاط کو / می‌دمد می‌سوزد این نفاط کو
ساعتی کافر کند صدیق را / ساعتی زاهد کند زندیق را
زانکه مخلص در خطر باشد مدام / تا ز خود خالص نگردد او تمام
زانکه در راهست و رهزن بی‌حدست / آن رهد کو در امان ایزدست
آینه خالص نگشت او مخلص است / مرغ را نگرفته است او مقتنص است
چونکه مخلص گشت مخلص باز رست / در مقام امن رفت و برد دست
هیچ آینه دگر آهن نشد / هیچ نانی گندم خرمن نشد
هیچ انگوری دگر غوره نشد / هیچ میوه پخته با کوره نشد
پخته گرد و از تغیر دور شو / رو چو برهان محقق نور شو
چون ز خود رستی همه برهان شدی / چونکه بنده نیست شد سلطان شدی
ور عیان خواهی صلاح الدین نمود / دیده‌ها را کرد بینا و گشود
فقر را از چشم و از سیمای او / دید هر چشمی که دارد نور هو
شیخ فعال است بی‌آلت چو حق / با مریدان داده بی‌گفتی سبق
دل به دست او چو موم نرم رام / مهر او گه ننگ سازد گاه نام
مهر مومش حاکی انگشتری است / باز آن نقش نگین حاکی کیست
حاکی اندیشهٔ آن زرگر است / سلسلهٔ هر حلقه اندر دیگر است
این صدا در کوه دلها بانگ کیست / گه پر است این کوه گاهی خالی است
هر کجا هست او حکیم است اوستاد / بانگ او زین کوه دل خالی مباد
هست که کاوا مثنا می‌کند / هست که کاواز صدتا می‌کند
می‌زهاند کوه از آن آواز و قال / صد هزاران چشمهٔ آب زلال
چون ز که آن لطف بیرون می‌شود / آبها در چشمه‌ها خون می‌شود
زان شهنشاه همایون‌نعل بود / که سراسر طور سینا لعل بود
جان پذیرفت و خرد اجزای کوه / ما کم از سنگیم آخر ای گروه
نه ز جان یک چشمه جوشان می‌شود / نه بدن از سبزپوشان می‌شود
نی صدای بانگ مشتاقی درو / نی صفای جرعهٔ ساقی درو
کو حمیت تا ز تیشه وز کلند / این چنین که را بکلی برکنند
بوک بر اجزای او تابد مهی / بوک در وی تاب مه یابد رهی
چون قیامت کوهها را برکند / پس قیامت این کرم کی می‌کند
این قیامت زان قیامت کی کم است / آن قیامت زخم و این چون مرهم است
هر که دید این مرهم از زخم ایمن است / هر بدی کین حسن دید او محسن است
ای خنک زشتی که خوبش شد حریف / وای گلرویی که جفتش شد خریف
نان مرده چون حریف جان شود / زنده گردد نان و عین آن شود
هیزم تیره حریف نار شد / تیرگی رفت و همه انوار شد
در نمکلان چون خر مرده فتاد / آن خری و مردگی یکسو نهاد
صبغة الله هست خم رنگ هو / پیسه‌ها یکرنگ گردد اندرو
چون در آن خم افتد و گوییش قم / از طرب گوید منم خم لا تلم
آن منم خم خود انا الحق گفتن است / رنگ آتش دارد الا آهن است
رنگ آهن محو رنگ آتش است / ز آتشی می‌لافد و خامش‌وش است
چون به سرخی گشت همچون زر کان / پس انا النار است لافش بی‌زبان
شد ز رنگ و طبع آتش محتشم / گوید او من آتشم من آتشم
آتشم من گر ترا شک است و ظن / آزمون کن دست را بر من بزن
آتشم من گر ترا شد مشتبه / روی خود بر روی من یکدم بنه
آدمی چون نور گیرد از خدا / هست مسجود ملایک ز اجتبا
نیز مسجود کسی کو چون ملک / رسته باشد جانش از طغیان و شک

آتش چه آهن چه لب ببند / ریش تشبیه مشبه را مخند
پای در دریا منه کم گوی از آن / بر لب دریا خمش کن لب گزان
گرچه صد چون من ندارد تاب بحر / لیک می‌نشکیبم از غرقاب بحر
جان و عقل من فدای بحر باد / خونبهای عقل و جان این بحر داد
تا که پایم می‌رود رانم درو / چون نماند پا چو بطانم درو
بی‌ادب حاضر ز غایب خوشتر است / حلقه گرچه کژ بود نه بر در است
ای تن آلوده به گرد حوض گرد / پاک کی گردد برون حوض مرد
پاک کو از حوض مهجور اوفتاد / او ز پاکی خویش هم دور اوفتاد
پاکی این حوض بی‌پایان بود / پاکی اجسام کم‌میزان بود
زانکه دل حوض است لیکن در کمین / سوی دریا راه پنهان دارد این
پاکی محدود تو خواهد مدد / ورنه اندر خرج کم گردد عدد
آب گفت آلوده را در من شتاب / گفت آلوده که شرم آیدم ز آب
گفت آب این شرم بی من کی رود / بی من این آلوده زایل کی شود
ز آب هر آلوده کو پنهان شود / الحیاء یمنع الایمان بود
دل ز پایهٔ حوض تن گلناک شد / تن ز آب حوض دلها پاک شد
گرد پایهٔ حوض دل گرد ای پسر / هان ز پایهٔ حوض تن می‌کن حذر
بحر تن بر بحر دل برهم‌زنان / در میانشان برزخ لا یبغیان
گر تو باشی راست ور باشی تو کژ / پیشتر می‌غژ بدو واپس مغژ
پیش شاهان گر خطر باشد به جان / لیک نشکیبند ازو با همتان
شاه چون شیرین‌تر از شکر بود / جان به شیرینی رود خوشتر بود
ای ملامتگر سلامت مر ترا / ای سلامت‌جو رها کن مر مرا
جان من کوره است با آتش خوش است / کوره را این بس که خانهٔ آتش است
همچو کوره عشق را سوزیدنی است / هر که او زین کور باشد کوره نیست
برگ بی‌برگی ترا چون برگ شد / جان باقی یافتی و مرگ شد
چون ترا غم شادی افزودن گرفت / روضهٔ جانت گل و سوسن گرفت
آنچه خوف دیگران آن امن تست / بط قوی از بحر و مرغ خانه سست
باز دیوانه شدم من ای طبیب / باز سودایی شدم من ای حبیب
حلقه‌های سلسلهٔ تو ذوفنون / هر یکی حلقه دهد دیگر جنون
داد هر حلقه فنونی دیگر است / پس مرا هر دم جنونی دیگر است
پس فنون باشد جنون این شد مثل / خاصه در زنجیر این میر اجل
آنچنان دیوانگی بگسست بند / که همه دیوانگان پندم دهند

آمدن دوستان به بیمارستان جهت پرسش ذوالنون مصری قدس الله سره

این چنین ذوالنون مصری را فتاد / کاندرو شور و جنونی نو بزاد
شور چندان شد که تا فوق فلک / می‌رسید از وی جگرها را نمک
هین منه تو شور خود ای شوره خاک / پهلوی شور خداوندان پاک
خلق را تاب جنون او نبود / آتش او ریشهاشان می‌ربود
چونکه در ریش عوام آتش فتاد / بند کردندش به زندانی نهاد
نیست امکان واکشیدن این لگام / گرچه زین ره تنگ می‌آیند عام
دیده این شاهان ز عامه خوف جان / کین گره کورند و شاهان بی‌نشان
چونکه حکم اندر کف رندان بود / لاجرم ذوالنون در زندان بود
یک سواره می‌رود شاه عظیم / در کف طفلان چنین در یتیم
در چه دریا نهان در قطره‌ای / آفتابی مخفی اندر ذره‌ای
آفتابی خویش را ذره نمود / واندک اندک روی خود را برگشود
جمله ذرات در وی محو شد / عالم از وی مست گشت و صحو شد
چون قلم در دست غداری بود / بی‌گمان منصور بر داری بود
چون سفیهان راست این کار و کیا / لازم آمد یقتلون الانبیا
انبیا را گفته قومی راه گم / از سفه انا تطیرنا بکم
جهل ترسا بین امان انگیخته / زان خداوندی که گشت آویخته
چون به قول اوست مصلوب جهود / پس مر او را امن کی تاند نمود
چون دل آن شاه زیشان خون بود / عصمت و انتم فیهم چون بود
زر خالص را و زرگر را خطر / باشد از قلاب خاین بیشتر
یوسفان از رشک زشتان مخفی‌اند / کز عدو خوبان در آتش می‌زیند
یوسفان از مکر اخوان در چهند / کز حسد یوسف به گرگان می‌دهند
از حسد بر یوسف مصری چه رفت / این حسد اندر کمین گرگیست زفت

ذکر حسد و مذمتش بد

لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم / داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم
گرگ ظاهر گرد یوسف خود نگشت / این حسد در فعل از گرگان گذشت

[illegible]

امتحان کردن خواجه لقمان زیرکی لقمان را

[illegible]

ظاهر شدن فضل و زیرکی لقمان پیش امتحان کنندگان

[illegible]

[illegible]

فهم کردن مریدان که ذوالنون دیوانه نشده است قاصد کرده است

[illegible]

بازگشتن به حکایت ذوالنون

[illegible]

تا که لقمان دست سوی آن برد / قاصدا تا خواجه پس خوردش خورد
سور او خوردی و شور انگیختی / هر طعامی کو نخوردی ریختی
ور بخوردی بی دل و بی اشتها / این بود پیوندی بی منتها
خربزه آورده بودند ارمغان / لیک غایب بود لقمان آن زمان
گفت خواجه با غلامی کای فلان / رو دوان فرزند لقمان را بخوان
چونک لقمان آمد و بنشست خوش / خواجه چون بگرفت سکینی بدست
چون برید و داد او را یک برین / همچو شکر خورد و چون انگبین
از خوشی که خورد داد او را دوم / تا رسید آن قرچها تا هفدهم
ماند قرچی گفت این را من خورم / تا چه شیرین خربزه است این بنگرم
او چنین خوش میخورد کز ذوق او / طبعها شد مشتهی و لقمه جو
چون بخورد از تلخیش آتش فروخت / هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت
ساعتی بیخود شد از تلخی آن / بعد از آن گفتش که ای جان و جهان
نوش چون کردی تو چندین زهر را / لطف چون انگاشتی این قهر را
این چه صبرست این صبوری از چه روست / یا مگر پیش تو این جانت عدوست
چون نیاوردی بحیلت حجتی / که مرا عذریست بس کن ساعتی
گفت من از دست نعمت بخش تو / خورده‌ام چندان که از شرمم دو تو
شرمم آمد که یکی تلخ از کفت / من ننوشم ای تو صاحب معرفت
چون همه اجزام از انعام تو / رسته‌اند و غرق دانه و دام تو
گر ز یک تلخی کنم فریاد و داد / خاک صد ره بر سر اجزام باد
لذت دست شکربخشت بداشت / اندرین بطیخ تلخی کی گذاشت
از محبت تلخها شیرین شود / از محبت مسها زرین شود
از محبت دردها صافی شود / از محبت دردها شافی شود
از محبت مرده زنده میکنند / از محبت شاه بنده میکنند
این محبت هم نتیجه دانش است / کی گزافه بر چنین تختی نشست
از محبت خارها گل میشود / از محبت سرکها مل میشود
از محبت دار تختی میشود / از محبت بار بختی میشود
از محبت سجن گلشن میشود / بی محبت روضه گلخن میشود
از محبت سنگ روغن میشود / بی محبت موم آهن میشود
از محبت تیره روشن میشود / از محبت خار گلبن میشود
از محبت نار نوری میشود / از محبت دیو حوری میشود
از محبت حزن شادی میشود / از محبت غول هادی میشود
از محبت نیش نوشی میشود / از محبت شیر موشی میشود
از محبت سقم صحت میشود / از محبت قهر رحمت میشود
دانش ناقص کجا این عشق زاد / عشق زاید ناقص اما بر جماد
بر جمادی رنگ مطلوبی چو دید / از صفیری بانگ محبوبی شنید
دانش ناقص نداند فرق را / لاجرم خورشید داند برق را
چونک ملعون خواند ناقص را رسول / بود در تأویل نقصان عقول
زانک ناقص تن بود مرحوم رحم / نیست بر مرحوم لایق لعن و زخم
نقص عقلست آنکه بد رنجوریست / موجب لعنت سزای دوریست
زانکه تکمیل خردها دور نیست / لیک تکمیل بدن مقدور نیست
کفر و فرعونی هر گبر بعید / جمله از نقصان عقل آمد پدید
بهر نقصان بدن آمد فرج / در نبی که ما علی الاعمی حرج
برق آفل باشد و بس بی وفا / آفل از باقی ندانی بی صفا
برق خندد بر کی میخندد بگو / بر کسی که دل نهد بر نور او
نورهای چرخ ببریده پیست / آن چو لا شرقی و لا غربی کیست
برق را خو یخطف الابصار دان / نور باقی را همه انصار دان
بر کف دریا فرس را راندن / نامه در نور برقی خواندن
از حریصی عاقبت نادیدنست / بر دل و بر عقل خود خندیدنست
عاقبت بین است عقل از خاصیت / نفس باشد کو نبیند عاقبت
عقل کو مغلوب نفس او نفس شد / مشتری مات زحل شد نحس شد
هم درین نحسی بگردان این نظر / در کسی که کرد نحست درنگر
آن نظر که بنگرد این جر و مد / او ز نحسی سوی سعدی نقب زد
زان همی گرداندت حالی بحال / ضد بضد پیدا کنان در انتقال
تا که خوفت زاید از ذات الشمال / لذت ذات الیمین یرجی الرجال
تا دو پر باشی که مرغ یک پره / عاجز آید از پریدن ای سره
یا رها کن تا نیایم در کلام / یا بده دستوری تا گویم تمام
ور نه این خواهی نه آن فرمان تراست / کس چه داند مر ترا مقصود چیست
جان ابراهیمی باید تا بنور / بیند اندر نار فردوس و قصور

پایه پایه بر رود بر ماه و خور / تا نماند همچو حلقه بند در
چون خلیل از آسمان هفتمین / بگذرد که لا احب الافلین
این جهان تن غلط انداز شد / جز مر آن را کو ز شهوت باز شد

حسد کردن حشم بر آن غلام خاص سلطان

قصه شاه و امیران و حسد / بر غلام خاص سلطان خرد
دور ماند از جر جرار کلام / باز باید گشت و کرد آن را تمام
باغبان ملک با اقبال و بخت / چون درختی را نداند از درخت
آن درختی را که تلخ و رد بود / وآن درختی که یکش هفتصد بود
کی برابر دارد اندر مرتبت / چون ببیندشان بچشم عاقبت
کان درختان را نهایت چیست بر / گرچه یکسانند این دم در نظر
شیخ کو ینظر بنور الله شد / از نهایت وز نخست آگاه شد
چشم آخربین ببست از بهر حق / چشم آخربین گشاد اندر سبق
آن حسودان بد درختان بوده‌اند / تلخ گوهر شوربختان بوده‌اند
از حسد جوشان و کف میریختند / در نهانی مکر می‌انگیختند
تا غلام خاص را گردن زنند / بیخ او را از زمانه بر کنند
چون شود فانی چو جانش شاه بود / بیخ او در عصمت الله بود
شاه از آن اسرار واقف آمده / همچو بوبکر ربابی تن زده
در تماشای دل بدگوهران / میزدی خنبک بر آن کوزه‌گران
مکر میسازند قومی حیله‌مند / تا که شه را در فقاعی در کنند
پادشاهی بس عظیم بی کران / در فقاعی کی بگنجد ای خران
از برای شاه دامی دوختند / آخر این تدبیر ازو آموختند
نحس شاگردی که با استاد خویش / همسری آغازد و آید به پیش
با کدام استاد استاد جهان / پیش او یکسان هویدا و نهان
چشم او ینظر بنور الله شده / پرده‌های جهل را خارق بده
از دل سوراخ چون کهنه گلیم / پرده‌ای بندد به پیش آن حکیم
پرده میخندد برو با صد دهان / هر دهانی گشته اشکافی بر آن
گوید آن استاد مر شاگرد را / ای کم از سگ نیستت با من وفا
خود مرا استا مگیر آهن گسل / همچو خود شاگرد گیر و کوردل
نه از منت یاریست در جان و روان / بی منت آبی نمیگردد روان
پس دل من کارگاه بخت تست / چه شکنی این کارگاه ای نادرست
گوییش پنهان زنم آتش زنه / نه به قلب از قلب باشد روزنه
آخر از روزن ببیند فکر تو / دل گواهی میدهد زین ذکر تو
گیر در رویت نمالد از کرم / هر چه گویی خندد و گوید نعم
او نمیخندد ز ذوق مالشت / او همیخندد بر آن اسگالشت
پس خداعی را خداعی شد جزا / کاسه زن کوزه بخور اینک سزا
گر بدی با تو ورا خنده رضا / صد هزاران گل شکفتی مر ترا
چون دل او در رضا آرد عمل / آفتابی دان که آید در حمل
زو بخندد هم نهار و هم بهار / در هم آمیزد شکوفه و سبزه‌زار
صد هزاران بلبل و قمری نوا / افکنند اندر جهان بی نوا
چونک برگ روح خود زرد و سیاه / میببینی چون ندانی خشم شاه
آفتاب شاه در برج عتاب / میکند روها سیه همچون کتاب
آن عطارد را ورقها جان ما / آن سپیدی و آن سیه میزان ما
باز منشوری نویسد سرخ و سبز / تا رهند ارواح از سودا و عجز
سرخ و سبز افتاد نسخ نوبهار / چون خط قوس و قزح در اعتبار

عکس تعظیم پیغام سلیمان علیه السلام در دل بلقیس از صورت حقیر هدهد

رحمت صد تو بر آن بلقیس باد / که خدایش عقل صد مرده بداد
هدهدی نامه بیاورد و نشان / از سلیمان چند حرفی با بیان
خواند او آن نکته‌های با شمول / با حقارت ننگرید اندر رسول
چشم هدهد دید و جان عنقاش دید / حس چو کفی دید و دل دریاش دید
عقل با حس زین طلسمات دو رنگ / چون محمد با ابوجهلان بجنگ
کافران دیدند احمد را بشر / چون ندیدند از وی انشق القمر
خاک زن در دیده حس بین خویش / دیده حس دشمن عقلست و کیش
دیده حس را خدا اعماش خواند / بت پرستش گفت و ضد ماش خواند
زانکه او کف دید و دریا را ندید / زانکه حالی دید و فردا را ندید
خواجه فردا و حالی پیش او / او نمیبیند ز گنجی جز تسو

[illegible]

ذره‌ای کان [illegible] آفتاب
آفتاب آن ذره را گردد غلام

قطره‌ای کز بحر وحدت شد سفیر
هفت بحر آن قطره را باشد اسیر

گر کفی خاکی شود چالاک او
پیش خاکش سر نهد افلاک او

خاک آدم چونکه شد چالاک حق
پیش خاکش سر نهند املاک حق

السماء انشقت آخر از چه بود
از یکی چشمی که خاکی برگشود

خاک از دردی نشیند زیر آب
خاک بین کز عرش بگذشت از شتاب

آن لطافت پس بدان کز آب نیست
جز عطای مبدع وهاب نیست

گر کند سفلی هوا و نار را
ور ز گل او بگذراند خار را

حاکم است و یفعل الله ما یشاء
او ز عین درد انگیزد دوا

ور زمین و آب را علوی کند
راه گردون را به پا مطوی کند

پس یقین شد که تعز من تشاء
خاکی را گفت پرها برگشا

آتشی را گفت رو ابلیس شو
زیر هفتم خاک با تلبیس شو

آدم خاکی برو تو بر سها
ای بلیس آتشی رو تا ثری

چار طبع و علت اولی نیم
در تصرف دایماً من باقیم

کار من بی علت است و مستقیم
هست تقدیرم نه علت ای سقیم

عادت خود را بگردانم به وقت
این غبار از پیش بنشانم به وقت

بحر را گویم که هین پر نار شو
گویم آتش را که رو گلزار شو

کوه را گویم سبک شو همچو پشم
چرخ را گویم فرو در پیش چشم

گویم ای خورشید مقرون شو به ماه
هر دو را سازم چو دو ابر سیاه

چشمهٔ خورشید را سازم [illegible]
[illegible]

[illegible]

شاه را گوید کسی جولاه نیست

انکار کردن موسی علیه السلام بر مناجات شبان

دید موسی یک شبانی را براه

مناجات کردن شبان در عهد موسی با خدا

وحی آمدن موسی علیه السلام در عذر آن شبان

از پس رفتن موسی علیه السلام از پی آن شبان

گفت موسی ای کریم کارساز / ای که یک دم ذکر تو عمر دراز
نقش کژ مژ دیدم اندر آب و گل / چون ملایک اعتراضی کرد دل
که چه مقصودست نقشی ساختن / واندرو تخم فساد انداختن
آتش ظلم و فساد افروختن / مسجد و سجده‌کنان را سوختن
مایهٔ خونابه و زرداب را / جوش دادن از برای لابه را
من یقین دانم که عین حکمتست / لیک مقصودم عیان و رؤیتست
آن یقین می‌گویدم خاموش کن / حرص رؤیت گویدم نه جوش کن
مر ملایک را نمودی سر خویش / کین چنین نوشی همی ارزد به نیش
عرضه کردی نور آدم را عیان / بر ملایک گشت مشکلها بیان
حشر تو گوید که سر مرگ چیست / میوه‌ها گویند سر برگ چیست
سر خون و نطفه حسن آدمیست / سابق هر بیشیی آخر کمیست
[illegible] / [illegible]
لوح را اول بشوید بی‌وقوف / آنگهی بر وی نویسد او حروف
خون کند دل را و اشک مستهان / بر نویسد بر وی اسرار آنگهان
وقت شستن لوح را باید شناخت / که مر آن را دفتری خواهند ساخت
چون اساس خانه‌ای می‌افکنند / اولین بنیاد را بر می‌کنند
گل برآرند اول از قعر زمین / تا به آخر بر کشی ماء معین
از حجامت کودکان گریند زار / که نمی‌دانند ایشان سر کار
مرد خود زر می‌دهد حجام را / می‌نوازد نیش خون‌آشام را
می‌دود حمال زی بار گران / می‌رباید بار را از دیگران
جنگ حمالان برای بار بین / این چنین است اجتهاد کاربین
چون گرانیها اساس راحتست / تلخها هم پیشوای نعمتست
حفت الجنة بمکروهاتنا / حفت النیران من شهواتنا
تخم مایهٔ آتشت شاخ ترست / سوختهٔ آتش قرین کوثرست
هر که در زندان قرین محنتیست / آن جزای لقمه‌ای و شهوتیست
هر که در قصری قرین دولتیست / آن جزای کارزار و محنتیست
هر که را دیدی به زر و سیم فرد / دانکه اندر کسب کردن صبر کرد
بی‌سبب بیند چو دیده شد گذار / تو که در حسی سبب را گوش دار
آنکه بیرون از طبایع جان اوست / منصب خرق سببها آن اوست
بی‌سبب بیند نه از آب و گیا / چشم چشمهٔ معجزات انبیا
این سبب همچون طبیبست و علیل / این سبب همچون چراغست و فتیل
شب چراغت را فتیل نو بتاب / پاک دان زینها چراغ آفتاب
رو تو کهگل ساز بهر سقف خان / سقف گردون را ز کهگل پاک دان
آه کین دلدار ما غمسوز شد / خلوت شب در گذشت و روز شد
جز به شب جلوه نباشد ماه را / جز به درد دل مجو دلخواه را
ترک عیسی کرده خر پرورده‌ای / لاجرم چون خر برون پرده‌ای
طالع عیسیست علم و معرفت / طالع خر نیست ای تو خرصفت
نالهٔ خر بشنوی رحم آیدت / پس ندانی خر خری فرمایدت
رحم بر عیسی کن و بر خر مکن / طبع را بر عقل خود سرور مکن
طبع را هل تا بگرید زار زار / تو ازو بستان و وام جان گزار
سالها خربنده بودی بس بود / زانکه خربنده ز خر واپس بود
ز اخروا مقصود از آن طبع توست / کو مؤخر باید و عقلت نخست
هم مزاج خر شدست این عقل پست / فکرش این کو چون علف آرد به دست
آن خر عیسی مزاج دل گرفت / در مقام عاقلان منزل گرفت
زانکه غالب عقل بود و خر ضعیف / از سوار زفت گردد خر نحیف
وز ضعیفی عقل تو ای خربها / این خر پژمرده گشتست اژدها
گر ز عیسی گشته‌ای رنجور دل / هم ازو صحت رسد او را مهل
ای مسیح خوش‌نفس چونی ز رنج / که نبود اندر جهان بی‌مار گنج
چونی ای عیسی ز دیدار جهود / چونی ای یوسف ز مکار حسود
تو شب و روز از پی این قوم غمر / چون شب و روزی مدد بخشای عمر
چونی از صفراییان بی‌هنر / چه هنر زاید ز صفرا درد سر
تو همان کن که کند خورشید شرق / با نفاق و حیلت و دزدی و زرق
تو عسل ما سرکه در دنیا و دین / دفع این صفرا بود آن انگبین
سرکه افزودیم ما قوم زحیر / تو عسل بفزا کرم را وا مگیر
این سزید از ما چنان آمد ز ما / ریگ اندر چشم چه افزاید عمی
آن سزد از تو ایا کحل عزیز / که بیابد از تو هر ناچیز چیز
ز آتش این ظالمانت دل کباب / از تو جمله اهد قومی بد خطاب
کان عودی در تو گر آتش زنند / این جهان از عطر و ریحان آکنند

تو نه آن عودی کز آتش کم شود / تو نه آن روحی که اسیر غم شود
عود سوزد کان عود از سوز دور / باد کی حمله برد بر اصل نور
ای ز تو مر آسمانها را صفا / ای جفای تو نکوتر از وفا
زانکه از عاقل جفایی گر رود / از وفای جاهلان آن به بود
[illegible] / [illegible]
گفت پیغمبر عداوت از خرد / بهتر از مهری که از جاهل رسد
[illegible] / [illegible]

رنجانیدن امیری خفته را که مار در دهانش رفته بود

عاقلی بر اسب می‌آمد سوار / در دهان خفته‌ای می‌رفت مار
آن سوار آن را بدید و می‌شتافت / تا رماند مار را فرصت نیافت
چونکه از عقلش فراوان بد مدد / چند دبوسی قوی بر خفته زد
خفته از زخم گران برجست زود / [illegible]
برد او را زخم آن دبوس سخت / زو گریزان تا به زیر یک درخت
[illegible] / [illegible]
سیب پوسیده بسی بد ریخته / گفت ازین خور ای به درد آویخته
سیب چندان مر ورا در خورد داد / کز دهانش باز بیرون می‌فتاد
بانگ می‌زد کای امیر آخر چرا / قصد من کردی تو نادیده جفا
گر ترا ز اصل است با جانم ستیز / تیغ زن یکباره خونم را بریز
شوم ساعت که شدم بر تو پدید / ای خنک آن را که روی تو ندید
بی‌جنایت بی‌گنه بی‌بیش و کم / ملحدان جایز ندارند این ستم
می‌جهد خون از دهانم با سخن / ای خدا آخر مکافاتش تو کن
زخم دبوس و سوار همچو باد / می‌دوید و باز در رو می‌فتاد
هر زمان می‌گفت او نفرین نو / اوش می‌زد کاندرین صحرا بدو
تا شبانگه می‌کشید و می‌گشاد / تا ز صفرا قی شدن بر وی فتاد
ممتلی و خوابناک و سست بد / پا و رویش صد هزاران زخم شد
چون بدید از خود برون آن مار را / سجده آورد آن نکوکردار را
زو برآمد خورده‌ها زشت و نکو / مار با آن خورده بیرون جست ازو
گفت خود تو جبرئیل رحمتی / یا خدایی که ولی نعمتی
سهم آن مار سیاه زشت زفت / چون بدید آن دردها از وی برفت
تو مرا جویان مثال مادران / من گریزان از تو مانند خران
ای مبارک ساعتی که دیدیم / مرده بودم جان نو بخشیدیم
نه از پی سود و زیان می‌جویدش / لیک تا گرگش ندرد یا ددش
خر گریزد از خداوند از خری / صاحبش در پی ز نیکوگوهری
ای روان پاک بستوده ترا / چند گفتم ژاژ و بیهوده ترا
ای خنک آن را که بیند روی تو / یا درافتد ناگهان در کوی تو
شمه‌ای زین حال اگر دانستمی / گفتن بیهوده کی تانستمی
ای خداوند و شهنشاه و امیر / من نگفتم جهل من گفت آن مگیر
لیک خامش کرده می‌آشوفتی / خامشانه بر سرم می‌کوفتی
بس ثنایت گفتمی ای خوش‌خصال / گر مرا یک رمز می‌گفتی ز حال
عفو کن ای خوب‌روی خوب‌کار / آنچه گفتم از جنون اندر گذار
شد سرم کالیوه عقل از سر بجست / خاصه این سر را که مغزش کمترست
گر ترا من گفتمی اوصاف مار / ترس از جانت برآوردی دمار
گفت اگر من گفتمی رمزی از آن / زهرهٔ تو آب گشتی آن زمان
زهره‌های پردلان هم بر درد / نه رود ره نه غم کاری خورد
مصطفی فرمود اگر گویم به راست / شرح آن دشمن که در جان شماست
همچو موشی پیش گربه لا شود / همچو بره پیش گرگ از جا رود
نه دلش را تاب ماند در نیاز / نه تنش را قوت روزه و نماز
همچو بوبکر ربابی تن زنم / دست چون داود در آهن زنم
اندرو نه حیله ماند نه روش / پس کنم ناگفته‌تان من پرورش
چون یدالله فوق ایدیهم بود / دست ما را دست خود فرمود احد
تا محال از دست من حالی شود / مرغ پر برکنده را بالی شود
دست من بنمود بر گردون هنر / مقریا بر خوان که انشق القمر
پس مرا دست دراز آمد یقین / بر گذشته ز آسمان هفتمین
خود بدانی چون برآری سر ز خواب / ختم شد والله اعلم بالصواب
این صفت هم بهر ضعف عقلهاست / با ضعیفان شرح قدرت کی رواست
مر ترا نه قوت خوردن بدی / نه ره و پروای قی کردن بدی
گر ترا من گفتمی زان ماجرا / [illegible]

[illegible]

[illegible]

گفتن نابینای سائل که من دو کوری دارم

[illegible]

تتمه حکایت جرجیس ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

اعتماد کردن مرد ... بر دعای جرجیس

[illegible]

رجوع بقصه جرجیس

[illegible]

ادبخ

گفتن موسی علیه السلام گوساله پرست را که آن خیال اندیشی و حزم تو کجاست

گفت موسی با یکی مست خیال
کای بداندیش از شقاوت وز ضلال
صد گمانت بود در پیغمبریم
با چنین برهان و این خلق کریم
صد هزاران معجزه دیدی ز من
صد خیالت می‌فزود و شک و ظن
از خیال و وسوسه تنگ آمدی
طعن بر پیغمبریم می‌زدی
گرد از دریا برآوردم عیان
تا رهیدیت از شر فرعونیان
ز آسمان چل سال کاسه و خوان رسید
وز دعاام جوی از سنگی دوید
این و صد چندین و چندین گرم و سرد
از تو ای سرد آن توهم کم نکرد
بانگ زد گوساله‌ای از جادوی
سجده کردی که خدای من توی
آن توهم‌هات را سیلاب برد
زیرکی باردت را خواب برد
چون نبودی بدگمان در حق او
چون نهادی سر چنان ای زشت‌خو

ترک گفتن آن مرد ناصح بعد از مبالغه پند مغرور خرس را

تملق کردن دیوانه جالینوس را و ترسیدن جالینوس از وی

سبب پریدن و چریدن مرغی با مرغی که جنس او نبود

تتمه اعتماد آن مغرور بر تملق خرس

[illegible]

جهت اقصه مربع و حیات خضر علیه السلام

[illegible]

[illegible] شیخ ابا یزید قدس الله سره [illegible] گرد [illegible] طواف حق

[illegible]

رفتن مصطفی علیه السلام بعیادت صحابی رنجور و بیان فایده عیادت

از صحابه خواجه بیمار شد
و اندران بیماریش چون تار شد
مصطفی آمد عیادت سوی [illegible]

[illegible]

وحی کردن خدای تعالی بموسی علیه السلام که چرا بعیادت من نیامدی

[illegible]

جدا کردن باغبان صوفی و فقیه و علوی را از همدیگر

[illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

دانستن پیغمبر علیه السلام که سبب رنجوری آن شخص گستاخی بوده است در دعا

چون پیمبر دید آن بیمار را / خوش نوازش کرد یار غار را
زنده شد او چون پیمبر را بدید / گوییا آن دم مر او را آفرید
گفت بیماری مرا این بخت داد / کامد این سلطان بر من بامداد
تا مرا صحت رسید و عافیت / از قدوم این شه بی حاشیت
ای خجسته رنج و بیماری و تب / ای مبارک درد و بیداری شب
نک مرا در پیری از لطف و کرم / حق چنین رنجوریی داد و سقم
درد پشتم داد هم تا من ز خواب / برجهم هر نیم شب لا بد شتاب
تا نخسپم جمله شب چون گاومیش / دردها بخشید حق از لطف خویش
زین شکست آن رحم شاهان جوش کرد / دوزخ از تهدید من خاموش کرد
رنج گنج آمد که رحمتها دروست / مغز تازه شد چو بخراشید پوست
ای برادر موضع تاریک و سرد / صبر کردن بر غم و سستی و درد
چشمهٔ حیوان و جام مستی است / کان بلندیها همه در پستی است
آن بهاران مضمرست اندر خزان / در بهارست آن خزان مگریز از آن
همره غم باش و با وحشت بساز / می‌طلب در مرگ خود عمر دراز
آنچه گوید نفس تو کاینجا بدست / مشنوش چون کار او ضد آمدست
تو خلافش کن که از پیغمبران / این چنین آمد وصیت در جهان
مشورت در کارها واجب شود / تا پشیمانی در آخر کم بود
حیله‌ها کردند بسیار انبیا / تا که گردان شد برین سنگ آسیا
نفس می‌خواهد که تا ویران کند / خلق را گمراه و سرگردان کند
گفت امت مشورت با کی کنیم / انبیا گفتند با عقل امام

[illegible]

[illegible]

خواندن محتسب مست خراب افتاده را به زندان

[illegible]

دوباره در تحقیق آمدن سایل آن بزرگ را تا حال او معلوم شود

[illegible]

[illegible]

عذر گفتن دلقک [illegible]

[illegible]

[illegible] در تحقیق آوردن سایل [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

علم تقلیدی و تعلیمی است آن / کز نفور مستمع دارد فغان
چون پی دانه نه بهر روشنی است / همچو طالب علم دنیای دنی است
طالب علم است بهر عام و خاص / نی که تا یابد ازین عالم خلاص
همچو موشی هر طرف سوراخ کرد / [illegible]
چونکه سوی دشت و نورش ره نبود / هم در آن ظلمات جهدی می‌نمود
گر خدایش پر دهد پر خرد / برهد از موشی و چون مرغان پرد
ور نجوید پر بماند زیر خاک / ناامید از رفتن راه سماک
علم گفتاری که آن بی‌جان بود / عاشق روی خریداران بود
گرچه باشد وقت بحث علم زفت / چون خریدارش نباشد مرد و رفت
مشتری من خدایست او مرا / می‌کشد بالا که الله اشتری
خون‌بهای من جمال ذو الجلال / خون‌بهای خود خورم کسب حلال
این خریداران مفلس را بهل / چه خریداری کند یک مشت گل
گل مخور گل را مخر گل را مجو / زانکه گل‌خوارست دایم زردرو
دل بخور تا دایما باشی جوان / از تجلی چهره‌ات چون ارغوان
یا رب این بخشش نه حد کار ماست / لطف تو لطف خفی را خود سزاست
دست گیر از دست ما ما را بخر / پرده را بردار و پردهٔ ما مدر
باز خر ما را ازین نفس پلید / کاردش تا استخوان ما رسید
از چو ما بیچارگان این بند سخت / که گشاید ای شه بی تاج و تخت
این چنین قفل گران را ای ودود / که تواند جز که فضل تو گشود
ما ز خود سوی تو گردانیم سر / چون تویی از ما به ما نزدیکتر
[illegible] / [illegible]
این دعا هم بخشش و تعلیم تست / ورنه در گلخن گلستان از چه رست
در میان خون و روده فهم و عقل / جز ز اکرام تو نتوان کرد نقل
از دو پاره پیه این نور روان / موج نورش می‌زند بر آسمان
گوشت‌پاره که زبان آمد ازو / می‌رود سیلاب حکمت همچو جو
سوی سوراخی که نامش گوشهاست / تا به باغ جان که میوه‌ش هوشهاست
شاه‌راه باغ جانها شرع اوست / باغ و بستانهای عالم فرع اوست
اصل و سرچشمهٔ خوشی آنست آن / زود تجری تحتها الانهار خوان
قصه کوته کن برای مصطفی / [illegible]
[illegible] تمام / فهم کن [illegible] قد تم الکلام

تمام قصه رسول علیه السلام بیمار را

گفت پیغمبر مر آن بیمار را / چون عیادت کرد یار زار را
که مگر نوعی دعایی کرده‌ای / از جهالت زهربایی خورده‌ای
یاد آور چه دعا می‌گفته‌ای / چون ز مکر نفس می‌آشفته‌ای
گفت یادم نیست الا همتی / دار با من یادم آید ساعتی
از حضور نوربخش مصطفی / پیش خاطر آمد او را آن دعا
تافت زان روزن که از دل تا دلست / روشنیی کو فرق حق و باطلست
گفت اینک یادم آمد ای رسول / آنچه گفتم من بتو بوالفضول
چون گرفتار گنه می‌آمدم / غرقه دست اندر حشایش می‌زدم
از تو تهدید و وعیدی می‌رسید / مجرمان را از عذاب بس شدید
مضطرب می‌گشتم و چاره نبود / بند محکم بود و قفل ناگشود
نی مقام صبر و نه راه گریز / نی امید توبه نه جای ستیز
من چو هاروت و چو ماروت از حزن / آه می‌کردم که ای خلاق من

ذکر دشواری عذاب آخرت و سختی آن

از خطر هاروت و ماروت آشکار / چاه بابل را بکردند اختیار
تا عذاب آخرت اینجا کشند / گربزند و عاقل و ساحروشند
نیک کردند و بجای خویش بود / سهل‌تر باشد ز آتش رنج دود
حد ندارد وصف رنج آن جهان / سهل باشد رنج دنیا پیش آن
ای خنک آنکو جهادی می‌کند / بر بدن زجری و دادی می‌کند
تا ز رنج آن جهانی وا رهد / بر خود این رنج عبادت می‌نهد
من همی گفتم که یا رب آن عذاب / هم درین عالم بران بر من شتاب
تا در آن عالم فراغت باشدم / در چنین درخواست حلقه می‌زدم

این چنین رنجوریی پیدام شد / جان من از رنج بی‌آرام شد
مانده‌ام از ذکر و از اوراد خود / بی‌خبر گشتم ز خویش و نیک و بد
گر نمی‌دیدم کنون من روی تو / ای خجسته وی مبارک بوی تو
می‌شدم از بند من یکبارگی / کردیم شاهانه این غمخوارگی
گفت هی هی این دعا دیگر مکن / بر مکن تو خویش را از بیخ و بن
تو چه طاقت داری ای مور نژند / که نهد بر تو چنان کوه [illegible]
گفت توبه کردم ای سلطان [illegible] / [illegible]
این جهان تیه است و تو موسی و ما / از گنه در تیه مانده مبتلا

ذکر قوم موسی علیه السلام و پشیمانی ایشان

قوم موسی راه می‌پیموده‌اند / آخر اندر گام اول بوده‌اند
سالها ره می‌رویم و در اخیر / همچنان در منزل اول اسیر
گر دل موسی ز ما راضی بدی / تیه را راه و کران پیدا شدی
ور بکل بیزار بودی او ز ما / کی رسیدی خوانمان هیچ از سما
کی ز سنگی چشمه‌ها جوشان شدی / در بیابان‌مان امان جان شدی
بل بجای خوان خود آتش آمدی / اندرین منزل لهب بر ما زدی
چون دو دل شد موسی اندر کار ما / گاه خصم ماست گاهی یار ما
خشمش آتش می‌زند در رخت ما / حلم او رد می‌کند تیر بلا
کی بود که حلم گردد خشم نیز / نیست این نادر ز لطفت ای عزیز
مدح حاضر وحشتست از بهر این / نام موسی می‌برم قاصد چنین
ورنه موسی کی روا دارد که من / پیش تو یاد آورم از هیچ تن
عهد ما بشکست صد بار و هزار / عهد تو چون کوه ثابت برقرار
عهد ما کاه و به هر بادی زبون / عهد تو کوه و ز صد که هم فزون
حق آن قوت که بر تلوین ما / رحمتی کن ای امیر لونها
خویش را دیدیم و رسوایی خویش / امتحان ما مکن ای شاه بیش
تا فضیحتهای دیگر را نهان / کرده باشی ای کریم مستعان
بی‌حدی تو در جمال و در کمال / در کژی ما بی‌حدیم و در ضلال
بی‌حدی خویش بگمار ای کریم / بر کژی بی‌حد مشتی لئیم
هین که از تقطیع ما یک تار ماند / مصر بودیم و یکی دیوار ماند
البقیه البقیه ای خدیو / تا نگردد شاد کلی جان دیو
بهر ما نی بهر آن لطف نخست / که تو کردی گمرهان را باز جست
چون نمودی قدرتت بنمای رحم / ای نهاده رحمها در لحم و شحم
این دعا گر خشم افزاید ترا / تو دعا تعلیم فرما مهترا
آنچنان کادم بیفتاد از بهشت / رجعتش دادی که رست از دیو زشت
دیو که بود کو ز آدم بگذرد / بر چنین نطعی ازو بازی برد
در حقیقت نفع آدم شد همه / لعنت حاسد شده آن دمدمه
بازیی دید و دو صد بازی ندید / پس ستون خانهٔ خود را برید
آتشی زد شب بکشت دیگران / [illegible]
چشم‌بندی بود لعنت دیو را / تا زیان خصم دید آن ریو را
لعنت این باشد که کژبینش کند / حاسد و خودبین و پرکینش کند
تا نداند که هر آنکه کرد بد / عاقبت باز آید و بر وی زند
جمله فرزین‌بندها بیند بعکس / مات بر وی گردد و نقصان و وکس
زانکه گر او هیچ بیند خویش را / مهلک و ناسور بیند ریش را
درد خیزد زین چنین دیدن درون / درد او را از حجاب آرد برون
تا نگیرد مادران را درد زه / طفل در زادن نیابد هیچ ره
این امانت در دل و دل حامله است / این نصیحتها مثال قابله است
قابله گوید که زن را درد نیست / درد باید درد کودک را رهیست
آنکه او بی‌درد باشد رهزن است / زانکه بی‌دردی انا الحق گفتن است
آن انا بی‌وقت گفتن لعنت است / آن انا در وقت گفتن رحمت است
آن انا منصور رحمت شد یقین / آن انا فرعون لعنت شد ببین
لاجرم هر مرغ بی‌هنگام را / سر بریدن واجب است اعلام را
سر بریدن چیست کشتن نفس را / در جهاد و ترک گفتن نفس را
آنچنان که نیش کژدم بر کنی / تا که یابد او ز کشتن ایمنی
برکنی دندان پر زهری ز مار / تا رهد مار از بلای سنگسار
هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر / دامن آن نفس‌کش را سخت گیر

[illegible] ان الله اشتری من المؤمنین انفسهم و اموالهم بان لهم الجنة [illegible]

[illegible] تجری تحتها الانهار [illegible]

[illegible]

[illegible] اشارت [illegible]

[illegible]

حکایت بیدار کردن ابلیس معاویه را که خیز وقت نماز است

از فکر گفتن ابلیس معاویه را و او پاسخ کردن و جواب دادن

باز جواب گفتن ابلیس مر معاویه را

وصیت پیغمبر علیه السلام مر آن بیمار را و دعا آموزانیدن ... ربنا آتنا ...

٧٦

[illegible]

عنف کردن معاویه با ابلیس علیه اللعنه

[illegible]

نالیدن معاویه بحضرت حق تعالی از ابلیس و نصرت خواستن

[illegible]

باز تقریر ابلیس تلبیس خود را با معاویه

[illegible]

۲

[illegible]

باز تقریر کردن معاویه با ابلیس مکر او را

[illegible]

باز جواب گفتن ابلیس معاویه را

[illegible]

[illegible] / اگر کردند ... [illegible]
من همی کردم [illegible] / [illegible]
... گشتم میان خلق [illegible] / فعل خود بر من نهند [illegible]
اگر بیچاره [illegible] / [illegible]
چون نخواندم ضعف [illegible] / [illegible]

باز الحاح کردن معاویه مر ابلیس را علیه اللعنه

گفت غیر راستی نرهاندت / داد سوی راستی می‌خواندت
راست گو تا وا رهی از چنگ من / مکر ننشاند غبار جنگ من
گفت چون دانی دروغ و راست را / ای خیال‌اندیش پر اندیشه‌ها
گفت پیغمبر نشانی داده است / قلب و نیکو را محک بنهاده است
گفته است الکذب ریب فی القلوب / گفت الصدق طمأنینه طروب
دل نیارامد ز گفتار دروغ / آب و روغن هیچ نفروزد فروغ
در حدیث راست آرام دل است / راستی‌ها دانهٔ دام دل است
دل مگر رنجور باشد بد دهان / که نداند چاشنی این و آن
چون شود از رنج و علت دل سلیم / طعم کذب و صدق را باشد علیم
حرص آدم چون سوی گندم فزود / از دل آدم سلیمی را ربود
پس دروغ و عشوه‌ات را گوش کرد / غره گشت و زهر قاتل نوش کرد
کژدم از گندم ندانست آن نفس / می‌پرد تمییز از مست هوس
خلق مست آرزواند و هوا / زان پذیرااند دستان ترا
هر که خود را از هوا خو باز کرد / چشم خود را آشنای راز کرد

شکایت کردن قاضی از آفت قضا و جواب گفتن نایب او را

قاضیی بنشاندند و می‌گریست / گفت نایب قاضیا گریه ز چیست
این نه وقت گریه و فریاد توست / وقت شادی و مبارکباد توست
گفت آه چون حکم راند بی‌دلی / در میان آن دو عالم جاهلی
آن دو خصم از واقعهٔ خود واقف‌اند / قاضی مسکین چه داند زان دو بند
جاهل است و غافل است از حالشان / چون رود در خونشان و مالشان
گفت خصمان عالم‌اند و علتی / جاهلی تو لیک شمع ملتی
زانک تو علت نداری در میان / آن فراغت هست نور دیدگان
وآن دو عالم را غرضشان کور کرد / علمشان را علت اندر گور کرد
جهل را بی‌علتی عالم کند / علم را علت کژ و ظالم کند
از هوا من خوی را وا کرده‌ام / لقمه‌های شهوتی کم خورده‌ام
چاشنی‌گیر دلم شد با فروغ / راست را داند حقیقت از دروغ

باز الحاح کردن معاویه ابلیس را علیه اللعنه

... جواب من بگو [illegible]
تو چرا بیدار کردی مر مرا / دشمن بیداری‌ای تو ای دغا
همچو خشخاشی همه خواب آوری / همچو خمری عقل و دانش را بری
چارمیخت کرده‌ام هین راست گو / راست را دانم تو حیلت‌ها مجو
من ز هر کس آن طمع دارم که او / صاحب آن باشد اندر طبع و خو
من ز سرکه می‌نجویم شکری / مر مخنث را نگیرم لشکری
همچو گبران من نجویم از بتی / کو بود حق یا خود از حق آیتی
من ز سرگین می‌نجویم بوی مشک / من در آب جو نجویم خشت خشک
[illegible] / [illegible]

راست گفتن ابلیس ضمیر خود را به معاویه

[illegible] / [illegible]
گر نماز از وقت رفتی مر ترا / این جهان تاریک گشتی بی‌ضیا
از غبین و درد رفتی اشک‌ها / از دو چشم تو مثال مشک‌ها
ذوق دارد هر کسی در طاعتی / لاجرم نشکیبد از وی ساعتی
آن غبین و درد بودی صد نماز / کو نماز و کو فروغ آن نیاز

فضیلت حسرت خوردن مخلص در فوت نماز جماعت

آن یکی می‌رفت در مسجد درون / مردم از مسجد همی‌آمد برون
گشت پرسان که جماعت را چه بود / که ز مسجد می‌برون آیند زود
آن یکی گفتش که پیغمبر نماز / با جماعت کرد و فارغ شد ز راز
تو کجا در می‌روی ای مرد خام / چونک پیغمبر بداده‌ست السلام

یعنی دروغ شک است [illegible] راستی [illegible] صدق [illegible]

قال النبی صلی الله علیه و آله [illegible] قاضی [illegible] علیه السلام [illegible] عالم [illegible]

گفت آه و دود از آن آه شد برون / آه او می‌داد از دل بوی خون
آن یکی از جمع گفت این آه را / تو به من ده وین نماز من ترا
گفت دادم آه و پذرفتم نماز / او ستد آن آه را با صد نیاز
شب به خواب اندر بگفتش هاتفی / [illegible]
حرمت این اختیار و این دخول / شد نماز جملهٔ خلقان قبول

تتمهٔ اقرار ابلیس مکر خود را با معاویه علیه الرحمه

پس عزازیلش بگفت ای میر راد / مکر خود اندر میان باید نهاد
گر نمازت فوت می‌شد آن زمان / می‌زدی از درد دل آه و فغان
آن تأسف و آن فغان و آن نیاز / در گذشتی از دو صد ذکر و نماز
من ترا بیدار کردم از نهیب / تا نسوزاند چنان آهی حجیب
تا چنان آهی نباشد مر ترا / تا بدان راهی نباشد مر ترا
من حسودم از حسد کردم چنین / من عدوم کار من مکرست و کین

جواب گفتن معاویه ابلیس را بعد از اعتراف وی و قبول کردن معاویه سخن ابلیس را

گفت اکنون راست گفتی صادقی / از تو این آید تو این را لایقی
عنکبوتی تو مگس داری شکار / من نیم ای سگ مگس زحمت میار
باز اسپیدم شکارم شه کند / عنکبوتی کی به گرد ما تند
[illegible] / رو مگس می‌گیر تا تانی هلا
[illegible] / سوی دوغی زن مگس‌ها را صلا
[illegible] / هم دروغ و دوغ باشد آن یقین
تو مرا بیدار کردی خواب بود / تو نمودی کشتی آن گرداب بود
تو مرا در خیر زان می‌خواندی / تا مرا از خیر بهتر راندی

فوت شدن دزد به آواز دادن صاحب خانه از آنک پنداشت که دزد دیگر است

این بدان ماند که شخصی دزد دید / در وثاق اندر پی او می‌دوید
تا دو سه میدان دوید اندر پیش / تا در افکند آن تعب اندر عرق
اندر آن حمله که نزدیک آمدش / تا بدو اندر جهد دریابدش
دزد دیگر بانگ کردش که بیا / تا ببینی این علامات بلا
زود باش و باز گرد ای مرد کار / تا ببینی حال اینجا زار زار
گفت باشد کان طرف دزدی بود / گر نگردم زود این بر من رود
در زن و فرزند من دستی زند / بستن این دزد سودم کی کند
این مسلمان از کرم می‌خواندم / گر نگردم زود پیش آید ندم
بر امید شفقت آن نیکخواه / دزد را بگذاشت باز آمد به راه
گفت ای یار نکو احوال چیست / این فغان و بانگ تو از دست کیست
گفت اینک بین نشان پای دزد / این طرف رفته‌ست دزد زن به مزد
نک نشان پای دزد قلتبان / در پی او رو بدین نقش و نشان
گفت ای ابله چه می‌گویی مرا / من گرفته بودمش آخر ورا
دزد را از بانگ تو بگذاشتم / من تو خر را آدمی پنداشتم
این چه ژاژست و چه هرزه ای فلان / من حقیقت یافتم چه بود نشان
گفت من از حق نشانت می‌دهم / این نشانست از حقیقت آگهم
گفت طراری تو یا خود ابلهی / بلکه تو دزدی و زین حال آگهی
خصم خود را می‌کشیدم من کشان / تو رهانیدی ورا که اینک نشان
تو جهت گو من برونم از جهات / در وصال آیات کو یا بینات
صنع بیند مرد محجوب از صفات / در صفات آن است کو گم کرد ذات
واصلان چون غرق ذاتند ای پسر / کی کنند اندر صفات او نظر
چونک اندر قعر جو باشد سرت / کی به رنگ آب افتد منظرت
ور به رنگ آب باز آیی ز قعر / پس پلاسی بستدی دادی تو شعر
طاعت عامه گناه خاصگان / وصلت عامه حجاب خاص دان

حکایت وزیری که پادشاه او را معزول کرد از وزارت و محتسبی داده بود

مر وزیری را کند شه محتسب / شه عدو او بود نبود محب
هم گناهی کرده باشد آن وزیر / بی‌سبب نبود تغیر ناگزیر
آنکه ز اول محتسب بد خود ورا / بخت و روزی آن بدست از ابتدا
لیک آنک اول وزیر شه بدست / محتسب کردن سبب فعل بدست

[illegible] و لا نعیم [illegible]

[illegible]

رفتن منافقان مسجد ضرار را ساختن [illegible]

[illegible]

رفتن منافقان بر پیغمبر علیه السلام با مسجد ضرار

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] مسجد عزاب است

[illegible]

حکایت وعده دادن ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

امتحان کردن در حجرهٔ ایاز ... [illegible]

[illegible]

بقیهٔ حکایت آن شخص اشتر جوینده

[illegible]

چونکه بر سر مر ترا ده ریش هست / مرهمت بر خویش باید کار بست
عیب کردن خویش را داروی اوست / چون شکسته گشت جای ارحموست
گر همان عیبت نبود ایمن مباش / بوک آن عیب از تو گردد نیز فاش
لا تخافوا از خدا نشنیده‌ای / پس چه خود را ایمن و خوش دیده‌ای
سالها ابلیس نیکونام زیست / گشت رسوا بین که او را نام چیست
در جهان معروف بد علیای او / گشت معروفی بعکس ای وای او
تا نه ایمن باشی معروفی مجو / رو بشو از خوف پس بنمای رو
تا نروید ریش تو ای خوب من / بر دگر ساده‌زنخ طعنه مزن
این نگر که مبتلا شد جان او / در چهی افتاد تا شد پند تو
تو نیفتادی که باشی پند او / زهر او نوشید تو خور قند او

قصد کردن غزان بکشتن یک مرد تا آن دیگر بترسد و سخن گفتن آن مرد

آن غزان ترک خونریز آمدند / بهر یغما بر دهی ناگه زدند
دو کس از اعیان آن ده یافتند / در هلاک آن یکی بشتافتند
دست بستندش که قربانش کنند / گفت ای شاهان و ارکان بلند
در چه مرگم چرا می‌کشید / از چه رو آخر بخونم تشنه‌اید
چیست حکمت چه غرض در کشتنم / چون چنین درویشم و عریان تنم
گفت تا هیبت برین یارت زند / تا بترسد او و زر پیدا کند
گفت آخر او ز من مسکین‌ترست / گفت قاصد کرده است او را زرست
گفت چون وهمست ما هر دو یکیم / در مقام احتمال و در شکیم
خود ورا بکشید اول ای شهان / تا بترسم من دهم زر را نشان
پس کرمهای الهی بین که ما / آمده آخر زمان در انتها
آخرین قرنها پیش از قرون / در حدیثست آخرون السابقون
تا هلاک قوم نوح و قوم هود / عارض رحمت بجان ما نمود
کشت ایشان را که ما ترسیم ازو / ور خود این برعکس کردی وای تو

بیان حال خودپرستان و ناشکران در نعمت وجود انبیا و اولیا علیهم السلام

هر که از ایشان گفت از عیب و گناه / وز دل چون سنگ و وز جان سیاه
وز سبک داشتن فرمانها / وز فراغت از غم فردا و ها
وز هوس وز عشق این دنیای دون / چون زنان مر نفس را بودن زبون
وان فرار از نکته‌های ناصحان / وان رمیدن از لقای صالحان
با دل و با اهل دل بیگانگی / با شهان تزویر و روبه‌شانگی
سیرچشمان را گدا پنداشتن / از حسدشان خفیه دشمن داشتن
گر پذیرد چیز تو گویی گداست / ور نه گویی زرق و مکرست و دغاست
گر درآمیزد تو گویی طامعست / ور نه گویی در تکبر مولعست
یا منافق‌وار عذر آری که من / مانده‌ام در نفقهٔ فرزند و زن
نه مرا پروای سر خاریدنست / نه مرا پروای دین ورزیدنست
ای فلان ما را بهمت یاد دار / تا شویم از اولیا پایان کار
این سخن نه از درد گوید وز حضور / خفته‌ای هرزه بگوید همچو کور
هیچ چاره نیست از قوت عیال / از بن دندان کنم کسب حلال
چه حلال ای گشته از اهل ضلال / غیر خون تو نمی‌بینم حلال
از خدا چاره‌ستش و از قوت نی / چاره‌ش است از دین و از طاغوت نی
ای که صبرت نیست از دنیای دون / صبر چون داری ز نعم الماهدون
ای که صبرت نیست از ناز و نعیم / صبر چون داری از الله کریم
ای که صبرت نیست از پاک و پلید / صبر چون داری از آن کین آفرید
کو خلیلی که برون آمد ز غار / گفت هذا رب هان کو کردگار
من نخواهم در دو عالم بنگریست / تا نبینم این دو مجلس آن کیست
بی تماشای صفتهای خدا / گر خورم نان در گلو ماند مرا
چون گوارد لقمه بی دیدار او / بی تماشای گل و گلزار او
جز بر امید خدا زین آب و خور / کی خورد یک لحظه غیر گاو و خر
آنکه کالانعام بد بل هم اضل / گرچه پر مکرست آن گنده‌بغل
مکر او سرزیر و او سرزیر شد / روزگارش برد و روزی دیر شد
فکرگاهش کند شد عقلش خرف / عمر شد چیزی ندارد چون الف
وانچه می‌گوید من اندیشیده‌ام / آن هم از دستان آن نفس است هم

[illegible] / [illegible]
[illegible] / نیست آنجا چیز جز نفس لئیم
ای خرم مرده گرت [illegible] / [illegible]

حکایت گفتن پیرمردی طبیب را از رنجوریها و جواب گفتن طبیب او را

گفت پیری مر طبیبی را که من / در زحیرم از دماغ خویشتن
گفت از پیریست آن ضعف دماغ / گفت بر چشمم ز ظلمت هست داغ
گفت از پیریست ای شیخ قدیم / گفت پشتم درد می‌آید عظیم
گفت از پیریست ای شیخ نزار / گفت هرچه می‌خورم نبود گوار
گفت ضعف معده هم از پیریست / گفت وقت دم مرا دم‌گیریست
گفت آری انقطاع دم بود / چون رسد پیری دو صد علت شود
گفت کم شد شهوتم یکبارگی / گفت کز پیریست این بیچارگی
گفت پایم سست شد از کار ماند / گفت کز پیریست در کنجت نشاند
گفت پشتم چون کمان شد دوتا / گفت کز پیریست این رنج و عنا
گفت آنگه [illegible] چشمم ای حکیم / گفت کز پیریست ای یار علیم
گفت ای احمق برین بر دوختی / از طبیبی تو همین آموختی
ای مدمغ عقلت این دانش نداد / که خدا هر درد را درمان نهاد
تو خر احمق ز اندک مایگی / بر زمین ماندی ز کوته پایگی
پس طبیبش گفت ای عمر تو شصت / این غضب وین خشم هم از پیریست
چون همه اوصاف و اجزا شد نحیف / خویشتن‌داری و صبرش شد ضعیف
برنتابد دو سخن زو هی کند / تاب یک جرعه ندارد قی کند
جز مگر پیری که از حقست مست / در درون او حیات طیبه است
از برون پیرست و در باطن صبی / خود چه چیزست آن ولی و آن نبی
گر نه پیدااند پیش نیک و بد / چیست با ایشان خسان را این حسد
ور نمی‌دانندشان علم الیقین / چیست این بغض و حیل‌سازی و کین
ور بدانندشان جزای رستخیز / چون زنند از خود برین شمشیر تیز
بر تو می‌خندد مبین او را چنان / صد قیامت در درونستش نهان
دوزخ و جنت همه اجزای اوست / هرچه اندیشی تو او بالای اوست
هرچه اندیشی پذیرای فناست / آنکه در اندیشه ناید آن خداست
بر در این خانه گستاخی ز چیست / گر همی دانند کاندر خانه کیست
ابلهان تعظیم مسجد می‌کنند / در جفای اهل دل جد می‌کنند
آن مجازست این حقیقت ای خران / نیست مسجد جز درون سروران
مسجدی کان اندرون اولیاست / سجده‌گاه جمله است آنجا خداست
تا دل اهل دلی نامد بدرد / هیچ قومی را خدا رسوا نکرد
قصد جنگ انبیا می‌داشتند / جسم دیدند آدمی پنداشتند
در تو هست اخلاق آن پیشینیان / چون نمی‌ترسی که تو باشی همان
عاقبت [illegible] / [illegible]
آن نشانیها همه چون در تو هست / چون تو زیشانی کجا خواهی برست

حکایت جوحی و آن کودک که در پیش جنازهٔ پدر خویش نوحه میکرد

کودکی در پیش تابوت پدر / زار می‌نالید و بر می‌کوفت سر
کای پدر آخر کجات می‌برند / تا ترا در زیر خاکی بسپرند
می‌برندت خانهٔ تنگ و زحیر / نی در او قالی و نه در وی حصیر
نی چراغی در شب و نه روز نان / نی در او بوی طعام و نه نشان
نی درش معمور [illegible] / نی یکی همسایه کو باشد پناه
[illegible] / [illegible]
جسم تو که بوسه‌گاه خلق بود / چون شود در خانهٔ کور و کبود
خانهٔ بی زینهار و جای تنگ / کاندرو نه روی ماندست و نه رنگ
زین نسق اوصاف خانه می‌شمرد / وز دو دیده اشک خونین می‌فشرد
گفت جوحی را پدر ای ارجمند / والله این را خانهٔ ما می‌برند
گفت جوحی را پدر ابله مشو / گفت ای بابا نشانیها شنو
این نشانیها که گفت او یک بیک / خانهٔ ما راست بی تردید و شک
نه حصیر و نه چراغ و نه طعام / نه درش معمور و نه صحن و نه بام
زین نمط دارند بر خود صد نشان / لیک کی بینند آن را طاغیان
خانهٔ آن دل که ماند بی ضیا / از شعاع آفتاب کبریا
تنگ و تاریکست چون جان جهود / بی‌نوا از ذوق سلطان ودود
نه در آن دل تافت نور آفتاب / نه گشاد عرصه و نه فتح باب
گور خوشتر از چنین دل مر ترا / آخر از گور دل خود برتر آ
زنده‌ای و زنده‌زاد ای شوخ و شنگ / دم نمی‌گیرد ترا زین گور تنگ

یوسف وقتی و خورشید سما
یونس اندر بطن ماهی پخته شد
از تسبیح [illegible]
گر که دیدی قدر [illegible]
[illegible]

سبب [illegible] علیه السلام از [illegible]

مخلصش را نیست از تسبیح [illegible]
[illegible]

ترسیدن کودک از آن شخص صاحب جثه و گفتن او که ای کودک مترس که من نامردم

[illegible]

قصه آن تیرانداز و ترسیدن او از سواری که در بیشه میرفت

[illegible]

قصه اعرابی و ریگ در جوال کردن و ملامت کردن آن فیلسوف او را

[illegible]

[illegible]

ارادت سلطان ابراهیم ادهم قدس سره بر لب دریا

[illegible]

این نشان ظاهرست این [illegible] / تا [illegible] حسی بود
سوی شهر از باغ شاخی آورند / باغ و بستان را کجا آنجا برند
خاصه باغی کین فلک یک برگ اوست / بلکه آن مغزست و این دیگر چو پوست
بر نمی‌داری سوی آن باغ گام / بوی افزون جوی و کن دفع زکام
تا که آن بو جاذب جانت شود / تا که آن بو نور چشمانت شود
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
گفت یوسف ابن یعقوب نبی / بهر بو القوا علی وجه ابی
بهر این بو گفت احمد در عظات / دایما قرة عینی فی الصلاة
پنج حسی با همدگر پیوسته‌اند / زانک این هر پنج ز اصلی رسته‌اند
قوت یک قوت باقی شود / ما بقی را هر یکی ساقی شود
دیدن دیده فزاید عشق را / عشق در دیده فزاید صدق را
صدق بیداری هر حس می‌شود / حس‌ها را ذوق مونس می‌شود

آغاز منور شدن عارف بنور غیب بین

چون یکی حس در روش بگشاد بند / ما بقی حس‌ها همه مبدل شوند
چون یکی حس غیر محسوسات دید / گشت غیبی بر همه حس‌ها پدید
چون ز جو جست از گله یک گوسفند / پس پیاپی جمله زان سو بر جهند
گوسفندان حواست را بران / در چرا از اخرج المرعی چران
تا در آنجا سنبل و ریحان چرند / تا به گلزار حقایق ره برند
هر حست پیغامبر حس‌ها شود / تا یکایک سوی آن جنت رود
حس‌ها با حس تو گویند راز / بی‌زبان و بی‌حقیقت بی‌مجاز
کین حقیقت قابل تاویل‌هاست / وین توهم مایهٔ تخییل‌هاست
آن حقیقت را که باشد از عیان / هیچ تاویلی نگنجد در میان
چونک هر حس بندهٔ حس تو شد / مر فلک‌ها را نباشد از تو بد
چونک دعوی می‌رود در ملک پوست / مغز آن کی بود قشر آن اوست
چون تنازع در فتد در تنگ کاه / دانه آن کیست آن را کن نگاه
پس فلک قشرست و نور روح مغز / این پدیدست آن خفی زین رو ملغز
جسم ظاهر روح مخفی آمدست / جسم همچون آستین جان همچو دست
باز عقل از روح مخفی‌تر بود / حس سوی روح زوتر ره برد
جنبشی بینی بدانی زنده است / این ندانی که ز عقل آگنده است
تا که جنبش‌های موزون سر کند / جنبش مس را به دانش زر کند
زان مناسب آمدن افعال دست / فهم آید مر ترا که عقل هست
روح وحی از عقل پنهان‌تر بود / زانک او غیبست او زان سر بود
عقل احمد از کسی پنهان نشد / روح وحیش مدرک هر جان نشد
روح وحیی را مناسب‌هاست نیز / در نیابد عقل کان آمد عزیز
گه جنون بیند گهی حیران شود / زانک موقوفست تا او آن شود
چون مناسب‌های افعال خضر / عقل موسی بود در دیدش کدر
نامناسب می‌نمود افعال او / پیش موسی چون نبودش حال او
عقل موسی چون شود در غیب بند / عقل موشی خود کیست ای ارجمند
علم تقلیدی بود بهر فروخت / چون بیابد مشتری خوش بر فروخت
مشتری علم تحقیقی حقست / دایما بازار او با رونقست
لب ببسته مست در بیع و شری / مشتری بی‌حد که الله اشتری
درس آدم را فرشته مشتری / محرم درسش نه دیوست و پری
آدم انبئهم باسما درس گو / شرح کن اسرار حق را مو به مو
آنچنان کس را که کوته‌بین بود / در تلون غرق و بی‌تمکین بود
موش گفتم زانک در خاکست جاش / خاک باشد موش را جای معاش
راه‌ها داند ولی در زیر خاک / هر طرف او خاک را کردست چاک
نفس موشی نیست الا لقمه‌رند / قدر حاجت موش را عقلی دهند
زانک بی‌حاجت خداوند عزیز / می‌نبخشد هیچ کس را هیچ چیز
گر نبودی حاجت عالم زمین / نافریدی هیچ رب العالمین
وین زمین مضطرب محتاج کوه / گر نبودی نافریدی پرشکوه
ور نبودی حاجت افلاک هم / هفت گردون ناوریدی از عدم
آفتاب و ماه و این استارگان / جز به حاجت کی پدید آمد عیان
پس کمند هستها حاجت بود / قدر حاجت مرد را آلت بود
پس بیفزا حاجت ای محتاج زود / تا بجوشد در کرم دریای جود
این گدایان بر ره و هر مبتلا / حاجت خود می‌نماید خلق را
کوری و بیماری و شلی و درد / تا ازین حاجت بجنبد رحم مرد
هیچ گوید نان دهید ای مردمان / که مرا مالست و انبارست و خوان

[Margin:] [illegible] القوه علی وجه ابی یات بصیرا [illegible] — [illegible] اخرج المرعی [illegible] — [illegible] یا آدم انبئهم باسمائهم [illegible]

چشم ننهادست حق در کورموش / زانک حاجت نیست چشمش بهر نوش
می‌تواند زیست بی‌چشم و بصر / فارغست از چشم او در خاک تر
جز به دزدی او برون ناید ز خاک / تا کند خالق از آن دزدیش پاک
بعد از آن پر یابد و مرغی شود / چون ملایک جانب گردون رود
هر زمان در گلشن شکر خدا / او برآرد همچو بلبل صد نوا
کای رهاننده مرا از وصف زشت / ای کننده دوزخی را تو بهشت
در یکی پیهی نهی تو روشنی / استخوانی را دهی سمع ای غنی
چه تعلق آن معانی را به جسم / چه تعلق فهم اشیا را به اسم
لفظ چون وکرست و معنی طایرست / جسم جوی و روح آب سایرست
او روانست و تو گویی واقفست / او دوانست و تو گویی عاکفست
گر نبینی سیر آب از خاک‌ها / چیست بر وی نو به نو خاشاک‌ها
هست خاشاک تو صورت‌های فکر / نو به نو در می‌رسد اشکال بکر
روی آب جوی فکر اندر روش / نیست بی‌خاشاک محبوب و وحش
قشرها بر روی این آب روان / از ثمار باغ غیبی شد دوان
قشرها را مغز اندر باغ جو / زانک آب از باغ می‌آید به جو
گر نبینی رفتن آب حیات / بنگر این در جوی و این سیر نبات
آب چون انبه‌تر آید در گذر / زو کند قشر صور زوتر گذر
چون بغایت تیز شد این جو روان / غم نپاید در ضمیر عارفان
چون بغایت ممتلی بود و شتاب / پس نگنجد اندرو الا که آب

طعنه زدن بیگانه در شیخ و جواب گفتن مرید شیخ او را

آن یکی یک شیخ را تهمت نهاد / کو بدست و نیست بر راه رشاد
شارب خمرست و سالوس و خبیث / مر مریدان را کجا باشد مغیث
آن یکی گفتش ادب را هوش دار / خرد نبود این چنین ظن بر کبار
دور ازو و دور از آن اوصاف او / که ز سیلی تیره گردد صاف او
این چنین بهتان منه بر اهل حق / کین خیال تست برگردان ورق
این نباشد ور بود ای مرغ خاک / بحر قلزم را ز مرداری چه باک
نیست دون القلتین و حوض خرد / که تواند قطره‌ایش از کار برد
آتش ابراهیم را نبود زیان / هر که نمرودیست گو می‌ترس از آن
نفس نمرودست و عقل و جان خلیل / روح در عینست و نفس اندر دلیل
این دلیل راه ره‌رو را بود / کو به هر دم در بیابان گم شود
واصلان را نیست جز چشم و چراغ / از دلیل و راهشان باشد فراغ
گر دلیلی گفت آن مرد وصال / گفت بهر فهم اصحاب جدال
بهر طفل نو پدر تی‌تی کند / گرچه عقلش هندسهٔ گیتی کند
کم نگردد فضل استاد از علو / گر الف چیزی ندارد گوید او
از پی تعلیم آن بسته‌دهن / از زبان خود برون باید شدن
در زبان او بباید آمدن / تا بیاموزد ز تو او علم و فن
پس همه خلقان چو طفلان ویند / لازمست این پیر را در وقت پند
آن مرید شیخ بد گوینده را / آن به کفر و گمرهی آکنده را
گفت خود را تو مزن بر تیغ تیز / هین مکن با شاه و با سلطان ستیز
حوض با دریا اگر پهلو زند / خویش را از بیخ هستی بر کند
نیست بحری کو کران دارد که تا / تیره گردد او ز مردار شما
کفر را حدست و اندازه بدان / شیخ و نور شیخ را نبود کران
پیش بی‌حد هر چه محدودست لاست / کل شیء غیر وجه الله فناست
کفر و ایمان نیست آنجایی که اوست / زانک او مغزست و این دو رنگ و پوست
این فناها پردهٔ آن وجه گشت / چون چراغی خفیه اندر زیر طشت
پس سر این تن حجاب آن سرست / پیش آن سر این سر تن کافرست
کیست کافر غافل از ایمان شیخ / کیست مرده بی‌خبر از جان شیخ
جان نباشد جز خبر در آزمون / هر که را افزون خبر جانش فزون
جان ما از جان حیوان بیشترست / از چه زان رو که فزون‌تر آگهست
پس فزون از جان ما جان ملک / کو منزه شد ز حس مشترک
وز ملک جان خداوندان دل / باشد افزون تو تحیر را بهل
زان سبب آدم بود مسجودشان / جان او افزونترست از بودشان
ورنه بهتر را سجود دون‌تری / امر کردن هیچ نبود در خوری
کی پسندد عدل و لطف کردگار / که گلی سجده کند در پیش خار
جان چو افزون شد گذشت از انتها / شد مطیعش جان جمله چیزها

شیخ واهی ای بری در [illegible]

ماهیان [illegible] نقش نشوند

بقیه قصه ابراهیم ادهم قدس سره بر لب دریا

[illegible]

دعوی کردن آن شخص که خدای تعالی مرا نمی‌گیرد به گناه و جواب گفتن شعیب علیه السلام او را

[illegible]

بقیه لطیفه [illegible] آن مرد [illegible]

[illegible]

پرسیدن عایشه رضی الله عنها از مصطفی علیه السلام [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

قصهٔ ... [illegible] ... خوانقاه

[illegible]

تشنیع زدن صوفیان بر آن صوفی که بسیار می‌خورد و می‌گوید پیش شیخ خانقاه

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

راز دانستن آن درویش ... [illegible]

[illegible]

به سعادت ... دولت خطر / گر بود او را میانه منتظر
[illegible]

چشم من خفته دلم بیدار دان / شکل بیکار مرا بر کار دان
گفت پیغمبر که عینای تنام / لا ینام قلبی عن رب الانام
چشم تو بیدار و دل خفته بخواب / چشم من خفته دلم در فتح باب
مر دلم را پنج حس دیگرست / حس دل را هر دو عالم منظرست
تو ز ضعف خود مکن در من نگاه / بر تو شب بر من همان شب چاشتگاه
بر تو زندان بر من آن زندان چو باغ / عین مشغولی مرا گشته فراغ
پای تو در گل مرا گل گشته گل / مر ترا ماتم مرا سور و دهل
در زمینم با تو ساکن در محل / میدوم بر چرخ هفتم چون زحل
همنشینت من نیم سایهٔ منست / برتر از اندیشه‌ها پایهٔ منست
زانک من ز اندیشه‌ها بگذشته‌ام / خارج اندیشه پویان گشته‌ام
حاکم اندیشه‌ام محکوم نی / زانک بنا حاکم آمد بر بنا
جمله خلقان سخرهٔ اندیشه‌اند / زان سبب خسته‌دل و غم‌پیشه‌اند
قاصدا خود را به اندیشه دهم / چون بخواهم از میانشان بر جهم
من چو مرغ اوجم اندیشه مگس / کی بود بر من مگس را دسترس
قاصدا زیر آیم از اوج بلند / تا شکسته‌پایگان بر من تنند
چون ملالم گیرد از سفلی صفات / بر پرم همچون طیور الصافات
پر من رستست هم از ذات خویش / بر نچفسانم دو پر من با سریش
جعفر طیار را پر جاریه‌ست / جعفر طرار را پر عاریه‌ست
نزد آنک لم یذق دعویست این / نزد سکان افق معنیست این
لاف و دعوی باشد این پیش غراب / دیگ تی و پر یکی پیش ذباب
چونک در تو میشود لقمه گهر / تن مزن چندانک بتوانی بخور
شیخ روزی بهر دفع سؤ ظن / در لگن قی کرد پر در شد لگن
گوهر معقول را محسوس کرد / پیر بینا بهر کم‌عقلی مرد
چونک در معده شود پاکت پلید / قفل نه بر حلق و پنهان کن کلید
هر که در وی لقمه شد نور جلال / هر چه خواهد تا خورد او را حلال

در بیان آنکه دعوی که عین آن دعوی گواه صدق خویش است

گر تو هستی آشنای جان من / نیست دعوی گفت معنی‌لان من
گر بگویم نیم‌شب پیش توم / هین مترس از شب که من خویش توم
این دو دعوی پیش تو معنی بود / چون شناسی بانگ خویشاوند خود
پیشی و خویشی دو دعوی بود لیک / هر دو معنی بود پیش فهم نیک
قرب آوازش گواهی میدهد / کین دم از نزدیک یاری میجهد
لذت آواز خویشاوند نیز / شد گوا بر صدق آن یار عزیز
باز بی‌الهام احمق کو ز جهل / می‌نداند بانگ بیگانه ز اهل
پیش او دعوی بود گفتار او / جهل او شد مایهٔ انکار او
پیش زیرک کاندرونش نورهاست / عین این آواز معنی بود راست
یا بتازی گفت یک تازی‌زبان / که همیدانم زبان تازیان
عین تازی گفتنش معنی بود / گرچه تازی گفتنش دعوی بود
یا نویسد کاتبی بر کاغذی / کاتب و خط‌خوانم و من ابجدی
این نوشته گرچه خود دعوی بود / هم نوشته شاهد معنی بود
یا بگوید صوفیی دیدی تو دوش / در میان خواب سجاده بدوش
من بدم آن وانچ در خوابت بگفت / با تو اندر خواب در شرح نظر
گوش کن چون حلقه اندر گوش کن / آن سخن را پیشوای هوش کن
چون ترا یاد آید آن خواب این سخن / معجز نو باشد و زر کهن
گرچه دعوی مینماید این ولی / جان صاحب‌واقعه گوید بلی
پس چو حکمت ضالهٔ مؤمن بود / آن ز هر که بشنود موقن بود
چونک خود را پیش او یابد فقط / چون بود شک چون کند او را غلط
تشنه‌ای را چون بگویی تو شتاب / در قدح آبست بستان زود آب
هیچ گوید تشنه کین دعویست رو / از برم ای مدعی مهجور شو
یا گواه و حجتی بنما که این / جنس آبست و از آن ماء معین
یا بطفل شیر مادر بانگ زد / که بیا من مادرم هان ای ولد
طفل گوید مادرا حجت بیار / تا که با شیرت بگیرم من قرار
در دل هر امتی کز حق مزه است / روی و آواز پیمبر معجزه است

چون پیمبر از برون بانگی زند / جان امت در درون سجده کند
زانک جنس بانگ او اندر جهان / از کسی نشنیده باشد گوش جان
آن غریب از ذوق آواز غریب / از زبان حق شنود انی قریب

سجده کردن یحیی علیه السلام در شکم مادر مسیح را علیه السلام

مادر یحیی به مریم در نهفت / پیشتر از وضع حمل خویش گفت
که یقین دیدم درون تو شهی / کو اولو العزم و رسول آگهیست
چون برابر اوفتادم با تو من / کرد سجده حمل من ای ذوالفطن
کین جنین مر آن جنین را سجده کرد / کز سجودش در تنم افتاد درد
گفت مریم من درون خویش هم / سجده‌ای دیدم ازین طفل شکم

اشکال آوردن مردم نادان برین قصه

ابلهان گویند کین افسانه را / خط بکش زیرا دروغست و خطا
زانکه مریم وقت وضع حمل خویش / بود از بیگانه دور و هم ز خویش
از برون شهر آن شیرین‌فسون / تا نشد فارغ نیامد خود درون
چون بزاد او آنگهانش بر کنار / برگرفت و برد تا پیش تبار
مادر یحیی کجا دیدش که تا / گوید او را این سخن در ماجرا

جواب دادن اشکال را

این بداند کانکه اهل خاطرست / غایب آفاق او را حاضرست
پیش مریم حاضر آید در نظر / مادر یحیی که دورست از بصر
دیده‌ها بسته ببیند دوست را / چون مشبک کرده باشد پوست را
ور ندیدش نه از برون نه از درون / از حکایت گیر معنی ای زبون
نه چنان کافسانه‌ها بشنیده بود / همچو شین بر نقش آن چفسیده بود
تا همی‌گفت آن کلیله بی‌زبان / چون سخن نوشد ز دمنه بی‌بیان
ور بدانستند لحن همدگر / فهم آن چون کرد بی‌نطقی بشر
در میان شیر و گاو آن دمنه چون / شد رسول و خواند بر هر دو فسون
چون وزیر شیر شد گاو نبیل / چون ز عکس ماه ترسان گشت پیل
این کلیله دمنه جمله افتراست / ور نه کی با زاغ لکلک را مراست
ای برادر قصه چون پیمانه‌ایست / معنی اندر وی مثال دانه‌ایست
دانهٔ معنی بگیرد مرد عقل / ننگرد پیمانه را گر گشت نقل
ماجرای بلبل و گل گوش دار / گرچه گفتی نیست آنجا آشکار

سخن گفتن بزبان حال و فهم کردن آن سخن

ماجرای شمع با پروانه تو / بشنو و معنی گزین کن ای عمو
گرچه گفتی نیست سر گفت هست / هین به بالا پر مپر چون جغد پست
گفت در شطرنج کین خانهٔ رخ است / گفت خانه از کجاش آمد بدست
خانه را بخرید یا میراث یافت / فرخ آنکس کو سوی معنی شتافت
گفت نحوی زید عمرا قد ضرب / گفت چونش کرد بی‌جرمی ادب
عمرو را جرمش چه بد کان زید خام / بی‌گنه او را بزد همچون غلام
گفت این پیمانهٔ معنی بود / گندمی بستان که پیمانه است رد
زید و عمرو از بهر اعرابست ساز / گر دروغست آن تو با اعراب ساز
گفت نه من آن ندانم عمرو را / زید چون زد بی‌گناه و بی‌خطا
گفت از ناچار و لاغی برگشود / عمرو یک واو فزون دزدیده بود
زید واقف گشت دزدش را بزد / چونکه از حد برد او را حد سزد

پذیرا آمدن سخن باطلان در دل باطلان

گفت اینک راست پذرفتم بجان / کژ نماید راست در پیش کژان
گر بگویی احولی را مه یکیست / گویدت این دوست و در وحدت شکیست
ور برو خندد کسی گوید دوست / راست دارد این سزای بدخوست
بر دروغان جمع می‌آید دروغ / الخبیثات الخبیثین زد فروغ
دل فراخان را بود دست فراخ / چشم کوران را عثار سنگلاخ

جستن آن درخت که هر که میوهٔ آن درخت خورد نمیرد

گفت دانایی برای داستان / که درختی هست در هندوستان
هر کسی کز میوهٔ او خورد و برد / نه شود او پیر نه هرگز بمیرد
پادشاهی این شنید از صادقی / بر درخت و میوه‌اش شد عاشقی
قاصدی دانا ز دیوان ادب / سوی هندستان روان کرد از طلب

[illegible]

برخاستن مخالفت و عداوت از میان انصار به برکت رسول علیه السلام

[illegible]

سالها می گشت آن قاصد ازو / گرد هندستان برای جست و جو
شهر شهر از بهر این مطلوب گشت / نی جزیره ماند و نی کوه و نه دشت
هر کرا پرسید کردش ریشخند / کین که جوید جز مگر مجنون بند
بس کسان صفعش زدند اندر مزاح / بس کسان گفتند ای صاحب فلاح
جستن چون تو زیرک سینه صاف / کی تهی باشد کجا باشد گزاف
وین مراعات ای علیمی صفع دیگر / وین ز صفع آشکارا سخت تر
می ستودندش به تسخر کای بزرگ / در فلان اقلیم بس هول و سترگ
در فلان بیشه درختی هست سبز / بس بلند و پهن و هر شاخیش گبز
قاصد شه بسته در جستن کمر / می شنید از هر کسی نوعی خبر
بس سیاحت کرد آنجا سالها / می فرستادش شهنشه مالها
چون بسی دید اندر آن غربت تعب / عاجز آمد آخر الامر از طلب
هیچ از مقصود اثر پیدا نشد / زان غرض غیر خبر پیدا نشد
رشته امید او بگسسته شد / جسته او عاقبت ناجسته شد

شرح کردن شیخ سر آن درخت را با آن طالب مقلد

[illegible]

قصه منازعت کردن چهار کس جهت انگور که هر یکی بنام دیگر فهم کرده بودند آن را

[illegible]

[illegible]

تمت الدفتر الرابع

[illegible]

قصهٔ بط بچگان که مرغ خانگی پرورده باشد

[illegible]

حیران شدن حاجیان در کرامات درویش زاهد در بادیه تنها

[illegible]

[illegible]

[illegible]

الحمد لله رب العالمین

بازگشتن به حکایت پیل بچگان

[illegible]

[illegible] مرغشان پیل بچگان

[illegible]

عقوبت خورندگان پیل بچگان از حرص و ترک نصیحت ناصحان

[illegible]

بیان آنکه حقائق ... جان ... بیان آنکه ... خبیث ...

امر حق به موسی علیه السلام که مرا به دهانی خوان که بدان گناه نکرده‌ای

بیان آنکه الله گفتن نیازمند عین لبیک گفتن حق است

اگر ما لا ز رو آید در یقین
هم ... خصم ... از رو ...
چون ... بی‌علم ... از این
... آید ...

[illegible]

[illegible]

تو نخواندی قصهٔ اهل سبا
یا بخواندی و ندیدی جز صدا

از صدا آن کوه خود آگاه نیست
سوی معنی هوش که را راه نیست

قصهٔ اهل سبا و طاغی کردن نعمت ایشان را و در رسیدن شومی طغیان و کفران در ایشان و بیان فضیلت شکر و وفا

او همی بانگی کند بی‌گوش و هوش
چون خمش کردی تو او هم شد خموش

داد حق اهل سبا را بس فراغ
صد هزاران قصر و ایوانها و باغ

[illegible]

جمع آمدن اهل آفت هر صباحی بر در صومعهٔ عیسی علیه السلام جهت طلب شفا به دعای او

[illegible]

[illegible]

بقیهٔ داستان رفتن خواجه به دعوت روستایی سوی ده

[illegible]

دعوت باز جستن از روستایی ...

[illegible]

رجوع به حکایت خواجه و روستایی ...

[illegible]

باقی قصهٔ اهل سبا

آن سبا ز اهل صبا بودند خام
باشد آن کفران نعمت در مثال
که کنی با محسن خود تو جدال
لطف کن این نیکویی را دور کن
ما نخواهیم این ایوان و باغ
نه زنان خوب و نه امن و فراغ
شیننا خیر لنا خذ زیننا

[illegible]

ذکر تسبیحات اجزای نهان   غلغلی افکند اندر آسمان
چون قضا آهنگ [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
چون قضا بیرون کند از چرخ سر   عاقلان گردند جمله کور و کر
ماهیان افتند از دریا برون   مرغ پران را کند از دام زبون
تا پری و دیو در شیشه شود   بلک هاروتی به بابل در رود
جز کسی کاندر قضا اندر گریخت   خون او را هیچ تربیعی نریخت
غیر آنکه در گریزی در قضا   هیچ حیله ندهدت از وی رها

قصه اهل ضروان و حیلت کردن ایشان تا بی زحمت درویشان باغها را قطاف کنند

قصه اصحاب ضروان خوانده‌ای   پس چرا در حیله جویی مانده‌ای
حیله می‌کردند کژدم نیش چند   که برند از روزی درویش چند
شب همه شب می‌سگالیدند مکر   روی‌ها در رو کرده چندین عمرو و بکر
خفیه می‌گفتند سرها آن بدان   تا نباید که خدا دریابد آن
با گل انداینده بسگالید گل   دست کاری می‌کند پنهان ز دل
گفت الا یعلم هواک من خلق   ان فی نجواک صدقا ام ملق
کیف یغفل عن ظعین قد غدا   من یعین عنده مثواه غدا
اینما قد هبطا او صعدا   قد تولاه و احصی عددا
گوش را اکنون ز غفلت پاک کن   استماع هجر آن غمناک کن
آن زکاتی دان که غمگین را دهی   گوش را چون پیش دستانش نهی
بشنوی غمهای رنجوران دل   فاقه جان شریف از آب و گل
خانه پر دود دارد پرفنی   مر ورا بگشا ز اصغا روزنی
گوش تو او را چو راه دم شود   دود تلخ از خانه او کم شود
غمگساری کن تو با ما ای روی   گر به سوی رب اعلی می‌روی
این تردد حبس و زندانی بود   که بنگذارد که جان سویی رود
این بدان سو و آن بدین سو می‌کشد   هر یکی گویا منم راه رشد
این تردد عقبه راه حق است   ای خنک آن را که پایش مطلق است
بی تردد می‌رود در راه راست   ره نمی‌دانی بجو گامش کجاست
گام آهو را بگیر و رو معاف   تا رسی از گام آهو تا به ناف
زین روش بر اوج انور می‌روی   ای برادر گر بر آذر می‌روی
نی ز دریا ترس و نه از موج و کف   چون شنیدی تو خطاب لاتخف
لاتخف دان چونکه خوفت داد حق   نان فرستد چون فرستادت طبق

روان شدن خواجه به سوی ده روستایی

خوف آنکس راست کو را خوف نیست   غصه آنکس کش اینجا طوف نیست
خواجه در کار آمد و تجهیز ساخت   مرغ عزمش سوی ده اشتاب تاخت
اهل و فرزندان سفر را ساختند   رخت را بر گاو عزم انداختند
شادمانان و شتابان سوی ده   که بری خوردیم از ده مژده ده
مقصد ما را چراگاه خوش است   یار ما آنجاست و آن دلکش است
با هزاران آرزومان خوانده است   بهر ما غرس کرم بنشانده است
ما ذخیره ده زمستان دراز   از بر او سوی شهر آریم باز
بلک باغ ایثار راه ما کند   در میان جان خودمان جا کند
عجلوا اصحابنا کی تربحوا   عقل می‌گفت از درون لاتفرحوا
من رباح الله کونوا رابحین   ان ربی لا یحب الفرحین
افرحوا هونا بما آتاکم   کل آت مشغل الهاکم
شاد از وی شو مشو از غیر وی   او بهار است و دگرها ماه دی
هر چه غیر اوست استدراج تست   گرچه تخت و ملکت است و تاج تست
شاد از غم شو که غم دام لقاست   اندر این ره سوی پستی ارتقاست
غم یکی گنجیست و رنج تو چو کان   لیک کی در گیرد این در کودکان
کودکان چون نام بازی بشنوند   جمله با خر گور هم تک می‌شوند
ای خران کور این سو دامهاست   در کمین این سوی خون آشامهاست
[illegible]   [illegible]
تیرها پران کمان پنهان ز غیب   بر جوانی می‌رسد صد تیر شیب
گام در صحرای دل باید نهاد   ز آنکه در صحرای گل نبود گشاد
ایمن آبادست دل ای دوستان   چشمه‌ها و گلستان در گلستان

[illegible]   [illegible]
عج الی القلب و سر یا ساریه   فیه اشجار و عیون جاریه
ده مرو ده مرد را احمق کند   عقل را بی نور و بی رونق کند
[illegible]   [illegible]
قول پیغمبر شنو ای مجتبی   گور عقل آمد وطن در روستا
وانکه ماهی باشد اندر روستا   روزگاری باشدش جهل و عمی
هر که در رستا بود روزی و شام   تا بماهی عقل او نبود تمام
تا بماهی احمقی با او بود   از حشیش ده جز اینها چه درود
ده چه باشد شیخ واصل ناشده   دست در تقلید و حجت در زده
پیش شهر عقل کلی این حواس   چون خران چشم بسته در خراس
این رها کن صورت افسانه گیر   هل تو دردانه تو گندم دانه گیر
گر به در ره نیست هین بر می‌ستان   گر بدان ره نیستت این سو بران
ظاهرش گیر ارچه ظاهر کژ پرد   عاقبت ظاهر سوی باطن برد
اول هر آدمی خود صورتست   بعد از آن جان کو جمال سیرتست
اول هر میوه جز صورت کیست   بعد از آن لذت که معنی ویست
اول آ خرگاه سازند و خرند   ترک را زان پس به مهمان آورند
صورتت خرگاه دان معنیت ترک   معنیت ملاح دان صورت چو فلک
بهر حق این را رها کن یک نفس   تا خر خواجه بجنباند جرس

رفتن خواجه و قومش به سوی ده

خواجه و بچگان جهازی ساختند   بر ستوران جانب ده تاختند
شادمانه سوی صحرا راندند   سافروا کی تغنموا بر خواندند
کز سفرها ماه کیخسرو شود   بی سفرها ماه کی خسرو شود
از سفر بیدق شود فرزین راد   وز سفر یابید یوسف صد مراد
روز روی از آفتابی سوختی   شب ز اختر راه می‌آموختی
راه بد گشته خوب از ذوق ده   از نشاط ده شده ره همچو به
تلخ از شیرین لبان خوش می‌شود   خار از گلزار دلکش می‌شود
حنظل از معشوق خرما می‌شود   خانه از همخانه صحرا می‌شود
ای بسا از نازنینان خارکش   بر امید گلعذار ماهوش
ای بسا حمال گشته پشت ریش   از برای دلبر مه روی خویش
کرده آهنگر جمال خود سیاه   تا که شب آرد به بوسه رو به ماه
خواجه تا شب بر دکانی چارمیخ   زانکه سروی در دلش کردست بیخ
تاجری دریا و خشکی می‌رود   آن به مهر خانه شینی می‌دود
هر کرا با مرده سودایی بود   بر امید زنده سیمایی بود
آن دروگر روی آورده به چوب   بر امید خدمت مه روی خوب
بر امید زنده‌ای کن اجتهاد   کو نگردد بعد روزی دو جماد
مونسی مگزین خسی را از خسی   عاریت باشد درو آن مونسی
انس تو با مادر و بابا کجاست   گر بجز حق مونسانت را وفاست
انس تو با دایه و لالا چه شد   گر کسی شاید بغیر حق سند
انس تو با شیر و با پستان نماند   نفرت تو از دبیرستان نماند
آن شعاعی بود بر دیوارشان   جانب خورشید وا رفت آن نشان
بر هر آن چیزی که افتد آن شعاع   تو بر آن هم عاشق آیی ای شجاع
عشق تو بر هر چه آن موجود بود   آن ز وصف حق زراندود بود
چون زری با اصل رفت و مس بماند   طبع سیر آمد طلاق او براند
[illegible]   [illegible]
از زر اندود صفاتش پا بکش   از جهالت قلب را کم گوی خوش
کان خوشی در قلبها عاریتی است   زیر زینت مایه بی زینتی است
زر ز روی قلب در کان می‌رود   سوی آن کان رو تو هم کو می‌رود
نور از دیوار تا خور می‌رود   تو بدان خور رو که در خور می‌رود
زین سپس بستان تو آب از آسمان   چون ندیدی تو وفا در ناودان
معدن دنبه نباشد دام گرگ   کی شناسد معدن آن گرگ سترگ
زر گمان بردند بسته در گره   می‌شتابیدند مغروران به ده
همچنین خندان و رقص‌کنان شدند   سوی آن دولاب چرخی می‌زدند
چون همی دیدند مرغی می‌پرید   جانب ده صبر جامه می‌درید
[illegible]   [illegible]
هر که می‌آمد ز ده از سوی او   بوسه می‌دادند خوش بر روی او
گر تو روی یار ما را دیده‌ای   پس تو جان را جان و ما را دیده‌ای

نواختن مجنون آن سگ را که مقیم کوی لیلی بود

همچو مجنون کو سگی را می‌نواخت   بوسه‌اش می‌داد و پیشش می‌گداخت

کای جهان را در تحیر ...
... ای جان ...
جان ...
[illegible]

بنجین ...
[illegible]

... از ...
حلقه ... خواجه ...
زانکه ...
[illegible]

...
[illegible]

[illegible]

هم جلاب شکرش میداد او
سقفه خود را لب می سترد
همچو حاجی گرد کعبه یار خوب
پاسبانان کرده لیلی ست این
[illegible]
خاک پایش به ز شیران عظیم
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بنگر آخر در من و در رنگ من / یک صنم چون من ندارد خود شمن
چون گلستان گشته‌ام صد رنگ و خوش / مر مرا سجده کن از من سر مکش
کر و فر و آب و تاب و رنگ بین / فخر دنیا خوان مرا و رکن دین
مظهر لطف خدایی گشته‌ام / لوح شرح کبریا گشته‌ام
ای شغالان هین مخوانیدم شغال / کی شغالی را بود چندین جمال
آن شغالان آمدند آنجا بجمع / همچو پروانه بگرداگرد شمع
پس چه خوانیمت بگو ای جوهری / گفت طاووس نری چون مشتری
پس بگفتندش که طاووسان جان / جلوه‌ها دارند اندر گلستان
تو چنان جلوه کنی گفتا که نی / بادیه نارفته چون کوبم منی
بانگ طاووسان کنی گفتا که لا / پس نه‌ای طاووس خواجه بوالعلا
خلعت طاووس آید ز آسمان / کی رسی از رنگ و دعوی‌ها بدان
[illegible]

تشبیه فرعون و دعوی الوهیت او بدان شغال که دعوی طاووسی میکرد

همچو فرعونی مرصع کرده ریش / برتر از عیسی پریده از خریش
او هم از نسل شغال ماده زاد / در خم مالی و جاهی در فتاد
هر که دید آن جاه و مالش سجده کرد / سجدهٔ افسوسیان را او بخورد
گشت مستک آن گدای ژنده دلق / از سجود و از تحیرهای خلق
[illegible]
مال مار آمد که در وی زهرهاست / و آن قبول و سجدهٔ خلق اژدهاست
های ای فرعون ناموسی مکن / تو شغالی هیچ طاووسی مکن
سوی طاووسان اگر پیدا شوی / عاجزی از جلوه و رسوا شوی
موسی و هارون چو طاووسان بدند / پر جلوه بر سر و رویت زدند
زشتیت پیدا شد و رسوائیت / سرنگون افتادی از بالائیت
چون محک دیدی سیه گشتی چو قلب / نقش شیری رفت و پیدا گشت کلب
ای سگ گرگین زشت از حرص و جوش / پوستین شیر را بر خود مپوش
غرهٔ شیرت بخواهد امتحان / نقش شیر و آنگه اخلاق سگان
[illegible]
[illegible]

در بیان [illegible] و لتعرفنهم فی لحن القول

گفت یزدان مر نبی را در مساق / یک نشانی سهل‌تر ز اهل نفاق
گر منافق زفت باشد نغز و هول / وا شناسی مر ورا در لحن و قول
چون سفالین کوزه‌ها را می‌خری / امتحانی می‌کنی ای مشتری
می‌زنی دستی بر آن کوزه چرا / تا شناسی از طنین اشکسته را
بانگ اشکسته دگرگون می‌بود / بانگ چاووش است پیشش می‌رود
بانگ می‌آید که تعریفش کند / همچو مصدر فعل تصریفش کند

قصهٔ هاروت و ماروت و دلیری ایشان بر [illegible]

چون حدیث امتحان روی نمود / یادم آمد قصهٔ هاروت زود
پیشتر زین گفته بودیم اندکی / [illegible]
[illegible]
[illegible]
مست بودند از تماشای اله / وز عجایب‌های استدراج شاه
این چنین مستی است ز استدراج حق / تا چه مستی‌ها کند معراج حق
دانهٔ دامش چنین مستی نمود / خوان انعامش چه‌ها داند گشود
مست بودند و رهیده از کمند / های و هوی عاشقانه می‌زدند
[illegible]

[illegible]
رستم ار چه با سر و سبلت بود / دام پاگیرش یقین شهوت بود
[illegible]

قصهٔ خواب دیدن فرعون آمدن موسی را علیه السلام و تدارک اندیشیدن او دفع را

[illegible]

[illegible] بنی اسرائیل [illegible] دفع ولادت موسی علیه السلام

[illegible]

حکایت در تحقیق آن

[illegible]

مضمون این بیت است که در سیپاره [illegible] قال الله تعالی در سوره [illegible] الارض [illegible] اول [illegible] این آیت [illegible] تعظیم خلق [illegible] تمامی شده

[illegible]

جمع شدن عمران با والده موسی علیه السلام و حامله شدن مادر موسی علیه السلام

[illegible]

پدید شدن ستاره موسی علیه السلام بر آسمان [illegible]

[illegible]

[illegible]

وحی آمدن [illegible] موسی علیه السلام و آمدن [illegible] بخانه عمران و وحی آمدن بمادر موسی علیه السلام [illegible]

[illegible]

با عوانان ماجرا برداشتند / پیش فرعون از برای دانگ چند
کای عوانان باز گردید آن طرف / نیک نیکو بنگرید اندر غرف
[illegible]

وحی آمدن بمادر موسی علیه السلام که موسی را در آب افکن والقیه فی الیم

باز وحی آمد که در آبش فکن / روی در امید دار و مو مکن
در فکن در نیلش و کن اعتماد / من ترا با وی رسانم روسپید
[illegible]
صد هزاران طفل کشت او برون / طفل او در صدر خانه در درون
از جنون می‌کشت هر جا بد جنین / از حیل آن کور چشم دوربین
اژدها بد مکر فرعون عنود / [illegible]
لیک ازو مه‌تر کسی بد کو ورا / [illegible]
اژدها بود و عصا شد اژدها / این بخورد آن را به توفیق خدا
دست شد بالای دست این تا کجا / تا به یزدان که الیه المنتهی
کان یکی دریاست بی غور و کران / جمله دریاها چو سیلی پیش آن
حیله‌ها و چاره‌ها گر اژدهاست / پیش الا الله آنها جمله لاست
چون رسید اینجا بیانم سر نهاد / محو شد والله اعلم بالرشاد
آنچ در فرعون بود اندر تو هست / لیک اژدرهات محبوس چه است
ای دریغ این جمله احوال تواست / تو بر آن فرعون بر خواهیش بست
گر ز تو گویند وحشت زایدت / ور ز دیگر آن فسانه آیدت
چه خرابت می‌کند نفس لعین / دور می‌اندازدت سخت این قرین
آتشت را هیزم فرعون نیست / ورنه چون فرعون او شعله زنیست

حکایت مارگیر که اژدهای فسرده را مرده پنداشت در ریسمانها پیچید و آورد به بغداد

یک حکایت بشنو از تاریخ گوی / تا بری زین راز سرپوشیده بوی
مارگیری رفت سوی کوهسار / تا بگیرد او به افسونهاش مار
گر گران و گر شتابنده بود / آنک جوینده است یابنده بود
در طلب زن دایما تو هر دو دست / که طلب در راه نیکو رهبرست
لنگ و لوک و خفته شکل و بی ادب / سوی او می‌غیژ و او را می‌طلب
گه به گفت و گه به خاموشی و گه / بوی کردن گیر هر سو بوی شه
گفت آن یعقوب با اولاد خویش / جستن یوسف کنید از حد بیش
هر حس خود را درین جستن به جد / هر طرف رانید شکل مستعد
گفت از روح خدا لا تیاسوا / همچو گم کرده پسر رو سو بسو
از ره حس دهان پرسان شوید / گوش را بر چار راه آن نهید
هر کجا بوی خوش آید بو برید / سوی آن سر کاشنای آن سرید
هر کجا لطفی ببینی از کسی / سوی اصل لطف ره یابی عسی
این همه خوشها ز دریاییست ژرف / جزو را بگذار و بر کل دار طرف
جنگهای خلق بهر خوبیست / برگ بی‌برگی نشان طوبیست
خشمهای خلق بهر آشتیست / دام راحت دایما بی‌راحتیست
هر زدن بهر نوازش را بود / هر گله از شکر آگه می‌کند
بوی بر از جزو تا کل ای کریم / بوی بر از ضد تا ضد ای حکیم
جنگها می آشتی آرد درست / مارگیر از بهر یاری مار جست
بهر یاری مار جوید آدمی / غم خورد بهر حریف بی‌غمی
او همی جستی یکی ماری شگرف / گرد کوهستان و در ایام برف
اژدهایی مرده دید آنجا عظیم / که دلش از شکل او شد پر ز بیم
مارگیر اندر زمستان شدید / مار می‌جست اژدهایی مرده دید
مارگیرست از پی حیرانی خلق / مارگیری نادانی خلق
آدمی کوهیست چون مفتون شود / کوه اندر مار حیران چون شود
خویشتن نشناخت مسکین آدمی / از فزونی آمد و شد در کمی
خویشتن را آدمی ارزان فروخت / بود اطلس خویش بر دلقی بدوخت
صد هزاران مار و که حیران اوست / او چرا حیران شدست و مارجوست
مارگیر آن اژدها را برگرفت / سوی بغداد آمد از بهر شگفت
اژدهایی چون ستون خانه‌ای / می‌کشیدش از پی دانگانه‌ای
کاژدهای مرده‌ای آورده‌ام / در شکارش من جگرها خورده‌ام
او همی مرده گمان بردش ولیک / زنده بود و او ندیدش نیک نیک
او ز سرماها و برف افسرده بود / زنده بود و شکل مرده می‌نمود
عالم افسرده‌ست و نام او جماد / جامد افسرده بود ای اوستاد
باش تا خورشید حشر آید عیان / تا ببینی جنبش جسم جهان
چون عصای موسی اینجا مار شد / عقل را از ساکنان اخبار شد
پاره خاک ترا چون مرد ساخت / خاکها را جملگی باید شناخت
مرده زین سوی‌اند وز آن سو زنده‌اند / خامش اینجا و آن طرف گوینده‌اند
چون از آن سوشان فرستد سوی ما / آن عصا گردد سوی ما اژدها
کوهها هم لحن داودی کند / جوهر آهن به کف مومی بود
باد حمال سلیمانی شود / بحر با موسی سخندانی شود
ماه با احمد اشارت‌بین شود / نار ابراهیم را نسرین شود
خاک قارون را چو ماری در کشد / استن حنانه آید در رشد
سنگ احمد را سلامی می‌کند / کوه یحیی را پیامی می‌کند
ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم / با شما نامحرمان ما خامشیم
چون شما سوی جمادی می‌روید / محرم جان جمادان چون شوید
از جمادی عالم جانها روید / غلغل اجزای عالم بشنوید
فاش تسبیح جمادات آیدت / وسوسهٔ تاویلها نربایدت
چون ندارد جان تو قندیلها / بهر بینش کرده‌ای تاویلها
که غرض تسبیح ظاهر کی بود / دعوی دیدن خیال غی بود
بلک مر بیننده را دیدار آن / وقت عبرت می‌کند تسبیح‌خوان
پس چو از تسبیح یادت می‌دهد / آن دلالت همچو گفتن می‌بود
این بود تاویل اهل اعتزال / وای آن کس کو ندارد نور حال
چون ز حس بیرون نیامد آدمی / باشد از تصویر غیبی اعجمی
این سخن پایان ندارد مارگیر / می‌کشید آن مار را با صد زحیر
تا به بغداد آمد آن هنگامه‌جو / تا نهد هنگامه‌ای بر چارسو
بر لب شط مرد هنگامه نهاد / غلغله در شهر بغداد اوفتاد
مارگیری اژدها آورده است / بوالعجب نادر شکاری کرده است
جمع آمد صد هزاران خام ریش / صید او گشته چو او از ابلهیش
منتظر ایشان و هم او منتظر / تا که جمع آیند خلق منتشر
مردم هنگامه افزون‌تر شود / کدیه و توزیع نیکوتر رود
جمع آمد صد هزاران ژاژخا / حلقه کرده پشت پا بر پشت پا
مرد را از زن خبر نی ز ازدحام / رفته درهم چون قیامت خاص و عام
چون همی حراقه جنبانید او / می‌کشیدند اهل هنگامه گلو
و اژدها کز زمهریر افسرده بود / زیر صد گونه پلاس و پرده بود
بسته بودش با رسنهای غلیظ / احتیاطی کرده بودش آن حفیظ
در درنگ انتظار و اتفاق / تافت بر آن مار خورشید عراق
آفتاب گرم‌سیرش گرم کرد / رفت از اعضای او اخلاط سرد
مرده بود و زنده گشت او از شگفت / اژدها بر خویش جنبیدن گرفت
خلق را از جنبش آن مرده مار / گشتشان آن یک تحیر صد هزار
با تحیر نعره‌ها انگیختند / جملگان از جنبشش بگریختند
می‌گسست او بند و زان بانگ بلند / هر طرف می‌رفت چاقاچاق بند
بندها بگسست و بیرون شد ز زیر / اژدهایی زشت غران همچو شیر
در هزیمت بس خلایق کشته شد / از فتاده کشتگان صد پشته شد
مارگیر از ترس بر جا خشک گشت / که چه آوردم من از کهسار و دشت
گرگ را بیدار کرد آن کور میش / رفت نادان سوی عزرائیل خویش
اژدها یک لقمه کرد آن گیج را / سهل باشد خون‌خوری حجاج را
خویش را بر استنی پیچید و بست / استخوان خورده را در هم شکست
نفست اژدرهاست او کی مرده است / از غم و بی‌آلتی افسرده است
گر بیابد آلت فرعون او / که به امر او همی رفت آب جو
آنگه او بنیاد فرعونی کند / راه صد موسی و صد هارون زند
کرمکست آن اژدها از دست فقر / پشه‌ای گردد ز جاه و مال صقر
اژدها را دار در برف فراق / هین مکش او را به خورشید عراق
تا فسرده می‌بود آن اژدهات / لقمهٔ اویی چو او یابد نجات
مات کن او را و ایمن شو ز مات / رحم کم کن نیست او ز اهل صلات
کان تف خورشید شهوت بر زند / آن خفاش مرده‌ریگت پر زند

[illegible]

پند دادن فرعون موسی را علیه السلام

[illegible]

جواب موسی فرعون را در تهدیدی که میکردش

[illegible]

تهدید دادن فرعون موسی را علیه السلام

[illegible]

جواب موسی علیه السلام مر فرعون را

[illegible]

جواب فرعون موسی را ... موسی علیه السلام مهلت ...

[illegible]

مهلت دادن موسی علیه السلام فرعون را تا ساحران جمع کند از مداین

[illegible]

فرستادن فرعون به مداین در طلب ساحران

[illegible]

[illegible]

بعد از آن گفتند ای مادر بیا

[illegible]

خواندن آن دو جادو پدر مرده را از گور و پرسیدن از گور پدر از حقیقت موسی علیه السلام و نشان خواستن طلبیدن از روان پدر

[illegible]

جواب گفتن ساحر مرده با فرزندان

[illegible]

تشبیه کردن قرآن مجید را بعصای موسی علیه السلام و وفات مصطفی را علیه السلام بخواب موسی و قاصدان تغییر قرآن را با آن دو ساحر بچه که قصد بردن عصا کردند چون موسی را خفته دیدند

[illegible]

جمع آمدن ساحران از مداین پیش فرعون و اکرامها یافتن و دست بر سینه زدن در قهر خصم او که این را ما کفایت کنیم [illegible]

[illegible]

[illegible] / [illegible]
ذکر موسی بند خاطرها شدست / کین حکایتهاست که پیشین بدست
ذکر موسی بهر روپوشست لیک / نور موسی نقد تست ای مرد نیک
موسی و فرعون در هستی تست / باید این دو خصم را در خویش جست
تا قیامت هست از موسی نتاج / نور دیگر نیست دیگر شد سراج
این سفال و این پلیته دیگرست / لیک نورش نیست دیگر زان سرست
گر نظر در شیشه داری گم شوی / زانک از شیشه‌ست اعداد دوی
ور نظر بر نور داری وا رهی / از دوی و اعداد جسم منتهی
از نظرگاهست ای مغز وجود / اختلاف مؤمن و گبر و جهود

اختلاف کردن در چگونگی و شکل پیل

پیل اندر خانهٔ تاریک بود / عرضه را آورده بودندش هنود
از برای دیدنش مردم بسی / اندر آن ظلمت همی‌شد هر کسی
دیدنش با چشم چون ممکن نبود / اندر آن تاریکیش کف می‌بسود
آن یکی را کف بخرطوم اوفتاد / گفت همچون ناودانست این نهاد
آن یکی را دست بر گوشش رسید / آن برو چون بادبیزن شد پدید
آن یکی را کف چو بر پایش بسود / گفت شکل پیل دیدم چون عمود
آن یکی بر پشت او بنهاد دست / گفت خود این پیل چون تختی بدست
همچنین هر یک بجزوی کو رسید / فهم آن می‌کرد هر جا می‌تنید
از نظرگه گفتشان شد مختلف / آن یکی دالش لقب داد این الف
در کف هر کس اگر شمعی بدی / اختلاف از گفتشان بیرون شدی
چشم حس همچون کف دستست و بس / نیست کف را بر همهٔ او دسترس
چشم دریا دیگرست و کف دگر / کف بهل وز دیدهٔ دریا نگر
جنبش کفها ز دریا روز و شب / کف همی‌بینی و دریا نه عجب
ما چو کشتیها بهم بر می‌زنیم / تیره‌چشمیم و در آب روشنیم
ای تو در کشتی تن رفته بخواب / آب را دیدی نگر در آب آب
آب را آبیست کو می‌راندش / روح را روحیست کو می‌خواندش
موسی و عیسی کجا بد کآفتاب / کشت موجودات را می‌داد آب
آدم و حوا کجا بد آن زمان / که خدا افکند این زه در کمان
این سخن هم ناقصست و ابترست / آن سخن که نیست ناقص آن سرست
گر بگوید زان بلغزد پای تو / ور نگوید هیچ از آن ای وای تو
ور بگوید در مثال صورتی / بر همان صورت بچفسی ای فتی
بسته‌پایی چون گیا اندر زمین / سر بجنبانی ببادی بی‌یقین
لیک پایت نیست تا نقلی کنی / یا مگر پا را ازین گل بر کنی
چون کنی پا را حیاتت زین گلست / این حیاتت را روش بس مشکلست
چون حیات از حق بگیری ای روی / پس شوی مستغنی از گل می‌روی
فارغ و مستغنی [illegible] / [illegible]
شیرخواره چون ز دایه بسکلد / لوتخواره شد مر او را می‌هلد
بستهٔ شیر زمینی چون حبوب / جو فطام خویش از قوت القلوب
حرف حکمت خور که شد نور ستیر / ای تو نور بی‌حجب را ناپذیر
تا پذیرا گردی ای جان نور را / تا ببینی بی‌حجب مستور را
چون ستاره سیر بر گردون کنی / بلک بی‌گردون سفر بی‌چون کنی
آنچنان کز نیست در هست آمدی / هین بگو چون آمدی مست آمدی
راههای آمدن یادت نماند / لیک رمزی بر تو بر خواهیم خواند
هوش را بگذار وانگه هوش‌دار / گوش را بربند وانگه گوش‌دار
نه نگویم زانک خامی تو هنوز / در بهاری و ندیدستی تموز
این جهان همچون درختست ای کرام / ما برو چون میوه‌های نیم‌خام
سخت گیرد خامها مر شاخ را / زانک در خامی نشاید کاخ را
چون بپخت و گشت شیرین لب‌گزان / سست گیرد شاخها را بعد از آن
چون از آن اقبال شیرین شد دهان / سرد شد بر آدمی ملک جهان
سخت‌گیری و تعصب خامیست / تا جنینی کار خون‌آشامیست
چیز دیگر ماند اما گفتنش / با تو روح القدس گوید نی منش
نه تو گویی هم بگوش خویشتن / نه من و نه غیر من ای هم تو من
همچو آن وقتی که خواب اندر روی / تو ز پیش خود بپیش خود شوی
بشنوی از خویش و پنداری فلان / با تو اندر خواب گفتست آن نهان
تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق / بلک گردونی و دریای عمیق
آن تو زفتت که آن نهصد توست / قلزمست و غرقه‌گاه صد توست
خود چه جای حد بیداری و خواب / دم مزن والله اعلم بالصواب
دم مزن تا بشنوی از دم‌زنان / آنچه ناید در زبان و در بیان

[illegible]

[illegible marginal text]

دم مزن تا بشنوی زان آفتاب / آنچه ناید در کتاب و در خطاب
دم مزن تا بشنوی [illegible] / [illegible]
دم مزن تا بشنوی [illegible] / از زبان [illegible]
دم مزن تا دم زند بهر تو روح / آشنا بگذار در کشتی نوح

سر کشیدن کنعان از نصیحت نوح علیه السلام و سر تافتن

همچو کنعان کآشنا می‌کرد او / که نخواهم کشتی نوح عدو
هی بیا در کشتی بابا نشین / تا نگردی غرق طوفان ای مهین
گفت نی من آشنا آموختم / من بجز شمع تو شمعی افروختم
هین مکن کین موج طوفان بلاست / دست و پا و آشنا امروز لاست
باد قهرست و بلای شمع‌کش / جز که شمع حق نمی‌پاید خمش
گفت نی رفتم بر آن کوه بلند / عاصمست آن که مرا از هر گزند
هین مکن که کوه کاهست این زمان / جز حبیب خویش را ندهد امان
گفت من کی پند تو بشنوده‌ام / که طمع کردی که من زین دوده‌ام
خوش نیامد گفت تو هرگز مرا / من بری‌ام از تو در هر دو سرا
هین مکن بابا که روز ناز نیست / مر خدا را خویشی و انباز نیست
تا کنون کردی و این دم نازکست / اندرین درگاه گیرا ناز کیست
لم یلد لم یولدست او از قدم / نه پدر دارد نه فرزند و نه عم
ناز فرزندان کجا خواهد کشید / ناز بابایان کجا خواهد شنید
نیستم مولود پیرا کم بناز / نیستم والد جوانا کم گراز
نیستم شوهر نیم من شهوتی / ناز را بگذار اینجا ای ستی
جز خضوع و بندگی و اضطرار / اندرین حضرت ندارد اعتبار
گفت بابا سالها این گفته‌ای / باز می‌گویی بجهل آشفته‌ای
چند ازینها گفته‌ای با هر کسی / تا جواب سرد بشنودی بسی
این دم سرد تو در گوشم نرفت / خاصه اکنون که شدم دانا و زفت
گفت بابا چه زیان دارد اگر / بشنوی یکبار تو پند پدر
همچنین می‌گفت او پند لطیف / همچنان می‌گفت او دفع عنیف
نه پدر از نصح کنعان سیر شد / نه دمی در گوش آن ادبیر شد
اندرین گفتن بدند و موج تیز / بر سر کنعان زد و شد ریز ریز
نوح گفت ای پادشاه بردبار / مر مرا خر مرد و سیلت برد بار
وعده کردی مر مرا تو بارها / که بیابد اهلت از طوفان رها
دل نهادم بر امیدت من سلیم / پس چرا بربود سیل از من گلیم
گفت او از اهل و خویشانت نبود / خود ندیدی تو سپیدی او کبود
چونک دندان تو کرمش در فتاد / نیست دندان برکنش ای اوستاد
تا که باقی تن نگردد زار ازو / گرچه بود آن تو شو بیزار ازو
گفت بیزارم ز غیر ذات تو / غیر نبود آنک او شد مات تو
تو همی‌دانی که چونم با تو من / بیست چندانم که با باران چمن
زنده از تو شاد از تو عایلی / مغتذی بی‌واسطه و بی‌حایلی
متصل نه منفصل نه ای کمال / بلک بی‌چون و چگونه و اعتلال
ماهیانیم و تو دریای حیات / زنده‌ایم از لطفت ای نیکوصفات
تو نگنجی در کنار فکرتی / نی بمعلولی قرین چون علتی
پیش ازین طوفان و بعد این مرا / تو مخاطب بوده‌ای در ماجرا
با تو می‌گفتم نه با ایشان سخن / ای سخن‌بخش نو و آن کهن
نه که عاشق روز و شب گوید سخن / گاه با اطلال و گاهی با دمن
روی در اطلال کرده ظاهرا / او کرا می‌گوید آن مدحت کرا
شکر طوفان را کنون بگماشتی / واسطهٔ اطلال را برداشتی
زانک اطلال لییم و بد بدند / نه ندایی نه صدایی می‌زدند
من چنان اطلال خواهم در خطاب / کز صدا چون کوه واگوید جواب
تا مثنا بشنوم من نام تو / عاشقم بر نام جان‌آرام تو
هر نبی زان دوست دارد کوه را / تا مثنا بشنود نام ترا
آن کهِ پست مثال سنگلاخ / موش را شاید نه ما را در مناخ
من بگویم او نگردد یار من / بی‌صدا ماند دم گفتار من
با زمین آن به که هموارش کنی / نیست همدم با قدم یارش کنی
گفت ای نوح ار تو خواهی جمله را / حشر گردانم بر آرم از ثری
بهر کنعانی دل تو نشکنم / لیکت از احوال آگه می‌کنم
گفت نی نی راضیم که تو مرا / هم کنی غرقه اگر باید ترا
هر زمانم غرقه می‌کن من خوشم / حکم تو جانست چون جان می‌کشم
ننگرم کس را وگر هم بنگرم / او بهانه باشد و تو منظرم

عاشق صنع توام در شکر و صبر
عاشق مصنوع کی باشم چو گبر
عاشق صنع خدا با فر بود
عاشق مصنوع او کافر بود

دی سؤالی کرد سایل مر مرا
زانکه عاشق بود او بر ماجرا

در توفیق میان این دو حدیث که الرضا بالکفر کفر و حدیث دیگر که من لم یرض بقضائی فلیطلب ربا سوائی

گفت نکته الرضا بالکفر کفر
این پیمبر گفت و گفت اوست مهر
باز فرمود او که اندر هر قضا
مر مسلمان را رضا باید رضا
نی قضای حق بود کفر و نفاق
گر بدین راضی شوم باشد شقاق
ور نیم راضی بود آن هم زیان
پس چه چاره باشدم اندر میان
گفتمش این کفر مقضی نه قضاست
هست آثار قضا این کفر راست
پس قضا را خواجه از مقضی بدان
تا شکالت دفع گردد در زمان
راضیم در کفر زان رو که قضاست
نه ازین رو که نزاع و خبث ماست
کفر از روی قضا خود کفر نیست
حق را کافر مخوان اینجا مه‌ایست
کفر جهلست و قضای کفر علم
هر دو کی یک باشد آخر حلم و حلم
زشتی خط زشتی نقاش نیست
بلک از وی زشت را بنمودنیست
قوت نقاش باشد آنکه او
هم تواند زشت کردن هم نکو
گر کشایم بحث این را من به ساز
تا سؤال و تا جواب آید دراز
ذوق نکته عشق از من می‌رود
نقش خدمت نقش دیگر می‌شود

مثل در بیان آنکه حیرت مانع بحث و فکرتست

[illegible]

حکایت

[illegible]

داستان مشغول شدن عاشقی به عشق‌نامه در حضور معشوق خویش و معشوق آن را ناپسندیده داشتن که طلب الدلیل عند حضور المدلول قبیح و الاشتغال بالعلم بعد الوصول الی المعلوم مذموم

آن یکی را یار پیش خود نشاند
نامه بیرون کرد و پیش یار خواند
بیتها در نامه و مدح و ثنا
زاری و مسکینی و بس لابه‌ها
[illegible]
گفت معشوق این اگر بهر منست
گاه وصل این عمر ضایع کردنست
من به پیشت حاضر و تو نامه‌خوان
نیست این باری نشان عاشقان
گفت اینجا حاضری اما ولیک
من نمی‌یابم نصیب خویش نیک
آنچه می‌دیدم ز تو پارینه سال
نیست این دم گرچه می‌بینم وصال
من ازین چشمه زلالی خورده‌ام
دیده و دل ز آب تازه کرده‌ام
چشمه می‌بینم ولیکن آب نی
راه آبم را مگر زد رهزنی
گفت پس من نیستم معشوق تو
من به بلغار و مرادت در قتو
عاشقی تو بر من و بر حالتی
حالت اندر دست نبود یا فتی
پس نیم کلی مطلوب تو من
جزو مقصودم ترا اندر زمن
خانهٔ معشوقه‌ام معشوق نی
عشق بر نقدست بر صندوق نی
هست معشوق آنکه او یک تو بود
مبتدا و منتهاات او بود
چون بیابیش نمانی منتظر
هم هویدا او بود هم نیز سر
میر احوالست نه موقوف حال
بندهٔ آن ماه باشد ماه و سال
چون بگوید حال را فرمان کند
چون بخواهد جسمها را جان کند
منتهی نبود که موقوفست او
منتظر بنشسته باشد حال جو
کیمیای حال باشد دست او
دست جنباند شود مس مست او
گر بخواهد مرگ هم شیرین شود
خار و نشتر نرگس و نسرین شود
آنکه او موقوف حالست آدمیست
گه به حال افزون و گاهی در کمیست
صوفی ابن الوقت باشد در منال
لیک صافی فارغست از وقت و حال
حالها موقوف عزم و رای او
زنده از نفخ مسیح‌آسای او
عاشق حالی نه عاشق بر منی
بر امید حال بر من می‌تنی
آنکه یک دم کم دمی کامل بود
نیست معبود خلیل آفل بود
وانکه آفل باشد و گه آن و این
نیست دلبر لا احب الآفلین
آنکه او گاهی خوش و گه ناخوشست
یک زمانی آب و یک دم آتشست
برج مه باشد ولیکن ماه نی
نقش بت باشد ولی آگاه نی
هست صوفی صفاجو ابن وقت
وقت را همچون پدر بگرفته سخت
هست صافی غرق نور ذوالجلال
ابن کس نه فارغ از اوقات و حال
غرقهٔ نوری که او لم یولدست
لم یلد لم یولد آن ایزدست
رو چنین عشقی بجو گر زنده‌ای
ورنه وقت مختلف را بنده‌ای
منگر اندر نقش زشت و خوب خویش
بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش
منگر آنکه تو حقیری یا ضعیف
بنگر اندر همت خود ای شریف
تو به هر حالی که باشی می‌طلب
آب می‌جو دایما ای خشک‌لب
کان لب خشکت گواهی می‌دهد
کو به آخر بر سر منبع رسد
خشکی لب هست پیغامی ز آب
که بمات آرد یقین این اضطراب
کین طلبکاری مبارک جنبشیست
این طلب در راه حق مانع‌کشیست
این طلب مفتاح مطلوبات تست
این سپاه و نصرت رایات تست
این طلب همچون خروسی در صیاح
می‌زند نعره که می‌آید صباح
گرچه آلت نیستت تو می‌طلب
نیست آلت حاجت اندر راه رب
هر که را بینی طلبکار ای پسر
یار او شو پیش او انداز سر
کز جوار طالبان طالب شوی
وز ظلال غالبان غالب شوی
گر یکی موری سلیمانی بجست
منگر اندر جستن او سست سست
هرچه داری تو ز مال و پیشه‌ای
نه طلب بود اول و اندیشه‌ای
[illegible]

[illegible marginal note]

حکایت آن شخص که در عهد داود نبی علیه السلام روز و شب دعا میکرد که مرا روزی حلال ده بی رنج و کسب و مشقت

آن یکی در عهد داود نبی

کاهلم من سایه خسپم در وجود

[illegible]

رفتن [illegible] کودکان بعیادت استاد

[illegible]

در جامه خواب افتادن استاد و نالیدن او از وهم رنجوری

[illegible]

در حدیث آمد که دل همچون پری
[illegible]

تشبیه ... [illegible]

[illegible]

متهم کردن شیخ را با دزدان و بریدن دستش

[illegible]

دیدن شیخ اقطع در زنبیل بافتن به دو دست

[illegible]

سبب جرات ساحران فرعون بر قطع دست و پا

[illegible]

[illegible]

عذر گفتن شیخ از نا گریستن بر فرزندان خود

[illegible]

[illegible]

حکایت کردن [illegible]

[illegible]

[illegible] علیه السلام

[illegible]

عذر گفتن شیخ در مرگ فرزندان خود

[illegible]

سؤال کردن شیخ بهلول آن درویش را از حال او

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

روز اندر سیر بد شب در نماز
چشم اندر شاه باز او همچو باز

منقطع از خلق نی از بد خوئی
منفرد از مرد و زن نی از دوئی

مشفقی بر خلق نافع همچو آب
خوش شفیعی و دعااش مستجاب

نیک و بد را مهربان و مستقر
بهتر از مادر شهی‌تر از پدر

گفت پیغمبر شما را ای مهان
چون پدر هستم شفیق و مهربان

زان سبب که جمله اجزای منید
جزو را از کل چرا بر می‌کنید

جزو از کل قطع شد بیکار شد
عضو از تن قطع شد مردار شد

تا نپیوندد بکل بار دگر
مرده باشد نبودش از جان خبر

ور بجنبد نیست آن را خود سند
عضو نو ببریده هم جنبش کند

جزو ازین کل گر برد یکسو رود
این نه آن کل است کو ناقص شود

قطع و وصل او نیاید در مقال
چیز ناقص گفته شد بهر مثال

بازگشتن به قصهٔ دقوقی رحمة الله علیه

مر علی را بر مثالی شیر خواند
شیر مثل او نبود گرچه راند

از مثال و مثل و فرق آن بران
جانب قصهٔ دقوقی ای جوان

آنک در فتوی امام خلق بود
گوی تقوی از فرشته می‌ربود

آنک اندر سیر مه را مات کرد
هم ز دین‌داری او دین رشک خورد

با چنین تقوی و اوراد و قیام
طالب خاصان حق بودی مدام

در سفر معظم مرادش آن بدی
که دمی بر بندهٔ خاصی زدی

این همی گفتی چو می‌رفتی براه
کن قرین خاصگانم ای اله

یا رب آنها را که بشناسد دلم
بنده و بسته میان و مجملم

وانک نشناسم تو ای یزدان جان
بر من محجوبشان کن مهربان

حضرتش گفتی که ای صدر مهین
این چه عشقست و چه استسقاست این

مهر من داری چه می‌جویی دگر
چون خدا با تست چون جویی بشر

او بگفتی یا رب ای دانای راز
تو گشودی در دلم راه نیاز

در میان بحر اگر بنشسته‌ام
طمع در آب سبو هم بسته‌ام

همچو داودم نود نعجه مراست
طمع در نعجهٔ حریفم هم بخاست

حرص اندر عشق تو فخرست و جاه
حرص اندر غیر تو ننگ و تباه

شهوت و حرص نران بیشی بود
وان حیزان ننگ و بدکیشی بود

حرص مردان از ره پیشی بود
در مخنث حرص سوی پسی بود

آن یکی حرص از کمال مردی است
وان دگر حرص افتضاح و سردی است

آه سری هست اینجا بس نهان
که سوی خضری شود موسی روان

همچو مستسقی کز آبش سیر نیست
بر هر آنچه یافتی بالله مه‌ایست

بی‌نهایت حضرتست این بارگاه
صدر را بگذار صدر تست راه

در طلب کردن موسی علیه السلام خضر را با کمال نبوت و قربت

از کلیم حق بیاموز ای کریم
بین چه می‌گوید ز مشتاقی کلیم

با چنین جاه و چنین پیغمبری
طالب خضرم ز خودبینی بری

موسیا تو قوم خود را هشته‌ای
در پی نیکوپیی سرگشته‌ای

کیقبادی رسته از خوف و رجا
چند گردی چند جویی تا کجا

آن تو با تست و تو واقف برین
آسمانا چند پیمایی زمین

گفت موسی این ملامت کم کنید
آفتاب و ماه را کم ره زنید

می‌روم تا مجمع البحرین من
تا شوم مصحوب سلطان زمن

اجعل الخضر لامری سببا
ذلک او امضی و اسری حقبا

سالها پرم به پر و بالها
سالها چه بود هزاران سالها

می‌روم یعنی نمی‌ارزد بدان
عشق جانان کم مدان از عشق نان

این سخن پایان ندارد ای عمو
داستان آن دقوقی باز گو

آن دقوقی رحمة الله علیه
گفت سافرت مدی فی خافقیه

بازگشتن به قصهٔ دقوقی رحمة الله علیه

سال و مه رفتم سفر از عشق ماه
بی‌خبر از راه حیران در اله

پا برهنه می‌روی بر خار و سنگ
گفت من حیرانم و بی‌خویش و دنگ

تو مبین این پایها را بر زمین
زانک بر دل می‌رود عاشق یقین

از ره و منزل ز کوتاه و دراز
دل چه داند کوست مست دلنواز

آن دراز و کوته اوصاف تنست
رفتن ارواح دیگر رفتنست

تو سفر کردی ز نطفه تا به عقل
نی به گامی بود نی منزل نه نقل

سیر جان بی‌چون بود در دور و دیر
جسم ما از جان بیاموزید سیر

[illegible]
[illegible]

سیر جسمانه رها کرد او کنون
می‌رود بی‌چون نهان در شکل چون

گفت روزی می‌شدم مشتاق‌وار
تا ببینم در بشر انوار یار

تا ببینم قلزمی در قطره‌ای
آفتابی درج اندر ذره‌ای

نمودن مثال هفت شمع سوی ساحل

چون رسیدم سوی یک ساحل بگاه
بود بیگه گشته روز و وقت شام

هفت شمع از دور دیدم ناگهان
اندر آن ساحل شتابیدم بدان

نور شعلهٔ هر یکی شمعی از آن
بر شده خوش تا عنان آسمان

خیره گشتم خیره‌گی هم خیره گشت
موج حیرت عقل را از سر گذشت

این چگونه شمعها افروخته‌ست
کین دو دیده خلق ازینها دوخته‌ست

خلق جویان چراغی گشته بود
پیش آن شمعی که بر مه می‌فزود

چشم‌بندی بد عجب بر دیده‌ها
بندشان می‌کرد یهدی من یشا

در یک شدن آن هفت شمع بر مثال یک شمع

باز می‌دیدم که می‌شد هفت یک
می‌شکافد نور او جیب فلک

باز آن یک بار دیگر هفت شد
مستی و حیرانی من زفت شد

اتصالاتی میان شمعها
که نیاید بر زبان و گفت ما

آنک یک دیدن کند ادراک آن
سالها نتوان نمودن با زبان

آنک یک دم بیندش ادراک هوش
سالها نتوان شنودن آن به گوش

چونک پایانی ندارد رو الیک
زانک لا احصی ثناء ما علیک

پیشتر رفتم دوان کان شمعها
تا چه چیزست از نشان کبریا

می‌شدم بی‌خویش و مدهوش و خراب
تا بیفتادم ز تعجیل و شتاب

ساعتی بی‌هوش و بی‌عقل اندرین
اوفتادم بر سر خاک زمین

باز با هوش آمدم برخاستم
در روش گویی نه سر نه پاستم

نمودن آن شمعها در نظر هفت مرد

هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد
نورشان می‌شد به سقف لاجورد

پیش آن انوار نور روز درد
از صلابت نورها را می‌سترد

باز هر یک مرد شد شکل درخت
چشمم از سبزی ایشان نیکبخت

باز شدن آن هفت مرد هفت درخت

ز انبهی برگ پیدا نیست شاخ
برگ هم گم گشته از میوه فراخ

هر درختی شاخ بر سدره زده
سدره چه بود از خلا بیرون شده

بیخ هر یک رفته در قعر زمین
زیرتر از گاو و ماهی بد یقین

بیخشان از شاخ خندان‌روی‌تر
عقل از آن اشکالشان زیر و زبر

میوه‌ای که بر شکافیدی ز زور
همچو آب از میوه جستی برق نور

مخفی بودن آن درختان از چشم خلق

این عجب‌تر که بر ایشان می‌گذشت
صد هزاران خلق از صحرا و دشت

ز آرزوی سایه جان می‌باختند
از گلیمی سایه‌بان می‌ساختند

سایهٔ آن را نمی‌دیدند هیچ
صد تفو بر دیده‌های پیچ پیچ

ختم کرده قهر حق بر دیده‌ها
که نبیند ماه را بیند سها

ذره‌ای را بیند و خورشید نه
لیک از لطف خدا نومید نه

کاروانها بی‌نوا وین میوه‌ها
پخته می‌ریزد چه سحرست ای خدا

سیب پوسیده همی‌چیدند خلق
درهم افتاده به یغما خشک حلق

گفته هر برگ و شکوفه آن غصون
دم به دم یا لیت قومی یعلمون

بانگ می‌آمد ز سوی هر درخت
سوی ما آیید ای قوم بدبخت

بانگ می‌آمد ز غیرت بر شجر
چشمشان بستیم کلا لا وزر

گر کسی می‌گفتشان کین سو روید
تا ازین اشجار مستسعد شوید

جمله می‌گفتند کین مسکین مست
از قضاء الله دیوانه شدست

مغز این مسکین ز سودای دراز
وز ریاضت گشت فاسد چون پیاز

او عجب می‌ماند یا رب حال چیست
خلق را این پرده و اضلال چیست

خلق گوناگون با صد رای و عقل
یک قدم آن سو نمی‌آرند نقل

عاقلان و زیرکانشان ز اتفاق
گشته منکر زین چنین باغی و عاق

یا منم دیوانه و خیره شده
دیو چیزی مر مرا بر سر زده

چشم می‌مالم به هر لحظه که من
خواب می‌بینم خیال اندر زمن

خواب چه بود بر درختان می‌روم
میوه‌هاشان می‌خورم چون نگروم

باز چون من بنگرم در منکران
که همی‌گیرند زین بستان کران

با کمال احتیاج و افتقار
ز آرزوی نیم غوره جان سپار

ز اشتیاق و حرص یک برگ درخت
می‌زنند این بی‌نوایان آه سخت

[illegible]

این سخن پایان ندارد [illegible]

[illegible]

بیان [illegible] با امت

[illegible]

بیان [illegible] با امت آن قوم

[illegible]

یافت شدن [illegible] درخت [illegible]

[illegible]

بازگشتن [illegible] درخت [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

باز شرح کردن حکایت آن طالب روزی حلال بی کسب و رنج در عهد داود علیه السلام و مستجاب شدن دعای او

[illegible]

[illegible]

حکایت کردن آن طالب به دعا و مناجات ... در عهد داود علیه السلام ...

[illegible]

[illegible]

تشنیع زدن داود علیه السلام [illegible]

[illegible]

حکم کردن داود علیه السلام بر [illegible] که [illegible]

[illegible]

زاری [illegible] داود علیه السلام

[illegible]

در خلوت رفتن داود علیه السلام [illegible]

[illegible]

حکم کردن داود علیه السلام بر صاحب گاو [illegible]
[illegible] تشنیع صاحب گاو بر داود علیه السلام

[illegible]

حکم کردن داود علیه السلام بر صاحب گاو [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

بیان آنکه نفس آدمی بجای آن خونیست که مدعی گاو گشته بود و آن کشنده گاو عقلست و داود حقست یا شیخ که نایب حقست که بقوت و یاری او تواند ظالم را کشتن و توانگر شدن بروزی بی کسب و بی حساب

[illegible]

[illegible]

عزم کردن داود علیه السلام بخواندن خلق بصحرا که آن راز آشکارا شود و حجت‌ها جمله قطع گردد

[illegible]

گواهی دادن دست و پای و زبان بر سر ظلم ظالم هم در دنیا

[illegible]

بیرون رفتن داود علیه السلام ... بجانب آن درخت و حضور آن ...

[illegible]

قصاص فرمودن داود علیه السلام خونی را بعد از الزام حجت بر وی

[illegible]

[illegible]

گریختن عیسی علیه السلام بر فراز کوه از احمقان

عیسی مریم به کوهی می‌گریخت / شیر گویی خون او می‌خواست ریخت
آن یکی در پی دوید و گفت خیر / در پیت کس نیست چه گریزی چو طیر
با شتاب او آنچنان می‌تاخت جفت / کز شتاب خود جواب او نگفت
یک دو میدان در پی عیسی براند / پس به جد جد عیسی را بخواند
کز پی مرضات حق یک لحظه بیست / که مرا اندر گریزت مشکلیست
از کی این سو می‌گریزی ای کریم / نه پیت شیر و نه خصم و خوف و بیم
گفت از احمق گریزانم برو / می‌رهانم خویش را بندم مشو
گفت آخر آن مسیحا نه توی / که شود کور و کر از تو مستوی
گفت آری گفت آن شه نیستی / که فسون غیب را ماویستی
چون بخوانی آن فسون بر مرده‌ای / برجهد چون شیر صید آورده‌ای
گفت آری آن منم گفتا که تو / نه ز گل مرغان کنی ای خوب‌رو
گفت آری گفت پس ای روح پاک / هر چه خواهی می‌کنی از کیست باک
با چنین برهان که باشد در جهان / که نباشد مر ترا از بندگان
گفت عیسی که به ذات پاک حق / مبدع تن خالق جان در سبق
حرمت ذات و صفات پاک او / که بود گردون گریبان‌چاک او
کان فسون و اسم اعظم را که من / بر کر و بر کور خواندم شد حسن
بر که سنگین بخواندم شد شکاف / خرقه را بدرید بر خود تا بناف
بر تن مرده بخواندم گشت حی / بر سر لاشی بخواندم گشت شی
خواندم آن را بر دل احمق بود / صد هزاران بار و درمانی نشد
سنگ خارا گشت و زان خو برنگشت / ریگ شد کز وی نروید هیچ کشت
گفت حکمت چیست کآنجا اسم حق / سود کرد اینجا نبود آن را سبق
آن همان رنجست و این رنجی چرا / او نشد این را و آن را شد دوا
گفت رنج احمقی قهر خداست / رنج و کوری نیست قهر آن ابتلاست
ابتلا رنجیست کان رحم آورد / احمقی رنجیست کان زخم آورد
آنچ داغ اوست مهر او کرده است / چاره‌ای بر وی نیارد برد دست
ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت / صحبت احمق بسی خونها که ریخت
اندک اندک آب را دزدد هوا / دین چنین دزدد هم احمق از شما

گرمیت را دزدد و سردی دهد / همچو آن کو زیر کون سنگی نهد
آن گریز عیسی نه از بیم بود / آمنست او آن پی تعلیم بود
زمهریر ار پر کند آفاق را / چه غم آن خورشید با اشراق را
یادم آمد قصه اهل سبا / کز دم احمق صباشان شد وبا

قصه اهل سبا و حماقت ایشان و اثر ناکردن پند انبیا در جهان

آن سبا ماند به شهر بس کلان / در فسانه بشنوی از کودکان
کودکان افسانه‌ها می‌آورند / درج در افسانه‌شان بس سر و پند
هزلها گویند در افسانه‌ها / گنج می‌جو در همه ویرانه‌ها
بود شهری بس عظیم و مه ولی / قدر او قدر سکره بیش نی
بس عظیم و بس فراخ و بس دراز / سخت زفت زفت اندازه پیاز
مردم ده شهر مجموع اندرو / لیک جمله سه تن ناشسته‌رو
اندرو خلق و خلایق بی‌شمار / لیک آن جمله سه خام پخته‌خوار
جان ناکرده به جانان تاختن / گر هزارانند باشد نیم تن
آن یکی بس دوربین و دیده‌کور / از سلیمان کور و دیده پای مور
وان دگر بس تیزگوش و سخت کر / گنج و در وی نیست یک جو سنگ زر
وان دگر عور و برهنه لاشه‌باز / لیک دامنهای جامه او دراز
گفت کور اینک سپاهی می‌رسند / من همی‌بینم که چه قومند و چند
گفت کر آری شنودم بانگشان / که چه می‌گویند پیدا و نهان
آن برهنه گفت ترسان زین منم / که ببرند از درازی دامنم
کور گفت اینک به نزدیک آمدند / خیز بگریزیم پیش از زخم و بند
کر همی‌گوید که آری مشغله / می‌شود نزدیکتر یاران هله
آن برهنه گفت آوه دامنم / از طمع برند و من ناآمنم
شهر را هشتند و بیرون آمدند / در هزیمت در دهی اندر شدند
اندر آن ده مرغ فربه یافتند / لیک ذره گوشت بر وی نه نژند
مرغ مرده خشک وز زخم کلاغ / استخوانها زار گشته چون پناغ
زان همی‌خوردند چون از صید شیر / هر یکی از خوردنش چون پیل سیر
هر سه زان خوردند و بس فربه شدند / چون سه پیل بس بزرگ و مه شدند
آنچنانک از فربهی هر یک جوان / در نگنجیدی ز زفتی در جهان
با چنین گبزی و هفت اندام زفت / از شکاف در برون جستند و رفت
راه مرگ خلق ناپیدا رهیست / در نظر ناید که آن بی‌جارهیست
نک پیاپی کاروانها مقتفی / زین شکاف در که هست آن مختفی
بر در ار جویی نیابی آن شکاف / سخت ناپیدا و زو چندین زفاف

شرح آن کور دوربین و آن کر تیزشنو و آن برهنه دراز دامن

کر امل را دان که مرگ ما شنید / مرگ خود نشنید و نقل خود ندید
حرص نابیناست بیند مو به مو / عیب خلقان و بگوید کو به کو
عیب خود یک ذره چشم کور او / می‌نبیند گرچه هست او عیب‌جو
عور می‌ترسد که دامانش برند / دامن مرد برهنه چون درند
مرد دنیا مفلس است و ترسناک / هیچ او را نیست وز دزدانش باک
او برهنه آمد و عریان رود / وز غم دزدش جگر خون می‌شود
وقت مرگش که بود صد نوحه بیش / خنده آید جانش را زین ترس خویش
آن زمان داند غنی کش نیست زر / هم ذکی داند که او بد بی‌هنر
چون کنار کودکی پر از سفال / کو بر آن لرزان بود چون رب مال
گر ستانی پاره‌ای گریان شود / پاره گر بازش دهی خندان شود
چون نباشد طفل را دانش دثار / گریه و خنده‌ش ندارد اعتبار
محتشم چون عاریت را ملک دید / پس بر آن مال دروغین می‌طپید
خواب می‌بیند که او را هست مال / ترسد از دزدی که برباید جوال
چون ز خوابش برجهاند گوش‌کش / پس ز ترس خویش تسخر آیدش
همچنان لرزانی این عالمان / که بودشان عقل و علم این جهان
از پی این عاقلان ذوفنون / گفت ایزد در نبی لا یعلمون
هر یکی ترسان ز دزدی کسی / خویشتن را علم پندارد بسی
گوید او که روزگارم می‌برند / خود ندارد روزگار سودمند
گوید از کارم برآوردند خلق / غرق بی‌کاریست جانش تا به حلق

[illegible]

[illegible]

[illegible] انبیا علیهم السلام

[illegible]

[illegible] انبیا علیهم السلام

[illegible]

حکایت [illegible]

[illegible]

قصهٔ [illegible] اهل سبا و [illegible] ایشان [illegible] حال

[illegible]

آمدن پیغامبران علیهم السلام از حق [illegible] اهل سبا و [illegible]

[illegible]

شاه [illegible]

[illegible]

جواب گفتن انبیا علیهم السلام طعن ایشان را و مثل زدن ایشان

[illegible]

این مثال آورد ابلیس لعین / تا که شد ملعون حق تا یوم دین

بیان آنکه هر کسی را از بند مثل آوردن [illegible]

موسی از اعصا [illegible]

[illegible]

این مثال آورد قارون از لجاج / تا فرو شد در زمین با تخت و تاج

این مثال آورد [illegible] جهول

[illegible]

مثلها زدن قوم نوح علیه السلام باستهزا در زمان کشتی ساختن

[illegible]

جواب آن [illegible]

[illegible]

جواب آن مثل که منکران گفتند از رسالت [illegible]

[illegible]

حکایت نذر کردن سگان هر زمستان که چون تابستان بیاید خانه سازیم از بهر زمستان

زخم سرما خرد کرده چنانش
کو بگوید کین قدر تن که منم
بهر سرما خانه سازم ز سنگ
چونک تابستان بیاید از گشاد
در کدامین خانه گنجم ای کیا
زفت گردد پا کشد در سایه‌ای

[illegible]

منع کردن منکران انبیا علیهم السلام را از نصیحت کردن و حجت آوردن [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

جان [illegible] دم ما	گر [illegible] کار ما	از [illegible] رها	[illegible]
غیرت جان نبی را [illegible]	با [illegible]	مرد تبلیغ [illegible]	[illegible]
[illegible]	از [illegible]	دل [illegible]	[illegible]
دلبر [illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

مکرر کردن قوم اعتراض ترجیح بر انبیا علیهم السلام

قوم گفتند ار شما سعد خودید / نحس مایید و ضدید و مرتدید
جان ما فارغ بد از اندیشه‌ها / در غم افکندید ما را و عنا
طوطی نقل و شکر بودیم ما / مرغ مرگ‌اندیش گشتیم از شما
هر کجا افسانهٔ غم گستری است / هر کجا آوازهٔ مستنکری است
هر کجا اندر جهان فال بدی است / هر کجا مسخی نکالی ماتمی است
در مثال قصه و فال شماست / در غم‌انگیزی شما را مشتهاست

باز جواب انبیا علیهم السلام آنها را

انبیا گفتند فال زشت و بد / از میان جانتان دارد مدد
گر تو جایی خفته باشی با خطر / اژدها در قصد تو آید ز سر
مهربانی مر ترا آگاه کرد / که بجه زود ار نه اژدرهات خورد
تو بگویی فال بد چون می‌زنی / فال چه برجه ببین در روشنی
از میان فال بد من خود ترا / می‌رهانم می‌برم سوی سرا
چون نبی آگه کننده‌ست از نهان / کو بدید آنچ ندید اهل جهان
گر طبیبی گویدت غوره مخور / که چنین رنجی برآرد شور و شر
تو بگویی فال بد چون می‌زنی / پس تو ناصح را اثم می‌کنی
ور منجم گویدت کامروز هیچ / آنچنان کاری مکن اندر بسیچ
صد ره ار بینی دروغ اختری / یک دو باری راست آید می‌خری
[illegible]

بالی

[illegible]

با [illegible]	هر کسی را [illegible]	با لئیمی چون کنی قهر و جفا	بنده گردد [illegible]
کافران کارند در [illegible] جفا			[illegible]

حکمت آفریدن دوزخ آن جهان و زندان این جهان تا معبد متکبران باشد که ائتیا طوعا او کرها

[illegible]

بیان آنکه حق تعالی صورت ملوک را سبب مسخر کردن جباران ساخته است [illegible] ادخلوا الباب سجدا و قولوا حطة

[illegible]

قصهٔ عشق صوفی بر سفرهٔ تهی

صوفیی بر میخ روزی سفره دید / چرخ می‌زد جامه‌ها را می‌درید
بانگ می‌زد نک نوای بی‌نوا / قحط‌ها و دردها را نک دوا
چونک دود و شور او بسیار شد / هر که صوفی بود با او یار شد
کخ کخی و های هویی می‌زدند / تای چندی مست و بی‌خود می‌شدند
بوالفضولی گفت صوفی را که چیست / سفرهٔ آویخته وز نان تهیست
گفت رو رو نقش بی‌معنیستی / تو بجو هستی که عاشق نیستی
عشق نان بی‌نان غذای عاشق است / بند هستی نیست هر کو صادق است
عاشقان را کار نبود با وجود / عاشقان را هست بی‌سرمایه سود
بال نی و گرد عالم می‌پرند / دست نی و گوی از میدان برند
آن فقیری کو ز معنی بوی یافت / دست ببریده همی زنبیل بافت
عاشقان اندر عدم خیمه زدند / چون عدم یک رنگ و نفس واحدند
شیرخواره کی شناسد ذوق لوت / مر پری را بوی باشد لوت و پوت
[illegible]

[illegible]

[illegible]

قصه رهانیدن مصطفی علیه السلام کاروان عرب را از تشنگی و بی‌آبی در بیابان [illegible]

اندر آن وادی گروهی از عرب / خشک شد از قحط باران‌شان قِرَب

در میان آن بیابان مانده / کاروانی مرگ خود برخوانده

ناگهانی آن مغیث هر دو کون / مصطفی پیدا شد از ره بهر عون

دید آنجا کاروانی بس بزرگ / بر تف ریگ و ره صعب و سترگ

اشترانشان را زبان آویخته / خلق اندر ریگ هر سو ریخته

رحمش آمد گفت هین زوتر روید / چند یاری سوی آن کثبان دوید

کز سیه‌اشتر سوار آید کنون / سوی میر خود به زودی می‌برد

آن شتربان سیه را با شتر / سوی من آرید با فرمان مُر

سوی کثبان آمدند آن طالبان / بعد یک ساعت بدیدند آنچنان

بنده‌ای می‌شد سیه با اشتری / راویه پر آب چون هدیه بری

پس بدو گفتند می‌خواند ترا / این طرف فخر البشر خیر الوری

[illegible]

مشک آن غلام از غیب پر آب کردن به معجزه و آن غلام سیاه را سپید کردن باذن الله

[illegible]

دیدن خواجه غلام خود را سپید رو و ناشناختن که اوست و گفتن خواجه که غلام مرا تو کشته‌ای خونت گرفت و خدا ترا بدست من انداخت

[illegible]

بیان آنکه حق تعالی هر چه داد و آفرید از سماوات و ارضین و اعیان و اعراض همه به استدعای حاجت آفرید خود را محتاج چیزی باید کردن تا بدهد که امّن یجیب المضطر اذا دعاه اضطرار گواه استحقاق است

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

دعا کردن موسی علیه السلام آن شخص را تا ایمان برد از دنیا

[illegible]

[illegible]

دویدن آن شخص سوی موسی علیه السلام بزنهار

اسب را بفروخت چون بشنید مرد

[illegible]

[illegible]

خبر کردن خروس از مرگ خواجه

[illegible]

[illegible]

در سبب آنکه حمزه رضی الله عنه در جنگ بی زره رفتی

اندر آخر حمزه چون در صف شدی
بی زره سرمست در غزو آمدی

سینه باز و تن برهنه پیش پیش
در فکندی در صف شمشیر خویش

[illegible]

جواب حمزه رضی الله عنه مر خلق را

[illegible]

[illegible]

مردم دیده سیاه آمد چرا [illegible]

در صفات مردم دیده [illegible]

گفت [illegible] جان [illegible]

[illegible] رب العالمین

حکمت ویران شدن تن بمرگ

قوم انبوه بود و خانه تنگ [illegible]

تا بگشتم قصر [illegible]

[illegible]

قصه [illegible] خواب [illegible]

[illegible]

بیان [illegible]

[illegible]

هر کجا سایه بود [illegible]

[illegible]

قصه [illegible]

[illegible]

ماهیان قعر دریای جلال

بحرشان آموخته سحر حلال

[illegible]

آداب المستمعین و المریدین عند فیض الحکمة من لسان الشیخ

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

لاابالی گفتن عاشق ناصح و عاذل را از سر عشق

گفت ای ناصح خمش کن چند چند / پند کم ده زانک بس سختست بند
سخت‌تر شد بند من از پند تو / عشق را نشناخت دانشمند تو
آن طرف که عشق می‌افزود درد / بوحنیفه و شافعی درسی نکرد
تو مکن تهدید از کشتن که من / تشنه‌ی زارم بخون خویشتن
عاشقان را هر زمانی مردنیست / مردن عشاق خود یک نوع نیست
او دو صد جان دارد از جان هدی / وان دو صد را می‌کند هر دم فدی
هر یکی جان را ستاند ده بها / از نبی خوان عشره امثالها
گر بریزد خون من آن دوست‌رو / پای‌کوبان جان برافشانم برو
آزمودم مرگ من در زندگیست / چون رهم زین زندگی پایندگیست
اقتلونی اقتلونی یا ثقات / ان فی قتلی حیاتا فی حیات
یا منیر الخد یا روح البقا / اجتذب روحی و جد لی باللقا
لی حبیب حبه یشوی الحشا / لو یشا یمشی علی عینی مشا
پارسی گو گرچه تازی خوشترست / عشق را خود صد زبان دیگرست
بوی آن دلبر چو پران می‌شود / این زبانها جمله حیران می‌شود
بس کنم دلبر درآمد در خطاب / گوش شو والله اعلم بالصواب
چونک عاشق توبه کرد اکنون بترس / کو چو عیاران کند بر دار درس
گرچه این عاشق بخارا می‌رود / نه بدرس و نه باستا می‌رود
عاشقان را شد مدرس حسن دوست / دفتر و درس و سبقشان روی اوست
خامشند و نعره‌ی تکرارشان / می‌رود تا عرش و تخت یارشان
درسشان آشوب و چرخ و زلزله / نه زیادات است و باب سلسله
سلسله‌ی این قوم جعد مشکبار / مسئله‌ی دورست لیکن دور یار
مسئله‌ی کیس ار بپرسد کس ترا / گو نگنجد گنج حق در کیسه‌ها
گر دم خلع و مبارا می‌رود / بد مبین ذکر بخارا می‌رود
ذکر هر چیزی دهد خاصیتی / زانک دارد هر صفت ماهیتی
در بخارا در هنرها بالغی / چون بخواری رو نهی زان فارغی
آن بخاری غصه‌ی دانش نداشت / چشم بر خورشید بینش می‌گماشت
هر که در خلوت به بینش یافت راه / او ز دانشها نجوید دستگاه
با جمال جان چو شد هم‌کاسه‌ای / باشدش ز اخبار و دانش تاسه‌ای
دید بر دانش بود غالب فرا / زان همی دنیا بچربد عامه را
زانک دنیا را همی بینند عین / وان جهانی را همی دانند دین

روی نهادن آن بنده عاشق سوی بخارا

رو نهاد آن عاشق خونابه‌ریز / دل‌طپان سوی بخارا گرم و تیز
ریگ آمون پیش او همچون حریر / آب جیحون پیش او چون آبگیر
آن بیابان پیش او چون گلستان / می‌فتاد از خنده او چون گل‌ستان
در سمرقندست قند اما لبش / از بخارا یافت و آن شد مذهبش
ای بخارا عقل‌افزا بوده‌ای / لیکن از من عقل و دین بربوده‌ای
بدر می‌جویم از آنم چون هلال / صدر می‌جویم درین صف نعال
چون سواد آن بخارا را بدید / در سواد غم بیاضی شد پدید
ساعتی افتاد بیهوش و دراز / عقل او پرید در بستان راز
بر سر و رویش گلابی می‌زدند / از گلاب عشق او غافل بدند
او گلستانی نهانی دیده بود / غارت عشقش ز خود ببریده بود
تو فسرده درخور این دم نه‌ای / با شکر مقرون نه‌ای گرچه نی‌ای
رخت عقلت با توست و عاقلی / کز جنیبتهای عشقی غافلی

درآمدن آن عاشق لاابالی در بخارا و تحذیر کردن دوستان او را از پیدا شدن

اندر آمد در بخارا شادمان / پیش معشوق خود و دار الامان
همچو آن مستی که پرد بر اثیر / مه کنارش گیرد و گوید که گیر
هر که دیدش در بخارا گفت خیز / پیش از پیدا شدن منشین گریز
که ترا می‌جوید آن شه خشمگین / تا کشد از جان تو ده ساله کین
الله الله در میا در خون خویش / تکیه کم کن بر دم و افسون خویش
[illegible]
از بلا بگریختی با صد حیل / ابلهی آوردت اینجا یا اجل
ای که عقلت بر عطارد دق کند / عقل و عاقل را قضا احمق کند
[illegible]

جواب گفتن عاشق عاذلان را و تهدیدکنندگان را

گفت من مستسقیم آبم کشد / گرچه می‌دانم که هم آبم کشد
هیچ مستسقی بنگریزد ز آب / گر دو صد بارش کند مات و خراب
گر بیاماسد مرا دست و شکم / عشق آب از من نخواهد گشت کم
گویم آنگه که بپرسند از بطون / کاشکی بحرم روان بودی درون
خیک اشکم گو بدر از موج آب / گر بمیرم هست مرگم مستطاب
من بهر جایی که بینم آب جو / رشکم آید بودمی من جای او
دست چون دف و شکم همچون دهل / طبل عشق آب می‌کوبم چو گل
گر بریزد خونم آن روح الامین / جرعه جرعه خون خورم همچون زمین
چون زمین و چون جنین خون‌خواره‌ام / تا که عاشق گشته‌ام این کاره‌ام
شب همی جوشم در آتش همچو دیگ / روز تا شب خون خورم مانند ریگ
من پشیمانم که مکر انگیختم / از مراد خشم او بگریختم
گو بران بر جان مستم خشم خویش / عید قربان اوست عاشق گاومیش
گاو اگر خسپد و گر چیزی خورد / بهر عید و ذبح او می‌پرورد
گاو موسی دان مرا جان داده‌ای / جزو جزوم حشر هر آزاده‌ای
گاو موسی بود قربان گشته‌ای / کمترین جزوش حیات کشته‌ای
برجهید آن کشته ز آسیبش ز جا / در خطاب اضربوه بعضها
از جمادی مردم و نامی شدم / وز نما مردم ز حیوان سر زدم
مردم از حیوانی و آدم شدم / پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم
حمله‌ی دیگر بمیرم از بشر / تا برآرم از ملایک پر و سر
وز ملک هم بایدم جستن ز جو / کل شیء هالک الا وجهه
بار دیگر از ملک پران شوم / آنچ اندر وهم ناید آن شوم
پس عدم گردم عدم چون ارغنون / گویدم که انا الیه راجعون
مرگ دان آنک اتفاق امتست / کآب حیوانی نهان در ظلمتست
همچو نیلوفر برو زین طرف جو / همچو مستسقی حریص و مرگ‌جو
مرگ او آبست و او جویای آب / می‌خورد والله اعلم بالصواب
ای فسرده عاشق ننگین نمد / کو ز بیم جان ز جانان می‌رمد
سوی تیغ عشقش ای ننگ زنان / صد هزاران جان نگر دستک‌زنان
جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز / آب را از جوی کی باشد گریز
آب کوزه چون در آب جو شود / محو گردد در وی و جو او شود
وصف او فانی شد و ذاتش بقا / زین سپس نه کم شود نه بدلقا
خویش را بر نخل او آویختم / عذر آن را که ازو بگریختم

رسیدن آن عاشق به معشوق خویش چون دست از جان خود بشست

همچو گوی سجده کن بر رو و سر / جانب آن صدر شد با چشم تر
جمله خلقان منتظر سر در هوا / کش بسوزد یا برآویزد ورا
[illegible]

[illegible]

[illegible]

صفت آن مسجد که مهمان عاشق کش بود و آن عاشق مرگ جوی لاابالی که در وی مهمان شده بود صفت لاابالی خود پیدا کرده

[illegible]

مهمان آمدن در آن مسجد

[illegible]

ملامت کردن اهل مسجد مهمان عاشق را از شب خفتن در آنجا و تهدید کردن او را

[illegible]

جواب گفتن عاشق عاذلان را

[illegible]

بیان آنکه [illegible]

[illegible]

ملامت کردن اهل مسجد مهمان را از شب خفتن در آن مسجد

[illegible]

تکرار کردن عاذلان پند را بر مهمان مسجد

جواب گفتن مهمان ایشان را و مثل آوردن دفع کردن حارس کشت بانگ دف شتر را که کوس محمودی بر پشت او زدندی

گفتن شیطان قریش را که بجنگ احمد آیید که من یاری‌ها کنم

و قبیلهٔ خود را بیاری خوانم

مال و تن برفند ریزان فنا | حق خریدارش که الله اشتری
برفها زان از ثمن اولیستت | که هستی در شکی یقین نیستت
وین عجب ظنست در تو ای مهین | که نمی‌پرد به بستان یقین
هر گمان تشنهٔ یقینست ای پسر | می‌زند اندر تزاید بال و پر
چون رسد در علم پس پر پا شود | مر یقین را علم او بویا شود
زانکه هست اندر طریق مفتتن | علم کمتر از یقین و فوق ظن
علم جویای یقین باشد بدان | وان یقین جویای دیدست و عیان
اندر الهیکم بجو این را کنون | از پس کلا پس لو تعلمون
می‌کشد دانش به بینش ای علیم | گر یقین گشتی ببینندی جحیم
دید زاید از یقین بی امتهال | آنچنانک از ظن می‌زاید خیال
اندر الهیکم بیان این ببین | که شود علم الیقین عین الیقین
از گمان و از یقین بالاترم | وز ملامت برنمی‌گردد سرم
چون دهانم خورد از حلوای او | چشم روشن گشتم و بینای او
پا نهم گستاخ چون خانه روم | پا نلرزانم نه کورانه روم
آنچه گل را گفت حق خندانش کرد | با دل من گفت و صد چندانش کرد
آنچه زد بر سرو و قدش راست کرد | وانچه از وی نرگس و نسرین بخورد
آنچه نی را کرد شیرین جان و دل | وانچه خاکی را نگارین کرد گل
آنچه ابرو را چنان طراره کرد | روی را گلگونه و گلناره کرد
مر زبان را داد صد افسونگری | وانکه کان را داد زر جعفری
چون در زرادخانه باز شد | غمزه‌های چشم تیرانداز شد
بر دلم زد تیر و سوداییم کرد | عاشق شکر و شکرخاییم کرد
عاشق آنم که هر آن آن اوست | عقل و جان جاندار یک مرجان اوست
من نلافم ور بلافم همچو آب | نیست در لافم [illegible] اضطراب
[illegible]

تشبیه [illegible] مومن و بی‌صبری او در بلا با اضطراب و بیقراری نخود و دیگر حوایج در جوشش دیگ و بر دویدن تا بیرون جهند [illegible]

در نخود بنگر که اندر دیگ چون | می‌جهد بالا چو شد ز آتش زبون
هر زمان نخود برآید وقت جوش | بر سر دیگ و برآرد صد خروش
که چرا آتش به من در می‌زنی | چون خریدی چون نگونم می‌کنی
می‌زند کفلیز کدبانو که نی | خوش بجوش و بر مجه ز آتش‌کنی
زان نجوشانم که مکروه منی | بلکه تا گیری تو ذوق و چاشنی
تا غذی گردی بیامیزی به جان | بهر خواری نیستت این امتحان
آب می‌خوردی به بستان سبز و تر | بهر این آتش بدست آن آبخور
رحمتش سابق بدست از قهر زان | تا ز رحمت گردد اهل امتحان

رحمتش بر قهر از آن سابق شدست | تا که سرمایهٔ وجود آید بدست
زانکه بی‌لذت نروید لحم و پوست | چون نروید چه گدازد عشق دوست
زان تقاضا گر بیاید قهرها | تا کنی ایثار آن سرمایه را
باز لطف آید برای عذر او | که بکردی غسل و بر جستی ز جو
گوید ای نخود چریدی در بهار | رنج مهمان تو شد نیکوش دار
تا که مهمان باز گردد شکرجو | پیش حق گوید ز ایثار تو او
تا بجای نعمتت منعم رسد | جمله نعمت‌ها برد بر تو حسد
من خلیلم تو پسر پیش بچک | سر بنه انی ارانی اذبحک
سر به پیش قهر نه دل بر قرار | تا ببرم حلقت اسمعیل‌وار
سر ببرم لیک این سر آن سریست | کز بریده گشتن و مردن بریست
لیک مقصود ازل تسلیم تست | ای مسلمان بایدت تسلیم جست
ای نخود می‌جوش اندر ابتلا | تا نه هستی و نه خود ماند ترا
اندر آن بستان اگر خندیده‌ای | تو گل بستان جان و دیده‌ای
گر جدا از باغ آب و گل شدی | لقمه گشتی اندر احیا آمدی
شو غذا و قوت و اندیشه‌ها | شیر بودی شیر شو در بیشه‌ها
از صفاتش رسته‌ای والله نخست | در صفاتش باز رو چالاک و چست
ز ابر و خورشید و ز گردون آمدی | پس شدی اوصاف و گردون بر شدی
آمدی در صورت باران و تاب | می‌روی اندر صفات مستطاب
جزو شید و ابر و انجم بوده‌ای | نفس و فعل و قول و فکرتها شدی
هستی حیوان شد از مرگ نبات | راست آمد اقتلونی یا ثقات
چون چنین بردیست ما را بعد مات | ان فی قتلی حیاتا فی حیات
فعل و قول و صدق شد قوت ملک | تا بدین معراج شد سوی فلک
کاروان دایم ز گردون می‌رسد | تا تجارت می‌کند وا می‌رود
[illegible]

تمثیل صابر شدن مومن چون بر شر و خیر بلا واقف شود

[illegible] | خوش بجوشم یاریم ده راستی
تو درین جوشش چو معمار منی | کفچلیزم زن که بس خوش می‌زنی
همچو پیلم بر سرم زن زخم و داغ | تا نبینم خواب هندستان و باغ

عذر گفتن کدبانو با نخود و حکمت در جوشش داشتن کدبانو نخود را

آن ستی گوید ورا که پیش ازین | من چو تو بودم ز اجزای زمین
چون بنوشیدم جهاد آذری | پس پذیرا گشتم و اندر خوری
مدتی جوشیده‌ام اندر زمن | مدتی دیگر درون دیگ تن
زین دو جوشش قوت حسها شدم | روح گشتم پس ترا استا شدم
در جمادی گفتمی زان می‌دوی | تا شوی علم و صفات معنوی
چون شدم من روح پس بار دگر | جوش دیگر کن ز حیوانی گذر
از خدا می‌خواه تا زین نکته‌ها | در نلغزی و رسی در منتها
زانکه از قرآن بسی گمره شدند | زان رسن قومی درون چه شدند
مر رسن را نیست جرمی ای عنود | چون ترا سودای سربالا نبود

[illegible] قصه [illegible] مهمان [illegible]

[illegible]

[illegible]

ذکر اجمال ... [illegible]

[illegible]

تفسیر حدیث مصطفی صلی الله علیه و سلم ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ملاقات آن عاشق با صدر جهان

[illegible]

[illegible]

و اجلب علیهم بخیلک و رجلک و شارکهم فی الاموال و الاولاد و عدهم و ما یعدهم الشیطان الا غرورا

[illegible]

[illegible]

[illegible]

میل معشوقان نهانست و ستیر / میل عاشق با دو صد طبل و نفیر
این حکایت هست اینجا ز اعتبار / لیک عاجز شد بخاری ز انتظار
ترک کردیم او که در جست و جوست / تا که پیش از مرگ بیند روی دوست
تا رهد از مرگ و یابد او نجات / زانکه دید دوست هست آب حیات
هر که دید او نباشد دفع مرگ / دوست نبود که نه میوه‌ستش نه برگ
کار آن کارست ای مشتاق مست / کاندر آن کار ار رسد مرگت خوشست
شد نشان صدق ایمان ای جوان / آنکه آید خوش ترا مرگ اندر آن
گر نشد ایمان تو ای جان چنین / نیست کامل رو بجو اکمال دین
هر که اندر کار تو شد مرگ دوست / بر دل تو بی کراهت دوست اوست
چون کراهت رفت آن خود مرگ نیست / صورت مرگست و نقلان کردنیست
چون کراهت رفت مردن نفع شد / پس درست آید که مردن دفع شد
دوست حق است و کسی کش گفت او / که توی آن من و من آن تو
گوش دار اکنون که عاشق می‌رسد / بسته عشق او بحبل من مسد

حالت عاشق بعد دیدن [illegible] معشوق صدر جهان را

[illegible] / [illegible]
چون بدید او چهره صدر جهان / گوییا پرید از تن مرغ جان
همچو چوب خشک افتاد آن تنش / سرد شد از فرق جان تا ناخنش
هر چه کردند از بخور و از گلاب / نه بجنبید و نه آمد در خطاب
[illegible] / [illegible]
شاه چون دید آن مزعفر روی او / پس فرود آمد ز مرکب سوی او
گفت عاشق دوست می‌جوید به تفت / چونکه معشوق آمد آن عاشق برفت
عاشق حقی و حق آنست کو / چون بیاید نبود از تو تای مو
صد چو تو فانیست پیش آن نظر / عاشقی بر نفی خود خواجه مگر
سایه‌ای و عاشقی بر آفتاب / شمس آید سایه لا گردد شتاب
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

داد خواستن پشه از باد بحضرت سلیمان علیه السلام

پشه آمد از حدیقه وز گیاه / وز سلیمان گشت پشه دادخواه
کای سلیمان معدلت می‌گستری / بر شیاطین و آدمی‌زاد و پری
مرغ و ماهی در پناه عدل تست / کیست آن گم گشته کش فضلت نجست
داد ده ما را که بس زاریم ما / بی‌نصیب از باغ و گلزاریم ما
مشکلات هر ضعیفی از تو حل / پشه باشد در ضعیفی خود مثل
شهره ما در ضعف و اشکسته‌پری / شهره تو در لطف و مسکین‌پروری
ای تو در اطباق قدرت منتهی / منتهی ما در کمی و بی‌رهی
داد ده ما را ازین غم کن جدا / دستگیر ای دست تو دست خدا
پس سلیمان گفت ای انصاف‌جو / داد و انصاف از که می‌خواهی بگو
ای عجب در عهد ما ظالم کجاست / کو نه اندر حبس و در زنجیر ماست
چونکه ما زادیم ظلم آن روز مرد / پس بعهد ما کی ظلمی پیش برد
کیست آن ظالم که از باد و بروت / ظلم کردست و خراشیدست روت
چون برآمد نور ظلمت نیست شد / ظلم را ظلمت بود اصل و عضد
نک شیاطین کسب و خدمت می‌کنند / دیگران بسته بأصفادند و بند
اصل ظلم ظالمان از دیو بود / دیو در بندست استم چون نمود
ملک زان دادست ما را کن فکان / تا ننالد خلق سوی آسمان
تا ببالا بر نیاید دودها / تا نگردد مضطرب چرخ و سها
تا نلرزد عرش از ناله یتیم / تا نگردد از ستم جانی سقیم
زان نهادیم از ممالک مذهبی / تا نیاید بر فلکها یا ربی
منگر ای مظلوم سوی آسمان / کآسمانی شاه داری در زمان
گفت پشه داد من از دست باد / کو دو دست ظلم بر ما برگشاد
ما ز ظلم او به تنگی اندریم / با لب بسته ازو خون می‌خوریم
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
پس سلیمان گفت ای زیبادوی / امر حق باید که از جان بشنوی

امر کردن سلیمان علیه السلام پشه را که حاضر آر خصم را

حق بمن گفتست هان ای دادور / مشنو از خصمی تو بی خصمی دگر
تا نیاید هر دو خصم اندر حضور / حق نیاید پیش حاکم در ظهور

خصم تنها گر برآرد صد نفیر / هان و هان بی‌خصم قول او مگیر
بانگ زد آن شه که ای باد صبا / پشه افغان کرد از ظلمت بیا
من نیارم رو ز فرمان تافتن / خصم خود را رو بیاور سوی من
گفت قول تست برهان و درست / خصم من بادست و او در حکم تست
هین مقابل شو تو و خصم و بگو / پاسخ خصم و بکن دفع عدو
باد چون بشنید آمد تیز تیز / پشه بگرفت آن زمان راه گریز
پس سلیمان گفت ای پشه کجا / باش تا بر هر دو رانم من قضا
گفت ای شه مرگ من از بود اوست / خود سیاه این روز من از دود اوست
او چو آمد من کجا یابم قرار / کو برآرد از نهاد من دمار
همچنین جویای درگاه خدا / چون خدا آمد شود جوینده لا
گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست / لیک ز اول آن بقا اندر فناست
سایه‌هایی که بود جویای نور / نیست گردد چون کند نورش ظهور
عقل کی ماند چو باشد سرده او / کل شیء هالک الا وجهه
هالک آید پیش وجهش هست و نیست / هستی اندر نیستی خود طرفه‌ایست
اندرین محضر خردها شد ز دست / چون قلم اینجا رسیده سر شکست

نواختن معشوق عاشق بیهوش را تا بهوش باز آید

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
می‌کشید از بیهشی‌اش در بیان / اندک اندک از کرم صدر جهان
بانگ زد در گوش او شه کای گدا / زر نثار آوردمت دامن گشا
جان تو کاندر فراقم می‌طپید / چونکه زنهارش رسیدم چون رمید
ای بدیده در فراقم گرم و سرد / با خود آ از بیخودی و باز گرد
مرغ خانه اشتری را بی‌خرد / رسم مهمانش بخانه می‌برد
چون بخانه مرغ اشتر پا نهاد / خانه ویران گشت و سقف اندر فتاد
خانه مرغست هوش و عقل ما / هوش صالح طالب ناقه خدا
ناقه چون سر کرد در آب و گلش / نه گل آنجا ماند نه جان و دلش
کرد فضل عشق انسان را فضول / زین فزون جویی ظلوم است و جهول
جاهلست و اندرین مشکل شکار / می‌کشد خرگوش شیری در کنار
کی کنار اندر کشیدی شیر را / گر بدانستی و دیدی شیر را
ظالمست او بر خود و بر جان خود / ظلم بین کز عدلها گو می‌برد
جهل او مر علمها را اوستاد / ظلم او مر عدلها را شد رشاد
دست او بگرفت کین رفته دمش / آنگهی آید که من دم بخشمش
چون بمن زنده شود این مرده تن / جان من باشد که رو آرد به من
من کنم او را ازین جان محتشم / جان که من بخشم ببیند بخششم
جان نامحرم نبیند روی دوست / جز همان جان کاصل او از کوی اوست
در دمم قصاب‌وار این دوست را / تا هلد آن مغز نغزش پوست را
گفت ای جان رمیده از بلا / وصل ما را در گشادیم الصلا
ای خود ما بیخودی و مستی‌ات / ای ز هست ما هماره هستی‌ات
با تو بی لب این زمان من نو بنو / رازهای کهنه گویم می‌شنو
زانکه آن لبها ازین دم می‌رمد / بر لب جوی نهان بر می‌دمد
گوش بی‌گوشی درین دم برگشا / بهر راز یفعل الله ما یشا
چون صلای وصل بشنیدن گرفت / اندک اندک مرده جنبیدن گرفت
نه کم از خاکست کز عشوه صبا / سبز پوشد سر برآرد از فنا
کم ز آب نطفه نبود کز خطاب / یوسفان زایند رخ چون آفتاب
کم ز بادی نیست شد از امر کن / در رحم طاووس و مرغ خوش سخن
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
کم ز کوه سنگ نبود کز ولاد / ناقه‌ای کان ناقه ناقه زاد زاد
زین همه بگذر نه آن مایه عدم / عالمی زاد و بزاید دم بدم
بر جهید و بر طپید و شاد شاد / یک دو چرخی زد سجود اندر فتاد
[illegible] / [illegible]

با خود آمدن عاشق بیهوش و روی آوردن به شکر معشوق

گفت ای عنقای حق جان را مطاف / شکر که باز آمدی زان کوه قاف
ای سرافیل قیامتگاه عشق / ای تو عشق عشق و ای دلخواه عشق
اولین خلعت که خواهی دادنم / گوش خواهم که نهی بر روزنم
گرچه میدانی بصفوت حال من / بنده‌پرور گوش کن اقوال من
صد هزاران بار ای صدر فرید / ز آرزوی گوش تو هوشم پرید
آن سمیعی تو وان اصغای تو / وان تبسمهای جان‌افزای تو

قال [illegible] علیه السلام [illegible]

[illegible]

حکایت عاشق دراز هجران بسیار امتحان

یک جوانی بر زنی [illegible]

[illegible]

[illegible]

حسن ز ... باغ	یار ... شمع ...	...	...
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

[illegible]

باید عشق معشوق را جان اگر جوید ...
من طلب ...

کار جان در جستجوی ... سال
سالها ... بود

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم و به نستعين

الحمد لله حق حمده والصلوة والسلام على خير خلقه محمد وآله وذرياته اما بعد فهذا الطبق الرابع
من [illegible] ومن الفاتح [illegible] قلوب العارفين [illegible] الرياحين بصبوب [illegible] نسيم العيون [illegible]
المشام فيه ارتياح الارواح ونشأة الاشباح وهو كتاب [illegible] المخلصون [illegible]
[illegible] للعيون [illegible] وللنفوس [illegible] الطيب الثمار [illegible] واجل المرادات والمنى [illegible]
[illegible] الطيبة [illegible] الى الحبيب [illegible] عز وجل [illegible] المواهب [illegible]
[illegible] الالفة [illegible] انتخاب الكلفة [illegible]
[illegible] الا اهل العلم [illegible]
[illegible] العالمين [illegible]
[illegible]
[illegible] الى الوقت
[illegible] قبل
[illegible] المتقدم [illegible] المتقدمين والمتأخرين
[illegible] خير [illegible] فالله خير حافظا وهو ارحم
الراحمين [illegible] وصلى الله على خير خلقه محمد وآله الاكرمين [illegible]

[illegible]

[illegible]

قصهٔ آن صوفی [illegible]

[illegible]

در بیان آنکه حق [illegible]

[illegible]

[illegible]

حکایت [illegible]

[illegible]

سؤال [illegible]

[illegible]

قصهٔ [illegible]

ناکرده مطلع [illegible]

بار دیگر [illegible]

[illegible]

[illegible] *(red heading)*

[illegible]

[illegible] *(red heading)*

[illegible]

[illegible] *(red heading)*

[illegible]

عمر باشد [illegible] تسبیح | یا شبی [illegible] صبیح

[illegible]

عاشقان از درد زان نالیده‌اند | که نظر ناجایگه مالیده‌اند

[illegible]

نفس شهوانی ز حق کر است و کور | [illegible]

[illegible]

شهوت دنیا مثال گلخن است | که ازو حمام تقوی روشن است

مثال دنیا چون گلخن و تقوی چون حمام

لیک قسم متقی زین تون صفاست | [illegible]

[illegible] | بهر آتش کردن گرمابه دان

[illegible]

[illegible] *(red heading)*

[illegible]

تا میان اندر حدث او تا به شب / غرق دباغیست او روزی طلب
با حدث کرده است عادت سالها / بوی عطرش لاجرم [illegible]
پس چنین گفتست جالینوس مه / آنچه عادت داشت بیمار آنش ده
کز خلاف عادتست آن رنج او / پس دوای رنجش از معتاد جو
چون جعل گشتست از سرگین کشی / از گلاب آید جعل را بیهشی
هم از آن سرگین سگ داروی اوست / که بدان او را همی معتاد و خوست
الخبیثات الخبیثین را بخوان / رو و پشت این سخن را باز دان
ناصحان او را بعنبر یا گلاب / می دوا سازند بهر فتح باب
مر خبیثان را نسازد طیبات / درخور و لایق نباشد ای ثقات
چون ز عطر وحی کژ گشتند و گم / بد فغانشان که تطیرنا بکم
رنج و بیماریست ما را این مقال / نیست نیکو وعظتان ما را بفال
گر بیاغازید نصحی آشکار / ما کنیم آن دم شما را سنگسار
ما بلغو و لهو فربه گشته‌ایم / در نصیحت خویش را نسرشته‌ایم
هست قوت ما دروغ و لاف و لاغ / شورش معده‌ست ما را زین بلاغ
رنج را صدتو و افزون میکنید / عقل را دارو بافیون میکنید
گند کفر و شرک ایشان [illegible] / هر که دباغ افتاد [illegible]
خلق را میراند از وی آن جوان

معالجه کردن برادر دباغ را بخفیه ببوی سرگین

تا علاجش را نبیند آن کسان
سر بگوشش برد همچون رازگو / پس نهاد آن چیز بر بینی او
کو بکف سرگین سگ سایید بود / داروی مغز پلید آن دیده بود
چونکه بوی آن حدث [illegible] / مغز [illegible] بوی خوش [illegible]
ساعتی شد مرد جنبیدن گرفت / خلق گفتند این فسونی بد شگفت
که بخواند افسون [illegible] / مرده بود افسون بفریادش رسید
جنبش اهل فساد آن سو بود / که زنا و غمزه و ابرو بود
هر کرا مشک نصیحت سود نیست / [illegible]
مشرکان را زان نجس خواندست حق / کاندرون پشک زادند از سبق
کرم کو زادست در سرگین ابد / می نگرداند بعنبر خوی خود
چون نزد بر وی نثار رش نور / او همه جسم است بی دل چون قشور
ور ز رش نور حق قسمیش داد / همچو رسم مصر سرگین مرغ زاد
لیک نه مرغ خسیس خانگی / بلکه مرغ دانش و فرزانگی
تو بدان مانی کزان نوری تهی / زانکه بینی بر پلیدی می‌نهی
از فراقت زرد شد رخسار و رو / برگ زردی میوه ناپخته تو
دیگ ز آتش شد سیاه و دودفام / گوشت از سختی چنین ماندست خام
هشت سالت جوش دادم در فراق / کم نشد یک ذره خامی و نفاق
[illegible] / [illegible]
غوره تو سنگ بسته [illegible] / غوره‌ها اکنون مویزند و [illegible]
گفت عاشق امتحان کردم مگیر

عذر خواستن آن عاشق از گناه خویش بتلبیس و روپوش و فهم کردن معشوق

تا ببینم تو حریفی یا ستیر
من همی دانستمت بی امتحان / لیک کی باشد خبر همچون عیان
آفتابی نام تو مشهور و فاش / چه زیانستت اگر کردم تماش
تو منی من خویشتن را امتحان / میکنم هر روز در سود و زیان
انبیا را امتحان کرده عدو / تا شده ظاهر از ایشان معجزات

امتحان چشم خود کردم بنور / ای که چشم بد ز چشمانت دور
این جهان همچون خرابست و تو گنج / گر تفحص کردم از گنجت مرنج
زان چنین بیهوده‌ای کردم گزاف / تا زنم با دشمنان هر بار لاف
تا زبانم چون ترا نامی نهد / چشم ازین دیده گواهیها دهد
گر شدم در راه حرمت ره زنی / آمدم ای مه بشمشیر و کفن
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
از جدایی باز میرانی سخن / هرچه خواهی کن ولیکن این مکن
در سخن آباد این دم راه شد / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] کردن معشوقه تلبیس عاشق را و در روی او مالیدن

[illegible]

بنده را کی زهره باشد کز فضول / امتحان حق کند ای گیج گول
آن خدا را می‌رسد کو امتحان / پیش آرد هر دمی با بندگان
تا به ما ما را نماید آشکار / که چه داریم از عقیده در سرار
هیچ آدم گفت حق را که ترا / امتحان کردم درین جرم و خطا
تا ببینم غایت حلمت شها / اه کرا باشد مجال این کرا
عقل تو از بس که آمد خیره‌سر / هست عذرت از گناه تو بتر
آنکه او افراشت سقف آسمان / تو چه دانی کردن او را امتحان
ای ندانسته تو شر و خیر را / امتحان خود را کن آنگه غیر را
امتحان خود چو کردی ای فلان / فارغ آیی ز امتحان دیگران
چون بدانستی که شکردانه‌ای / پس بدانی کاهل شکرخانه‌ای
پس بدان بی امتحانی که اله / شکری نفرستدت ناجایگاه
این بدان بی امتحان از علم شاه / چون سری نفرستدت در پایگاه
هیچ عاقل افکند در ثمین / در میان مستراح پرچمین
زانکه گندم را حکیم آگهی / هیچ نفرستد به انبار کهی
شیخ را که پیشوا و رهبر است / گر مریدی امتحان کرد او خر است
امتحانش گر کنی در راه دین / هم تو گردی ممتحن ای بی‌یقین
جرأت و جهلت شود عریان و فاش / او برهنه کی شود زان افتتاش
گر بیاید ذره سنجد کوه را / بردرد زان که ترازوش ای فتی
کز قیاس خود ترازو می‌تند / مرد حق را در ترازو می‌کند
چون نگنجد او به میزان خرد / پس ترازوی خرد را بر درد
چه تصرف کرد خواهد نقشها / بر چنان نقاش بهر ابتلا
امتحان همچون تصرف دان درو / تو تصرف بر چنان شاهی مجو
امتحانی گر بدانست و بدید / نی که هم نقاش آن بر وی کشید
چه قدر باشد خود این صورت که بست / پیش صورتها که در علم وی است
وسوسهٔ این امتحان چون آمدت / بخت بد دان کامد و گردن زدت
چون چنین وسواس دیدی زود زود / با خدا گرد و درآ اندر سجود
سجده‌گه را تر کن از اشک روان / کای خدا تو وا رهانم زین گمان
آن زمان کت امتحان مطلوب شد / مسجد دین تو پرخروب شد
[illegible] مدت در امتحان / [illegible]
[illegible] زان آن ممتحن / [illegible]

قصهٔ مسجد اقصی و خروب و عزم کردن داود علیه السلام پیش از سلیمان علیه السلام بر بنای آن مسجد

ای ضیاء الحق [illegible] / قصد داود [illegible]
چون درآمد عزم داودی به تنگ / که بسازد مسجد اقصی به سنگ
وحی کردش حق که ترک این بخوان / که ز دستت برنیاید این مکان
نیست در تقدیر ما آنکه تو این / مسجد اقصی برآری ای کریم
گفت جرمم چیست ای دانای راز / که مرا گویی که مسجد را مساز
گفت بی‌جرمی تو خونها کرده‌ای / خون مظلومان به گردن برده‌ای
که ز آواز تو خلقی بی‌شمار / جان بدادند و شدند آن را شکار
خون بسی رفته‌ست بر آواز تو / بر صدای خوب جان‌پرداز تو
گفت مغلوب تو بودم مست تو / دست من بربسته بود از دست تو
نه که هر مغلوب شه مرحوم بود / نه که المغلوب کالمعدوم بود
گفت این مغلوب معدومی است کو / جز به نسبت نیست معدوم ایقنوا
این چنین معدوم کو از خویش رفت / بهترین هستها افتاد و زفت
او به نسبت با صفات حق فناست / در حقیقت در فنا او را بقاست
جمله ارواح در تدبیر اوست / جمله اشباح هم در تیر اوست
آنکه او مغلوب اندر لطف ماست / نیست مضطر بلکه مختار ولاست
منتهای اختیار آن است خود / که اختیارش گردد اینجا مفتقد
اختیاری را نبودی چاشنی / گر نگشتی آخر او محو منی
در جهان گر لقمه و گر شربت است / لذت او فرع محو لذت است
گرچه از لذات بی‌تأثیر شد / لذتی بود او و لذت‌گیر شد
هرکه او مغلوب شه محروم گشت / در کمال [illegible] معدوم گشت
نی چنان معدوم [illegible] / لیک [illegible] لذت موجود [illegible]
هیچ [illegible] / بیگمان [illegible]
بمثال [illegible] / بهر آن [illegible]
[illegible] بی سؤال [illegible] / دم مزن [illegible] اعلم [illegible]

شرح انما المؤمنون اخوة و العلماء کنفس واحدة خاصه اتحاد داود و سلیمان و سایر انبیا علیهم السلام که اگر یکی از ایشان [illegible]

[illegible] خدا / [illegible]

این خطاب آمد [illegible] از خدا / کای گزین [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
گرچه برناید به جهد و زور تو / لیک مسجد را برآرد پور تو
کردهٔ او کردهٔ تست ای حکیم / مؤمنان را اتصالی دان قدیم

مگر گوئی بیان هیچ [illegible] درست نباشد و این [illegible] زنهار [illegible] خانه [illegible] نشود [illegible] فرقه [illegible] و این [illegible] اشارت [illegible]

مؤمنان معدود لیک ایمان یکی / جسمشان معدود لیکن جان یکی
غیر فهم و جان که در گاو و خر است / آدمی را عقل و جانی دیگر است
باز غیر عقل و جان آدمی / هست جانی در نبی و در ولی
جان حیوانی ندارد اتحاد / تو مجو این اتحاد از روح باد
گر خورد این نان نگردد سیر آن / ور کشد بار این نگردد او گران
بلکه این شادی کند از مرگ او / از حسد میرد چو بیند برگ او
جان گرگان و سگان هر یک جداست / متحد جانهای شیران خداست
جمع گفتم جانهاشان من به اسم / کان یکی جان صد بود نسبت به جسم
همچو آن یک نور خورشید سما / صد بود نسبت به صحن خانه‌ها
لیک یک باشد همه انوارشان / چونکه برگیری تو دیوار از میان
چون نماند خانه‌ها را قاعده / مؤمنان مانند نفس واحده
فرق و اشکالات آید زین مقال / زانکه نبود مثل این باشد مثال
فرقها بی‌حد بود از شخص شیر / تا به شخص آدمی زاد دلیر
لیک در وقت مثال ای خوش‌نظر / اتحاد از رو جانبازی نگر
کان دلیر آخر مثال شیر بود / نیست مثل شیر در جمله حدود
متحد نقشی ندارد این سرا / تا که مثلی وانمایم من ترا
هم مثال ناقصی دست آورم / تا ز حیرانی خرد را وا خرم
شب به هر خانه چراغی می‌نهند / تا به نور آن ز ظلمت می‌رهند
آن چراغ این تن بود نورش چو جان / هست محتاج فتیل و این و آن
وان چراغ شش فتیله این حواس / جملگی بر خواب و خور دارد اساس
بی‌خور و بی‌خواب نزید نیم دم / با خور و با خواب نزید نیز هم
بی فتیل و روغنش نبود بقا / با فتیل و روغن او هم بی‌وفا
زانکه نور علتی‌اش مرگ‌جوست / چون زید که روز روشن مرگ اوست
جمله حسهای بشر هم بی‌بقاست / زانکه پیش نور روز حشر لاست
نور حس و جان بابای ما / نیست کلی فانی و لا چون گیا
لیک مانند ستاره و ماهتاب / جمله محوند از شعاع آفتاب
آنچنان کز سوز و درد زخم کیک / محو گردد چون درآید مار ریک
آنچنان که عور اندر آب جست / تا در آب از زخم زنبوران برست
می‌کند زنبور بر بالا طواف / چون برآرد سر ندارندش معاف
آب ذکر حق و زنبور این زمان / هست یاد آن فلانه و آن فلان
دم بخور در آب ذکر و صبر کن / تا رهی از فکر و وسواس کهن
بعد از آن تو طبع آن آب صفا / خود بگیری جملگی سر تا به پا
آنچنان کز آب آن زنبور شر / می‌گریزد از تو هم گیرد حذر
بعد از آن خواهی تو دور از آب باش / که به سر هم طبع آبی خواجه‌تاش
پس کسانی کز جهان بگذشته‌اند / لا نیند و در صفات آغشته‌اند
در صفات حق صفات جمله‌شان / همچو اختر پیش آن خور بی‌نشان
گر ز قرآن نقل خواهی ای حرون / خوان جمیع هم لدینا محضرون
محضرون معدوم نبود نیک بین / تا بقای روحها دانی یقین
روح محجوب از بقا بس در عذاب / روح واصل در بقا پاک از حجاب
زین چراغ حس حیوان المراد / گفتمت هان تا نیامیزی به هم
روح خود را متصل کن ای فلان / زود با ارواح قدس سالکان
صد چراغت ار مرد ور بیستد / پس جدا باشند و یکسان نیستند
زان همه جنگند این اصحاب ما / جنگ کس نشنیده اندر انبیا
زانکه نور انبیا خورشید بود / نور حس ما چراغ و شمع و دود
یک بمیرد یک بماند تا به روز / یک بود پژمرده دیگر با فروز
جان حیوانی بود حی از غذا / هم بمیرد او به هر نیک و بدی
گر بمیرد این چراغ و طی شود / خانهٔ همسایه مظلم کی شود
نور آن خانه چو بی این هم بپاست / پس چراغ حس هر خانه جداست

[illegible] اصلی [illegible] آن ایمان است

در سورهٔ [illegible] مؤمنان [illegible]

در سورهٔ [illegible] جمیع لدینا محضرون [illegible] اجابت کردن حق تعالی [illegible] موسی را علیه السلام

[illegible]

بقیهٔ قصهٔ بنای مسجد اقصی در بیت سلیمان علیه السلام

چون سلیمان کرد آغاز بنا / پاک چون کعبه همایون چون منا
در بنایش دیده می‌شد کر و فر / نی فسرده چون بناهای دگر
در بنا هر سنگ کز که می‌سکست / فاش سیروا بی همی گفت از نخست
همچو از آب و گل آدم کده / نور از آن سنگ و گچ تابنده شده
[illegible]
چون سلیمان درشدی هر بامداد / مسجد اندر بهر ارشاد عباد
پند دادی گه بگفت و لحن و ساز / گه بفعل اعنی رکوعی یا نماز
[illegible]

قصهٔ آغاز خلافت عثمان رضی الله عنه و خطبهٔ وی و بیان آنکه ناصح فعال بفعل بهتر از ناصح قوال بقول

[illegible]

در بیان آنکه حکما گویند آدمی عالم صغری است و حکمای الهی گویند آدمی عالم کبری است زیرا که آن حکما را علم بر صورت آدمی مقصور بود و علم این حکما بحقیقت آدمی موصول بود

[illegible]
مصطفی زین گفت کادم و انبیا / خلف من باشند در زیر لوا
بهر این فرموده است آن ذوفنون / رمز نحن الآخرون السابقون
گر بصورت من ز آدم زاده‌ام / من بمعنی جد جد افتاده‌ام
[illegible]
اول فکر آخر آمد در عمل / خاصه فکری کو بود وصف ازل
[illegible]
دل بکعبه می‌رود در هر زمان / [illegible]
[illegible]

در تفسیر این حدیث که مثل اهل بیتی کمثل سفینة نوح من تمسک بها نجا و من تخلف عنها غرق

[illegible]

[illegible]

بازگردانیدن سلیمان علیه السلام رسولان بلقیس را بدان هدیه‌ها که آورده بودند سوی بلقیس و دعوت سلیمان بلقیس را به ایمان و ترک آفتاب‌پرستی

[illegible]

قصهٔ عطاری که سنگ ترازوی او گل سرشوی بود و دزدیدن مشتری گل‌خوار از آن گل هنگام سنجیدن شکر دزدیده و پنهان

[illegible]

[illegible]

[illegible]

تعریض کردن سلیمان علیه السلام بر هدیهٔ بلقیس ...

[illegible]

سبب هجرت سلطان ابراهیم ادهم از ملک خراسان

[illegible]

ور قبولست عز و مقبلی / زانکه شاه جان و سلطان دلی
چون نهالی کاشتی آبش بده / چون گشادت داد بگشا عقده را

قصدم از الفاظ او راز تو است / قصدم از انشاش آواز تو است
پیش من آوازت آواز خداست / عاشق از معشوق حاشا کی جداست

اتصالی بی تکیف بی قیاس / هست رب الناس را با جان ناس
لیک گفتم ناس من نسناس نی / ناس غیر جان جان اشناس نی

ناس مردم باشد و کو مردمی / تو سر مردم ندیدستی دمی
ما رمیت اذ رمیتی خوانده‌ای / لیک جسمی در تجزی مانده‌ای

ملک جسمت را چو بلقیس ای غبی / ترک کن بهر سلیمان نبی
می‌کنم لاحول یعنی چاره نیست / چون ترا در دل بعکسش گفتنیست

کو خیالی می‌کند در گفت من / در دل از وسواس و انکارات تن
می‌کنم لاحول نی از گفت خویش / بلک از وسواس آن اندیشه کیش

[illegible] / [illegible]

حکایت بطریق تمثیل

آن یکی نایی که خوش نی میزدست / ناگهان از مقعدش بادی بجست
نای را بر کون نهاد او که ز من / گر تو بهتر میزنی بستان بزن

ای مسلمان خود ادب اندر طلب / نیست الا حمل از هر بی ادب
هر کسی را بینی شکایت می‌کند / که فلان کس راست طبع و خوی بد

این شکایتگر بدان که بدخوست / که بدان بدخوی او بدگوست
زانکه خوش خو آن بود کو در خمول / باشد از بدخو و بدطبعان حمول

لیک در شیخ آن گله ز امر خداست / نی پی خشم و ممارات و هواست
این شکایت نیست بل اصلاح جان / چون شکایت کردن پیغمبران

ناحمولی انبیا از امر دان / ورنه حمالست بدها حلمشان
طبع را کشتند در حمل بدی / ناحمولی گر بود هست ایزدی

ای سلیمان در میان زاغ و باز / حلم حق شو با همه مرغان بساز
[illegible] / باز را و کبک را بر هم مزن

ای دو صد بلقیس حلمت را زبون / که اهد قومی انهم لا یعلمون

هین بیا بلقیس ورنه بد شود / لشکرت خصمت شود مرتد شود

تهدید فرستادن سلیمان علیه السلام [illegible] بلقیس [illegible] شرک و تأخیر [illegible] در آمدن [illegible]

پرده دار تو درت را بر کند / جان تو با تو بجان جنگی کند
جمله ذرات زمین و آسمان / لشکر حقند گاه امتحان

باد را دیدی که با عادان چه کرد / آب را دیدی که در طوفان چه کرد
و آنکه سنگ انداخت داودی بدست / گشت شش صد پاره و لشکر شکست

و آنچه آن بابیل با آن پیل کرد / آنچه پشه کلهٔ نمرود خورد
آنچه بر فرعون زد آن بحر کین / و آنچه با قارون نمودست این زمین

سنگ می‌بارید بر اعدای لوط / تا که در آب سیه خوردند غوط
گر بگویم از جمادات جهان / عاقلانه یاری پیغمبران

مثنوی چندان شود که چل شتر / گر کشد عاجز شود از بار پر
دست بر کافر گواهی میدهد / لشکر حق میشود سر مینهد

ای نموده ضد حق در فعل درس / در میان لشکر اویی بترس
جزو جزوت لشکر او در وفاق / مر ترا اکنون مطیعند از نفاق

گر بگوید چشم را کو را فشار / درد چشم از تو برآرد صد دمار
ور بدندان گوید او بنما وبال / پس ببینی تو ز دندان گوشمال

باز کن طب را بخوان باب العلل / تا ببینی لشکر حق را عمل
چونکه جان جان هر چیزی وی است / دشمنی با جان جان آسان کی است

خود رها کن لشکر دیو و پری / کز میان جان کنندم صفدری
ملک را بگذار بلقیس از نخست / چون مرا یابی همه ملک آن تست

خود بدانی چون بر من آمدی / که تو بی من نقش گرمابه بدی
نقش اگر خود نقش سلطان یا غنی است / صورتست از جان خود بی چاشنی است

زینت او از برای دیگران / باز کرده بیهده چشم و دهان
ای تو در پیکار خود را باخته / دیگران را تو ز خود نشناخته

تو بهر صورت که آیی بیستی / که منم این والله آن تو نیستی
یک زمان تنها بمانی تو ز خلق / در غم و اندیشه مانی تا بحلق

این تو کی باشی که تو آن اوحدی / که خوش و زیبا و سرمست خودی
مرغ خویشی صید خویشی دام خویش / صدر خویشی فرش خویشی بام خویش

جوهر آن باشد که قایم با خود است / آن عرض باشد که فرع او شده است
گر تو آدم زاده‌ای چون او نشین / جمله ذرات را در خود ببین

چیست اندر خم که اندر نهر نیست / چیست اندر خانه کاندر شهر نیست
این جهان حجره است و دل شهر عجب / این جهان خم است و دل چون جوی آب

[illegible] سلیمان علیه السلام [illegible]

هین بیا که من رسولم دعوتی / چون اجل شهوت کشم نه شهوتی

ور بود شهوت امیر شهوتم / نی اسیر شهوت روی بتم

بت شکن بوده است اصل اصل ما / چون خلیل حق و جمله انبیا

گر در آیم در میان بتکده / بت سجود آرد [illegible]
احمد و بوجهل در بتخانه رفت / زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت

این در آید سر نهندش آن بتان / و آن در آید سر نهد چون امتان
این جهان شهوتی بتخانه است / انبیا و کافران را لانه است

لیک شهوت بندهٔ پاکان بود / زر نسوزد زانکه نقد کان بود
کافران قلبند و پاکان همچو زر / اندرین بوته درند این دو نفر

قلب چون آمد سیه شد در زمان / زر در آمد شد زری او عیان
دست و پا انداخت زر در بوته خوش / در رخ آتش همی خندد [illegible]

جسم ما روپوش ما شد در جهان / ما چو دریا زیر این کَه در نهان
شاه دین را منگر ای نادان بطین / کین نظر کرد است ابلیس لعین

کی توان اندود این خورشید را / با کف گل تو بگو آخر مرا
گر بریزی خاک و صد خاکستری / بر سر نورش بر آید بر سری

که کی باشد که پوشد روی آب / گل کی باشد تا بپوشد آفتاب
خیز بلقیسا چو ادهم شاهوار / دود از آن ملک دو سه روزه برآر

بقیه قصه سلطان ابراهیم ادهم [illegible]

[illegible] / [illegible]

بر سر تختی شنید آن نیک نام / طقطقی و های و هویی شب ز بام
گامهای تند بر بام سرا / گفت با خود این چنین زهره کرا

بانگ زد بر روزن قصر او که کیست / این نباشد آدمی مانا پریست
سر فرو کردند قومی بوالعجب / ما همی گردیم شب بهر طلب

هین چه می‌جویید گفتند اشتران / گفت اشتر بام بر کی جست هان
پس بگفتندش که تو بر تخت جاه / چون همی جویی ملاقات اله

خود همان بد دیگر او را کس ندید / چون پری از آدمی شد ناپدید
معنیش پنهان و او در پیش خلق / خلق کی بینند غیر ریش و دلق

چون ز چشم خویش و خلقان دور شد / همچو عنقا در جهان مشهور شد
جان هر مرغی که آمد سوی قاف / جمله عالم ازو لافند لاف

چون رسید اندر سبا این نور شرق / غلغلی افتاد در بلقیس و خلق
روحهای مرده جمله پر زدند / مردگان از گور تن سر بر زدند

یکدگر را مژده می‌دادند هان / نک ندایی می‌رسد از آسمان
زان ندا دینها همی گردند گبز / شاخ و برگ دل همی گیرند سبز

از سلیمان آن نفس چون نفخ صور / مردگان را وا رهانید از قبور
مر ترا بادا سعادت بعد ازین / این گذشت الله اعلم بالیقین

[illegible] / [illegible]

بقیه قصه اهل سبا و نصیحت [illegible] سلیمان [illegible] اندر خور مشکلات دین و دل [illegible] و صید [illegible] مرغی را بصفیر [illegible] طعمه او

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
ایها العشاق السقیا لکم / انتم الباقون و البقیا لکم

[illegible] / [illegible]
منطق الطیر سلیمانی بیا / بانگ هر مرغی که آید می‌سرا

[illegible] / [illegible]
مرغ جبری را زبان جبر گو / مرغ پر اشکسته را از صبر گو

مرغ صابر را تو خوش دار و معاف / مرغ عنقا را بخوان اوصاف قاف
مر کبوتر را حذر فرما ز باز / باز را از حلم گو و احتراز

وان خفاشی را که ماند او بی نوا / می‌کنش با نور جفت و آشنا
کبک جنگی را بیاموزان تو صلح / مر خروسان را نما اشراط صبح

آزاد شدن بلقیس از ملک و مست شدن او از شوق ایمان و التفات همت او از همه ملک منقطع شدن وقت هجرت الا از تخت

همچنان می‌رو چو هدهد با عطا

چون سلیمان سوی مرغان سبا / یک صفیری کرد بست آن جمله را

جز مگر مرغی که بد بی‌جان و پر / یا چو ماهی گنگ بود از اصل کر

نی غلط گفتم که کر گر سر نهد / پیش وحی کبریا سمعش دهد

چونکه بلقیس از دل و جان عزم کرد / بر زمان رفته هم افسوس خورد

ترک مال و ملک کرد او آنچنان / که بترک نام و ننگ آن عاشقان

آن غلامان و کنیزان بناز / پیش چشمش همچو پوسیده پیاز

باغها و قصرها و آب رود / پیش چشم از عشق گلخن می‌نمود

عشق در هنگام استیلا و خشم / زشت گرداند لطیفان را به چشم

هر زمرد را نماید گندنا / غیرت عشق این بود معنی لا

لا اله الا هو اینست ای پناه / که نماید مه ترا دیگ سیاه

هیچ مال و هیچ مخزن هیچ رخت / می‌دریغش نامد الا که تخت

پس سلیمان از دلش آگاه شد / کز دل او تا دل او راه شد

[illegible]

چاره کردن سلیمان در احضار تخت بلقیس از سبا

گفت عفریتی که تختش را به فن / حاضر آرم تا تو زین مجلس شدن

گفت آصف من به اسم اعظمش / حاضر آرم پیش تو در یک دمش

گرچه عفریت اوستاد سحر بود / لیک آن از نفخ آصف رو نمود

حاضر آمد تخت بلقیس آن زمان / لیک ز آصف نه از فن عفریتیان

گفت حمد الله برین و صد چنین / که بدیدستم ز رب العالمین

پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت / گفت آری گول‌گیری ای درخت

ساجد و مسجود از جان بی‌خبر / دیده از جان جنبشی و اندک اثر

[illegible]

قصهٔ یاری خواستن حلیمه از بتان چون عقیب فطام مصطفی را علیه السلام گم کرد و لرزیدن و سجده کردن بتان و گواهی دادن ایشان بر عظمت کار مصطفی علیه السلام

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

۱۵۱

هم تو شاد و هم تو شکر هم تو بخت

حکایت قصه عمارت کردن سلیمان علیه السلام مسجد اقصی را بتعلیم و وحی خدا بجهت حکمتها و معاونت ملایکه و دیو و پری

ای سلیمان مسجد اقصی بساز

لشکر بلقیس آمد در نماز

[illegible]

مطلب

[illegible]

۱۵۱

[illegible]

در بیرون آمدن [illegible]

[illegible]

[illegible] سلیمان علیه السلام [illegible]

[illegible]

صورت کار سلیمان دیده بود / صورت اندر سر دیوی می‌نمود
خلق گفتند این سلیمان بی‌صفاست / از سلیمان تا سلیمان فرقهاست
او چو بیدارست و این همچون وسن / همچنانک آن حسن با این حسن
دیو می‌گفتی که حق بر شکل من / صورتی کردست خوش بر اهرمن
دیو را حق صورت من داده است / تا نیندازد شما را او بشست
گر پدید آید بدعوی زینهار / صورت او را مدارید اعتبار
دیوشان از مکر این می‌گفت لیک / می‌نمود این عکس در دلهای نیک
نیست بازی با ممیز خاصه او / که بود تمییز و عقلش غیب‌گو
هیچ سحر و هیچ تلبیس و دغل / می‌نبندد پرده بر اهل دول
پس همی گفتند با خود در جواب / بازگونه می‌روی ای کژخطاب
بازگونه رفت خواهی همچنین / سوی دوزخ اسفل اندر سافلین
او اگر معزول گشتست و فقیر / هست در پیشانیش بدر منیر
تو اگر انگشتری را برده‌ای / دوزخی چون زمهریر افسرده‌ای
ما ببوش و عارض و طاق و طرنب / سر کجا که خود همی ننهیم جنب
ور بغفلت ما نهیم او را جبین / پنجهٔ مانع برآید از زمین
که منه آن سر مر این سرزیر را / هین مکن سجده مر این ادبیر را
[illegible]

آمدن سلیمان علیه السلام هر روز در مسجد اقصی بعد از تمام شدن جهت عبادت و ارشاد عابدان و معتکفان و رستن عقاقیر در مسجد

هر صباحی چون سلیمان آمدی / خاضع اندر مسجد اقصی شدی
نوگیاهی رسته دیدی اندرو / پس بگفتی نام و نفع خود بگو
تو چه داروئی چیی نامت چیست / تو زیان کی و نفعت بر کیست
پس بگفتی هر گیاهی فعل و نام / که من آن را جانم و این را حمام
من مر این را زهرم و او را شکر / نام من اینست بر لوح از قدر
پس طبیبان از سلیمان زان گیا / عالم و دانا شدندی مقتدا
تا کتبهای طبیبی ساختند / جسم را از رنج می‌پرداختند
این نجوم و طب وحی انبیاست / عقل و حس را سوی بی‌سو ره کجاست
عقل جزوی عقل استخراج نیست / جز پذیرای فن و محتاج نیست
قابل تعلیم و فهمست این خرد / لیک صاحب وحی تعلیمش دهد
جمله حرفتها یقین از وحی بود / اول او لیک عقل آن را فزود
هیچ حرفت را ببین کین عقل ما / تاند او آموختن بی اوستا
گرچه اندر مکر موی‌اشکاف بد / هیچ پیشه رام بی اوستا نشد
دانش پیشه ازین عقل ار بدی / پیشهٔ بی اوستا حاصل شدی

آموختن پیشهٔ گورکنی قابیل از زاغ پیش از آنکه در عالم علم گورکنی و گور بود

کندن گوری که کمتر پیشه بود / کی ز فکر و حیله و اندیشه بود
گر بدی این فهم مر قابیل را / کی نهادی بر سر او هابیل را
که کجا غایب کنم این کشته را / این بخون و خاک در آغشته را
دید زاغی زاغ مرده در دهان / بر گرفته تیز می‌آید چنان
از هوا زیر آمد و شد او بفن / از پی تعلیم او را گورکن
پس بچنگال از زمین انگیخت گرد / زود زاغ مرده را در گور کرد
دفن کردش پس بپوشیدش بخاک / زاغ از الهام حق بد علم‌ناک
گفت قابیل آه شه بر عقل من / که بود زاغی ز من افزون بفن
عقل کل را گفت ما زاغ البصر / عقل جزوی می‌کند هر سو نظر
عقل مازاغ است نور خاصگان / عقل زاغ استاد گور مردگان
جان که او دنبالهٔ زاغان پرد / زاغ او را سوی گورستان برد
هین مدو اندر پی نفس چو زاغ / کو بگورستان برد نه سوی باغ
گر روی رو در پی عنقای دل / سوی قاف و مسجد اقصای دل
نوگیاهی هر دم از سودای تو / می‌دمد در مسجد اقصای تو

تو سلیمان‌وار داد او بده / پی بر از وی پای ردش بر منه
زانک حال این زمین با ثبات / باز گوید با تو انواع نبات
در زمین گر نیشکر ور خود نیست / ترجمان هر زمین نبت ویست
پس زمین دل که نبتش فکر بود / فکرها اسرار دل را وانمود
گر سخن‌کش یابم اندر انجمن / صد هزاران گل برویم چون چمن
ور سخن‌کش یابم آن دم زن بمکر / نکته‌ها از دل گریزد همچو دزد
جنبش هر کس بسوی جاذبست / جذب صادق نه چو جذب کاذبست
می‌روی گه گمره و گه در رشد / رشته پیدا نی و آنکت می‌کشد
اشتر کوری مهار تو رهین / تو کشش می‌بین مهارت را مبین
گر شدی محسوس جذاب و مهار / پس نماندی این جهان دار الغرار
گبر دیدی کو پی سگ می‌رود / سخرهٔ دیو ستنبه می‌شود
در پی او کی شدی مانند حیز / پای خود را واکشیدی گبر نیز
گاو گر واقف ز قصابان بدی / کی پی ایشان بدان دکان شدی
یا بخوردی از کف ایشان سبوس / یا بدادی شیرشان از چاپلوس
ور بخوردی کی علف هضمش شدی / گر ز مقصود علف واقف بدی
پس ستون این جهان خود غفلتست / چیست دولت کین دوادو با لتست
اولش دو دو بآخر لت بخور / جز درین ویرانه نبود مرگ خر
تو بجد کاری که بگرفتی بدست / عیبش این دم بر تو پوشیده شدست
زان همی تانی بدادن تن بکار / که بپوشید از تو عیبش کردگار
همچنین هر فکر که گرمی در آن / عیب آن فکرت شدست از تو نهان
بر تو گر پیدا شدی زو عیب و شین / زو رمیدی جان بعد المشرقین
حال کآخر زو پشیمان می‌شوی / گر بود این حالت اول کی دوی
پس بپوشید اول آن بر جان ما / تا کنیم آن کار بر وفق قضا
چون قضا آورد حکم خود پدید / چشم وا شد تا پشیمانی رسید
این پشیمانی قضای دیگرست / این پشیمانی بهل حق را پرست
[illegible]

قصهٔ صوفی که در میان گلستان سر بر زانو مراقبه بود یارانش گفتند سر برآور و تفرج کن بر گلستان و ریاحین و مرغان

صوفیی در باغ از بهر گشاد / صوفیانه روی بر زانو نهاد
پس فرو رفت او بخود اندر نغول / شد ملول از صورت خوابش فضول
که چه خسپی آخر اندر رز نگر / این درختان بین و آثار و خضر
امر حق بشنو که گفتست انظروا / سوی این آثار رحمت آر رو
گفت آثارش دلست ای بوالهوس / آن برون آثار آثارست و بس
باغها و سبزه‌ها در عین جان / بر برون عکسش چو در آب روان
آن خیال باغ باشد اندر آب / که کند از لطف آب آن اضطراب
باغها و میوه‌ها اندر دلست / عکس لطف آن برین آب و گلست
گر نبودی عکس آن سرو سرور / پس نخواندی ایزدش دار الغرور
این غرور آنست یعنی این خیال / هست از عکس دل و جان رجال
جمله مغروران برین عکس آمده / بر گمانی کین بود جنت کده
می‌گریزند از اصول باغها / بر خیالی می‌کنند آن لاغها
چونکه خواب غفلت آیدشان بسر / راست بینند و چه سودست آن نظر
پس بگورستان غریو افتاد و آه / تا قیامت زین غلط واحسرتاه

[illegible]

قصه رستن خروب در گوشه مسجد اقصی و غمگین شدن سلیمان علیه السلام از آن چون با او بسخن آمد و خاصیت و نام خود بگفت

[illegible]

[illegible]

بیان آنکه حصول علم و مال و جاه مر بدگوهران را فضیحت اوست و چون شمشیریست که افتاده است بدست راهزن

[illegible]

بیان تفسیر آیه یا ایها المزمل

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بیان آنکه عارف را غذاییست از نور حق که ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی و قوله الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین ای فی الجوع [illegible] ... صاحب الاستشهاد

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

شنیدن ابوالحسن [illegible] بایزید رحمة الله علیه [illegible]

[illegible]

[illegible]

باسیر کردن رسول علیه السلام جواب هذا ...

...

اعتراض کردن معترضان بر رسول علیه السلام بر اسیر کردن آن ...

...

جواب گفتن مصطفی صلی الله علیه و سلم ...

قصه سبحان الله ...

بیان سبب فصاحت و بسیار گویی آن فضول بحضرت رسول علیه السلام

بیان رسول علیه السلام سبب تفضیل ...

[illegible]

[illegible] بجای که اقتلونی [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible]

[illegible]

حکایت [illegible] عاشق [illegible] [illegible]

[illegible]

[illegible] [illegible] عاشق [illegible] [illegible]

[illegible]

تفسیر این حدیث که حب الوطن من الایمان [illegible] رسول الله صلی الله علیه و سلم

[illegible]

[illegible] [illegible] اللهم [illegible]

[illegible]

[illegible] ... مرده ... [illegible]

[illegible]

[illegible] ... جهد کردن ... [illegible]

[illegible]

در بیان آنکه ... [illegible]

[illegible]

جای دیگر عبارت ... [illegible]

[illegible]

جواب گفتن موسی علیه السلام فرعون را ... [illegible]

[illegible]

[illegible] ... موسی علیه السلام جادو ... [illegible]

[illegible]

بیان آنکه ... از آدمی ... [illegible]

[illegible]

حلوا بردن ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

مشورت کردن فرعون با آسیه در ایمان آوردن به موسی [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

غره شدن آدمی به ذکاوت و تصورات طبع خویش و طلب ناکردن علم غیب که علم انبیاست علیهم السلام

[illegible]

[illegible]

قصه ... [illegible]

[illegible]

در بیان حدیث رسول الله صلی الله علیه و سلم ... [illegible]

[illegible]

مشورت کردن فرعون با وزیرش هامان در ایمان آوردن به موسی علیه السلام

[illegible]

تزییف سخن هامان علیه اللعنة

[illegible]

در بیان آنکه حدیث موسی علیه السلام و فرعون [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] موسی علیه السلام از ایات [illegible]

[illegible]

مناجات [illegible] مصطفی علیه السلام [illegible]

[illegible]

بیان آمدن [illegible]

[illegible]

[illegible]

تفسیر این آیت ما خلقنا السموات والارض وما بینهما الا بالحق

[illegible]

در حضرت آفریدگار [illegible]

[illegible]

خشم کردن پادشاه بر ندیم و شفاعت کردن شفیع آن مغضوب علیه را از پادشاه و درخواست کردن پادشاه شفاعت او را قبول کردن و رنجیدن ندیم از شفیع که چرا شفاعت کردی مرا

[illegible]

[illegible]

سؤال کردن موسی علیه السلام از حضرت حق جل جلاله که خلقت خلقا و اهلکتهم

[illegible]

بیان آنکه [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

تا بیت ... گوید

[illegible]

... آوردن پادشاه ... فرزند خود را از خوف انقطاع نسل

[illegible]

... پادشاه دختر ...

[illegible]

[illegible]

حکایت آن پادشاه زاده که ...

[illegible]

در حقیقت و ماهیت شاهزاده و شرح آنکه آن شهزاده آدمی است ... پرستش آدم ... جنود ... ملائکه ... و نباتات ...

مستجاب شدن دعای پادشاه
خلاص فرزندش از جادوی قیصر ...

حکایت آن زاهد که در سال قحط شاد و خندان بود با مفلسی و بسیاری عیال و خلق می‌مردند از گرسنگی گفتندش چه هنگام شادیست که هنگام صد تعزیت است گفت مرا باری نیست

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بیان آنکه یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله [illegible]

[illegible] واتقوا الله

[illegible]

قصهٔ [illegible] شتر [illegible]

[illegible]

در خواستن قبطی دعای خیر و هدایت از سبطی

دعا کردن سبطی قبطی را بخیر و مستجاب شدن دعا از اکرم الاکرمین و ارحم الراحمین

حکایت آن زن پلیدکار که شوهر را گفت که آن خیالات از سر امرودبن می‌نماید ترا که چنان نماید چشم آدمی را از سر امرودبن فرود آی تا آن خیالات برود و اگر کسی گوید که آنچه آن مرد می‌دید خیال نبود و جواب این مثال است

[illegible]

کو نماید آسمان را از زمین [illegible]

[illegible]

نمودن جبرئیل خود را بمصطفی علیه السلام بصورت خود و از هفتصد پر او چون یک پر ظاهر شد افق را بگرفت و آفتاب محجوب شد با همه شعشعه‌اش

و هو مفتاح القلوب و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و اصحابه و سلم اما بعد این مجلد پنجم است از دفترهای
مثنوی و تبیانات معنوی در بیان آنکه شریعت همچو شمعیست ره می‌نماید و بی آنکه شمع
بدست آوری راه رفته نشود و چون کاری کرده نشود و چون در راه درآمدی آن رفتن تو طریقت
و چون رسیدی بمقصود آن حقیقت جهت این گفته‌اند که لو ظهرت الحقایق لبطلت الشرایع همچنانکه مس
زر شود و یا خود از اصل زر بوده او را نه علم کیمیا حاجتست که آن شریعتست و نه خود را
بکیمیا مالیدن که آن طریقتست چنانکه گفته‌اند طلب الدلیل بعد الوصول الی المدلول مذموم حاصل
آنکه شریعت همچو علم کیمیا آموختنست از استادی یا از کتاب و طریقت استعمال کردن داروها و
مس را در کیمیا مالیدنست و حقیقت زر شدن مس کیمیادانان بعلم کیمیا شادند که ما این علم را میدانیم
و عمل کنندگان بعمل کیمیا شادند که چنین کارها میکنیم و حقیقت یافتگان بحقیقت شادند که ما زر شدیم
و از علم کیمیا و عمل آزاد شدیم و ما عتقاء الله ایم کل حزب بما لدیهم فرحون علم طریقت دارو
خوردن مثال شریعت همچو علم طب آموختن است دارو خوردن و حقیقت صحت ابدی یافتن و از آن هر دو
فارغ شدن چون آدمی ازین حیات میرد شریعت و طریقت ازو منقطع ماند و حقیقت اگر دارد
نعره میزند که یا لیت قومی یعلمون بما غفر لی ربی و اگر حقیقت ندارد نعره میزند که یا لیتنی لم اوت
کتابیه و لم ادر ما حسابیه یا لیتها کانت القاضیه ما اغنی عنی مالیه هلک عنی سلطانیه یا
شریعت علمست طریقت عملست حقیقت الوصول الی الله فمن کان یرجوا لقاء ربه فلیعمل
عملا صالحا و لا یشرک بعبادة ربه احدا و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و اصحابه اجمعین

شه حسام الدین که نور انجم است / طالب آغاز سفر پنجم است
ای ضیاء الحق حسام الدین راد / اوستادان صفا را اوستاد
گر نبودی خلق محجوب و کثیف / ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف
در مدیحت داد معنی دادمی / غیر این منطق لبی بگشادمی
لیک لقمهٔ باز آن صعوه نیست / چاره اکنون آب و روغن کردنیست
مدح تو حیفست با زندانیان / گویم اندر مجمع روحانیان
شرح تو غبنست با اهل جهان / همچو راز عشق دارم در نهان
مدح تعریفست و تخریق حجاب / فارغ است از شرح و تعریف آفتاب
مادح خورشید مداح خودست / که دو چشمم روشن و نامرمدست
ذم خورشید جهان ذم خودست / که دو چشمم کور و تاریک و بدست

[illegible]

در سبب ورود این حدیث مصطفی [illegible]

[illegible]

[illegible]

واقف شدن مصطفی علیه السلام ... [illegible]

[illegible]

در فرو ... مصطفی ... [illegible]

[illegible]

سبب رجوع کردن آن مهمان بخانهٔ مصطفی در آن ساعت که مصطفی علیه السلام نهالین ملوث او را بدست خود میشست

[illegible]

تمثیل روشهای مختلف و همتهای گوناگون باختلاف تحری متحریان وقت نماز شب در تاریکی شب و تحری غواصان در قعر بحر

[illegible]

در تفسیره [illegible]

[illegible]

[illegible]

بیان آنکه [illegible]

[illegible]

ای رسول الله رسالت را تمام
تو نمودی همچو شمس بی غمام

[illegible]

الکلام [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

آواز مرغ ... جان از جهان جدا شود ... لیکن ...

[illegible]

عادت کلاغ ... ذکر ... ترجمه ... عادت ...

[illegible]

در مناجات

[illegible]

صفت طاوس و طبع او و سبب کشتن ابراهیم علیه السلام او را

[illegible]

در بیان آنکه لطف حق را همه کس داند و قهر حق را همه کس داند ... در لطف پنهان کرد و لطفها در قهر ...

[illegible]

در بیان آنکه هیچ چشم بدی آدمی را چنان مهلک نیست که چشم پسند خویش مگر که چشم او مبدل شده باشد بنور حق که بی یسمع و بی یبصر و بی ... نیست شده

[illegible]

تفسیر وان یکاد الذین کفروا لیزلقونک بابصارهم لما سمعوا الذکر ویقولون انه لمجنون وما هو الا ذکر للعالمین

[illegible]

عقده را بگشاده گیر ای منتهی | عقدهٔ سختست بر کیسهٔ تهی
در گشاد عقده‌ها گشتی تو پیر | عقدهٔ چندی دگر بگشاده گیر
عقده‌ای کان بر گلوی ماست سخت | که بدانی که خسی یا نیکبخت
حل این اشکال کن گر آدمی | خرج این کن دم اگر آدم‌دمی

[illegible]

در بیان قول رسول علیه السلام لا رهبانیة فی الاسلام

[illegible]

در بیان آنکه ثواب عمل عاشق از حق هم حق است

[illegible]

در تفسیر قول رسول علیه السلام [illegible]

[illegible]

[illegible]

در بیان آنکه عقل و روح در آب و گل محبوس‌اند همچو هاروت و ماروت که در چاه بابل محبوس‌اند

[illegible]

جواب گفتن طاوس آن سائل را

[illegible]

بیان آنکه هنر و زیرکی و مال دنیا همچو پرهای طاوس عدوی جانست

[illegible]

[illegible]

[illegible]

مناجات

اشارة بمضمون این حدیث است که ان الله لا ینظر الی صورکم ولا الی اعمالکم ولکن ینظر الی قلوبکم ونیاتکم معنی این حدیث در دفتر چهارم در قصه ... تمام

[illegible]

قال النبی ...

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

اقتباس است
از مضمون آیت [illegible]
[illegible]
در سیپاره [illegible]
در سوره [illegible]
والفتح

[illegible]

[illegible]

تفسیر و هو معکم اینما کنتم

[illegible]

در تفسیر قول علیه السلام من جعل الهموم همّاً واحداً کفاه الله سایر همومه ومن تفرقت به الهموم لم یبال الله فی ای وادٍ اهلکه

[illegible]

[illegible]

قصهٔ آن شخص که دعوی پیغمبری کرد گفتندش چه خورده‌ای که گیج شده‌ای و یاوه می‌گویی گفت اگر چیزی یافتمی که خوردمی نه گیج شدمی و نه یاوه گفتمی که هر سخن نیک که با غیر اهلش گویند یاوه گفته باشند اگرچه یاوه گفتن مأمورند

[illegible]

سبب عداوت عام و بیگانه زیستن ایشان با اولیاء خدا که بحقشان خوانند و آب حیات ابدی

[illegible]

افرایت الذی

مناجات

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بیان آنکه مخلوقی که ترا ازو ظلمی رسد [illegible]

[illegible]

[illegible]

فرستادن میکائیل را علیه السلام [illegible] خاک [illegible]

[illegible]

[illegible] آدم علیه السلام

[illegible]

[illegible] علیه السلام

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

در بیان آنکه جهان [illegible]

[illegible]

قصه [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

... فلینظر الانسان مم خلق

[illegible]

خلق الجان من مارج من نار ... في حق ابلیس ... انه کان من الجن ففسق عن امر ربه

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بیرون شدن زن بخانه [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

حکایت آن مخنث و پرسیدن لوطی ازو در حالت لواطت که این خنجر از بهر چیست گفت برای آنکه هر که با من بداندیشد اشکمش بشکافم [illegible]

[illegible]

حکایت آن شخص که از ترس خویشتن را در خانه‌ای انداخت ... مبارک ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

جواب دادن روباه خر را

[illegible]

جواب گفتن خر روباه را

[illegible]

[illegible]

جواب گفتن روباه حمار را

[illegible]

حکایت شیخ محمد سررزی غزنوی قدس سره [illegible]

[illegible]

[illegible]

آمدن شیخ بعد از چندین سال از بیابان بشهر غزنین و زنبیل گردانیدن باشارت غیبی و تفرقه کردن آنچه جمع آمدی بر فقرا بر نشان اشارت [illegible]

[illegible]

در معنی لولاک لما خلقت الافلاک

[illegible]

مثل شیطان بر در رحمان

جواب گفتن مومن سنی کافر جبری را و در اثبات اختیار بنده
دلیل گفتن که سنت راهیست کوفته اقدام انبیا
علیهم السلام بر یمین آن راه بیابان جبر که خود را اختیار
نبیند و امر و نهی را منکر شود و تاویل کند و از منکر شدن امر و
نهی لازم آید انکار بهشت که جزای مطیعان
امرست و دوزخ جزای مخالفان امر و دیگر نگویم که
بکجا انجامد که العاقل یکفیه الاشاره
از نفرت خلق و از مبلغ قدرت علی
شاد و آزادند کان تیغ جبری بر سر

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

شیخ الاسلام تاج بلخ ... [illegible]

[illegible]

حکایت آن درویش که ... غلامان آراسته ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

تمثیل تن آدمی به مهمانخانه و اندیشه‌های مختلف به مهمانان مختلف عارف در رضا بدان اندیشه‌های غم و شادی چون شخص مهمان‌دوست غریب‌نواز خلیل‌وار که در خلیل علیه السلام به اکرام ضیف پیوسته باز بود ...

[illegible]

حکایت آن مهمان که زن خداوند خانه گفت که باران فرو گرفت و مهمان در گردن ما بماند

[illegible]

تمثیل فکر هر روزینه که اندر دل آید به مهمان نو که از اول روز در خانه فرود آید ...

[illegible]

[illegible]

رفتن سلطان ... بزیارت ...

[illegible]

وصیت کردن ... دختر ...

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

حکایت آن مجاهد که از همیان سیم هر روز یک درم در خندق انداختی به تفاریق از بهر ستیزه حرص و آرزوی نفس ... باری همه را یکبار ...

[illegible]

[illegible]

صفت کردن مرد غماز و نمودن صورت کنیزک مصور در کاغذ و عاشق شدن خلیفهٔ مصر بر آن صورت و فرستادن خلیفه امیری را با لشکر گران به در موصل و قتل و ویرانی بسیار کردن به هر این غرض

[illegible]

ایثار کردن صاحب موصل آن کنیزک را بدین خلیفه تا خون‌ریز مسلمانان بیشتر نشود

[illegible]

[illegible]

مراجعت کردن پهلوان از مجلس ... جانب مصر و صحبت ... راه ...

[illegible]

[illegible]

... علیهم السلام ...

[illegible]

[illegible]

تفسیر گفتن ساحران فرعون در وقت سیاست لا ضیر انا الی ربنا منقلبون

[illegible]

[illegible]

تشنیع زدن امرا و ارکان دولت بر ایاز که چرا شکستی چنین گوهر را

[illegible]

جواب دادن ایاز [illegible]

[illegible]

قصد شاه به کشتن آن امرا و شفیع شدن ایاز پیش تخت سلطان که ای شاه عالم العفو اولی

[illegible]

[illegible]

٢٢٤

[illegible]

الحمد لله الذي [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

سوال آن سایل از واعظ که مرغی بر سر بارو نشسته بود سر او فاضلتر و عزیزتر است یا دم او و جواب دادن واعظ او را بقدر فهم او

[illegible]

[illegible]

[illegible]

حکایت غلام هندو که با خداوندزادهٔ خود پنهان هوا آورده بود و چون دختر را به مهترزاده دادند غلام ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

مناجات و پناه جستن به حق از فتنهٔ اختیار و از اسباب اختیار ... [illegible]

[illegible]

حکایت آن صیادی که خویشتن در گیاه پیچیده بود و دستهٔ گل و لاله کلاه‌وار بر سر فرو کشیده تا مرغان او را گیاه پندارند و آن مرغ زیرک بوی برد اندکی که این آدمیست ...

در بیان حدیث استفت قلبک

دانستن پادشاه آن امرا و متعصبان در سبب فضیلت و مرتبت و قربت و جامگی ایاز بر ایشان بر وجهی که ایشان را حجت و اعتراض نماند

مراجعه امیران با حجت ... داد ...

ملک سلطان

نور الاسلام الی یوم القیامة

جواب دادن مرغ

حکایت آن شخص که دزدان قچ او را بدزدیدند بر آن قناعت نکرده بحیله جامه‌اش نیز بدزدیدند

مناظره مرغ با صیاد در ترهب که مصطفی علیه السلام نهی کرد از رهبانیت لا رهبانیة فی الاسلام

[illegible]

حکایت پاسبانی که عاشق [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بستن عالی امیرک مخمور مطرب را بوقت صبوحی و

تفسیر این حدیث که ان لله تعالی شرابا اعده لاولیائه اذا شربوا سکروا و اذا سکروا طربوا قال الله تعالی ان الابرار یشربون

[illegible]

[illegible]

ولادت ثانیت در اصطلاح صوفیه بیرون آمدن سالک است از مشیمهٔ طبیعت و احکام آن

[illegible]

[illegible]

وصیت کردن مصطفی علیه السلام صدیق را رضی الله عنه [illegible]

[illegible]

باز گردانیدن صدیق رضی الله عنه واقعهٔ حال را [illegible]

[illegible] پیش مصطفی علیه السلام [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

رنجور شدن هلال و بی‌خبری خواجه او از رنجوری او از تحقیر و ناشناخت و واقف شدن دل مصطفی علیه السلام از رنجوری او و بحال او و عیادت رسول علیه السلام هلال را

[illegible]

امر آن مصطفی علیه السلام زید را به عیادت هلال و دستور کردن آن امیر و نواختن هلال را

[illegible]

در بیان آنکه مصطفی علیه السلام شنید که عیسی علیه السلام بر روی آب برفت فرمود و لو ازداد یقینه لمشی علی الهواء

[illegible]

[illegible]

بود کمپیری نود ساله کلان

چون سر سفره رخ او تو بتو

[illegible]

[illegible]

داستان آن درویش که آن گیلانی را دعا کرد که خدا ترا با خان و مان بسلامت باز رساناد

[illegible]

صفت آن عجوزه و رجوع به حکایت آن

[illegible]

قصهٔ آن درویش که از خانه هر چه می خواست گفت که نیست

[illegible]

رجوع بداستان آن کمپیر

[illegible]

حکایت [illegible]

[illegible]

قصهٔ سلطان محمود و غلام هندو

رجوع به قصه [illegible]

[illegible]

[illegible]

قال النبی صلی الله علیه وسلم ان الله تعالی [illegible]

[illegible]

[illegible]

جواب دادن ناصح سائل را

[illegible]

حکایت در تقریر آنکه صبر در رنج کار سهلست از صبر در فراق آن یار بود

[illegible]

[illegible]

هر کسی را جفت کرد عدل حق / پیل را با پیل و بق را جنس بق
مونس احمد به مجلس چاریار / مونس بوجهل عتبه و ذوالخمار

کعبهٔ جبریل و جانها سدره‌ای / قبلهٔ عبدالبطون شد سفره‌ای
قبلهٔ عارف بود نور وصال / قبلهٔ عقل مفلسف شد خیال

قبلهٔ زاهد بود یزدان بر / قبلهٔ مطمع بود همیان زر
[illegible]

قبلهٔ معنی‌وران صبر و درنگ / قبلهٔ صورت‌پرستان نقش سنگ
قبلهٔ باطن‌نشینان ذوالمنن / قبلهٔ ظاهرپرستان روی زن

[illegible]

قصهٔ آن گنج‌نامه که [illegible] آنجا [illegible] گنج [illegible]

[illegible]

مناجات [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

تحزنی

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

معجزه هود علیه السلام در تخلص مؤمنان امت به وقت نزول باد

[illegible]

رجوع به حکایت ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

لا اله گفت و الا الله گفت
گشت لا الا الله و وحدت شکفت

[illegible]

حکایت آن طالب گنج [illegible]

[illegible]

[illegible]

آواز دادن هاتف مر طالب گنج را و اعلام [illegible]

[illegible]

[illegible]

حکایت [illegible]

[illegible]

[illegible]

خواب گفتن سلیمان [illegible]

[illegible]

یکدم هجران بر عاشق چو سال / وصل سالی متصل پیشش خیال

عشق مستسقیست مستسقی طلب / در پی هم این و آن چون روز و شب

روز بر شب عاشقست و مضطرست / چون ببینی شب برو عاشق‌ترست

[illegible]

مبالغه کردن موش در لابه و زاری و وصلت جستن از چغز آبی

[illegible]

[illegible]

بلکه در عالم لامکان و لازمان [illegible]

[illegible]

رجوع به حکایت موش و چغز آبی

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

... رحمة الله علیه ...

رجوع به حکایت سلطان عمادالملک در شفاعت کردن شاهزاده

[illegible]

ماندن ... سبب ... در گفتن ...

[illegible]

[illegible]

روان شدن شهزادگان در ممالک پدر بعد از وداع کردن شاه و اعاده کردن شاه وصیت را که قلعه ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

حکایت مخاصمت آن دو برادر یکی کوسه و یکی امرد ... [illegible]

[illegible]

در تفسیر این خبر مصطفی صلی الله علیه وسلم منهومان لا یشبعان طالب الدنیا و طالب العلم ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

حکایت صدر جهان بخاری که هر سائلی که بزبان خواستی چیزی ... محروم ماندی ... [illegible]

[illegible]

حکایت امرء القیس که پادشاه عرب بود [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

جواب آن [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

تاریخ یازدهم ماه محرم الحرام سنه ۱۱۴۷ تحریر این کتاب بانجام رسید

[illegible]

غرض سلامی بحرمت نور محمد

به بهشت بیابد عجب رحم

ن-وں